

نام کتاب : خیال یک نگاه

خانه در سکوت فرو رفته بود. آسمان چادر سیاه اش را به سرکشیده بود و درخشندگی مرواریدها روی آن چشم آدمی را به تماشا وامی داشت. با نگاه کردن به آسمان و دقیق شدن به آن در شب به تیرگی و مغموم بودن آن می شد پی برد. در سکوت به آسمان نگاه می کرد، چه شب هایی که در نظرش این آسمان به جای رنگ سیاهی و تیرگی برای او رنگ روشنی و آرامش داشت...رنگ عشق

اشکهای چون مرواریدش را که بر گونه هایش غلتیده بود با سر انگشتان زدود. برگشت و به دختر کوچکش چشم دوخت به دختر معصومی که برای او رنگ و بوی عشق داشت. کنارش لبه تخت نشست و آرام زمزمه کرد -کوچولوی قشنگم اگه تو نبودی منم تا حالا مرده بودم

کنار او دراز کشید و لحظاتی بعد به خواب فرو رفت او مدتی بود که دیگر در خواب کابوس نمی دید و می توانست کم و بیش با آرامش چشم به هم نهد از این که خانه اش را عوض کرده و در این محله ساکت اقامت کرده خوشحال بود. با روزگار و پستی و بلندی های آن می ساخت و دیگر لب به شکایت نمی گشود. امیدوار بود بتواند بعد از این با خوبی و خوشی زندگی کند. فقط به خاطر فرزند کوچکش ...

با صدای زنگ ساعت رومیزی از خواب پرید و صدای آن را قطع کرد ساعت شش بود خمیازه ای کشید و به کودکش که به خواب بود نگاه کرد .

به آرامی موهای دخترک را نوازش کرد و گفت

-عزیزم. دخترکم بیدار شو

کودک آرام آرام چشم گشود و چشم های آسمانی و زیبایش را به مادر دوخت :

«-امان

-عزیزم بیدار شو باید بریم

-من خوابم می یاد

-اما ما باید بریم تو که نمی خوای تنها بی خونه بمونی می خوای؟

دخترک با شنیدن جمله مادر سریع نشست و در حالیکه مادر را در آغوش کشید گفت :

-نه، نه با تو می یام

با هم برخاستند و فروزان پس از حاضر شدن رو به دخترش کرده و گفت :

-خب دیگر برویم .

-مامان من گشمنه

فروزان نگاهی به ساعت کرد سریع به طرف اشپزخانه رفت. لقمه نانی درست کرد و به دست دخترک داد و از خانه

خارج شدند. کمی دیر شده بود دست دخترک را گرفت و با سرعت از پله ها پایین رفت چنان با سرعت از پله ها

پیچید که در یک آن ، با شخصی که در حال بالا آمدن از پله ها بود برخورد کرد

نزدیک بود دختر کوچک نیز از پله ها پرتاب شود که شخص مقابل چیزی را که در دستش بود رها کرد و چنان با

سرعت دخترک را گرفت که نزدیک بود خودش نیز همراه او از پله ها پایین بیفتد فروزان دستانش را روی صورتش

نهاده بود. لحظاتی بعد آرام آرام دستانش را از روی چشمانش به روی گونه هایش کشید شخص مقابل دخترچه را در

بغل گرفته بود در یک لحظه او کودک را به سوی فروزان گرفت و با کمی عصبانیت گفت

-خانم این چه وضع پایین آمدن از پله هاست؟

ولی با دیدن نگاه و چهره فروزان از ادامه سخنانش بازماند فروزان نیز با دیدن چشمان مرد به آرامی گفت

-سهراب !

مرد دخترک را روی زمین گذاشت و نگاه دیگری به او کرد. زنی که به زیبایی فرشتگان آسمانی بود و صدایش چون

اوای موسیقی دلنشین او را سهراب خطاب کرده بود. فروزان نیز بعد از دقیق شدن به چهره مرد دریافت که اشتباه کرده است. سهرابی وجود نداشت او سهراب نبود مردی بود که نگاه و چشمان آسمانی رنگش او را به یاد سهرابش انداخته بود اما کدام سهراب؟ سهراب چه کسی بود؟ لب گشود و گفت :

-معذرت می خوام آقا متوجه نبودم ببخشید .

به سوی دخترکش حرکت کرد و او را رنگ پریده یافت. نشست و با مهربانی گفت :

-نترس دخترم حالت خوبه؟

-مامان خیلی ترسیدم

فروزان لبخندی زد و گفت

-نه عزیزم نترس چیزی نشد تقصیر من بود

وقتی نگاهش دوباره به مرد افتاد متعجب شد. زیرا او مستقیم به چهره فروزان نگاه می کرد و او از نگاه مردان وحشت داشت از دقیق شدن نگاه مردان بر چهره اش بر خود می لرزید گر چه بر اثر گذشت زمان دریافته بود که دیگر جایز نیست در مقابل آنها کوتاه بیاید در حالی که اخم کرده بود برخاست و گفت

-شما امری دارید آقا؟! !

مرد با شرم سرش را به زیر انداخت و چنان هول شد که نتوانست حرفی بزند فقط با گفتن کلمه ببخشید سریع از پله ها بالا رفت فروزان تعجب کرد با خود اندیشید چقدر چهره اش وحشتناک شده که ان مرد این گونه از کنارش گذشت !

سوزان به مادرش نگاه کرد و گفت :

-مامان این مال اون اقاهه است که افتاده زمین؟

فروزان به او نگاه کرد و پرسید :

-این چیه؟

یک بسته بود که مهر پست روی ان زده شده بود نام گیرنده را خواند

آقای بهرام یوسفی نمی دانست چه کار کند. خیلی دیر شده بود باید هر چه زودتر سوزان را به مهدکودک می رساند

و خود نیز به شرکت میرفت. به تازگی در شرکت استخدام شده بود. از دست دادن شغلش خیلی سخت بود. نمی توانست بسته ا هم در پله ها رها کند باید به طبقه سوم می رفت اما نمی خواست بار دیگر با آن مرد جوان روبرو شود. هر چند که نباید به آن مرد سخت می گرفت چرا که هر کس چه زن و چه مرد با دیدن او و چهره دلنشینش محو تماشایش می شد سوزان پرسید :

-مامان مگه نمی ریم؟

سوال او باعث شد فروزان به خود آید :

-او چرا عزیزم خدایا با این بسته چه کار کنم؟

بهران نیز در راه پله ها ایستاده منتظر بود تا با رفتن آنها برگردد و بسته اش را بردارد مادرش آن را از شهرستان برایش فرستاده بود و نمی خواست هدیه مادر را از دست بدهد اما از برگشتن به طبقه پایین وحشت داشت از نگاه کردن دوباره به آن زن می ترسید!!! در یک آن با دیدن او تصور کرده بد که روح دیده با نگاه غضب الود آن زن قلبش چنان فرو ریخته بود که احساس می کرد که دیگر قلبی در سینه ندارد .

سرانجام تصمیم گرفت به پایین رفته بسته را بردارد. فروزان هم تصمیم گرفت به طبقه بالا برگشته و بسته را به صاحبش بازگرداند رو به دخترک کرده و گفت

-سوزی عزیزم چند لحظه بریم بالا این بسته رو به صاحبش برگردونیم و بعد بریم باشه؟

و بعد سریع از پله ها بالا رفت بهرام نیز در حال پایین آمدن از پله ها بود

در پا گرد باز با هم برخورد کردند بهرام واقعا تصور کرد که روح دید است و با فریادی به پشت روی زمین افتاد ! روزان نیز در حالی که ترسیده بود به دیوار چسبید و بسته از دستش افتاد در این میان سوزان با دیدن آن ها و حرکاتشان ب خنده افتاد

-مامان که ترس نداره مامان جون تو هم که از این اقاچه ترسیدی. و دوباره خندید فروزان بر خود مسلط شد و صاف ایستاد در حالیکه خودش نیز خنده اش گرفته بود رو به سوزی کرده گفت :

کوچولوی من خوب نیست آدم به دیگران بخنده

سوزان در حالی که می خندید گفت :

-آخه مامان این آقاهه رو ببین هنوزم بلند نشده

دستش را روی دهانش گذاشت و در حالی که از شدت خنده بالا و پایین می رفت به مرد اشاره کرد بهرام با خجالت از

روی پله ها بلند شد و گفت

-واقعا معذرت می خوام نمی دونستم که شما دارین به طبقه بالا می یاین

فروزان در جواب گفت

-نمی خواستم پیام ولی بسته شما رو که جا گذاشته بودید اوردم

سوزان بسته را از روی زمین برداشت و به طرف بهرام گرفت

-بیا مال توئه

بهرام با لبخندی به چهره زیبا و ملوس دخترک نگاه کرد و بسته را گرفت

-ممنونم کوچولو

فروزان گفت

-خب سوزی زود باش خیلی دیر شده

و با این جمله دستش را گرفت و بدون این که توجهی به مرد بکند از پله ها پایین رفت یک ربع دیرتر و با خجالت و

شرمساری وارد شرکت شد. او منشی مدیر عامل بود و این کار را از روزنامه پیدا کرده بود رئیسش مردی میانسال اما

بسیار جذبی و منضبط بود وقتی پشت میز کارش نشست نفسی کشید و گفت

-خدایا خودت به خیر کن

در همان لحظه رئیس شرکت آمد و گفت :

-خانم منشی ! مثل این که دیر تشریف آوردید

فروزان برخاست و با صدایی لرزان گفت :

-واقعا متاسفم قربان قول می دم دیگه تکرار نشه

خیال یک نگاه

قسمت دوم

رئیس چیزی نگفت و وارد اتاقش شد فروزان آن روز هم مثل روزهای دیگر به کارش می رسید. سخت می کوشید تا کسی از او ایرادی نگیرد. می خواست نمونه باشد. می خواست فردی مفید باشد اما به نظر خودش دیگر هیچ گاه نمی توانست فردی خوب و مفید برای جامعه اش باشد فکر می کرد که فردی سرخورده و بدبخت است. که اجتماع نیازی به وجودش ندارد. احساسی تلخ همیشه در وجودش بود و نا امیدش می کرد اما گرمای عشق ، عشقی که دیگر وجود نداشت نا امیدی اش را به امید واقعی تبدیل می کرد - در محیط کارش با کسی دوست نشده بود از دوست شدن با اشخاص ، حتی زنان و هم جنسان خود وحشت داشت چرا که همان دوستی با دختران و زنان - زندگی اش را نابود کرده بود . دوستانی که حتی باعث شده بودند او پاکدامنی اش را از دست بدهد

به یاد آوردن آن خاطرات تلخ ستون فقراتش را به لرزه در می آورد و او را به وحشت می انداخت در طی آن مدت هم خیلی ها تمایل داشتند با او دوست شوند اما او با سردی تمام همه را رد کرده بود. برخی از رفتارش متعجب می شدند و بعضی دلگیر، اما او دیگر به ناراحتی دیگران توجهی نمی کرد دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی داد. بیشتر کارکنان به خصوص مردان جوان در ساعات ناهار خودشان را سریع به رستوران شرکت می رساندند تا ستاره درخشانی را که تازه وارد شرکت شده بود ببینند. همه با دیدن چهره زیبای او فقط از او سخن می گفتند و دیگران را نیز تشویق کردند تا این همکار تازه وارد و زیبا را ببینند. هر چند دیگران از دیدن او لذت می بردند اما خودش فقط رنج می برد او نمی توانست این نگاه های مشتاق را تحمل کند نمی توانست لب باز کند و فریاد بزند چه چیزی از جانم می خواهید؟!

وقتی ساعت کاری تمام می شد گویی از زندان رها شده باشد چنان سریع از شرکت خارج می شد که کسی به گرد پایش هم نمی رسید بعد از آن به مهد کودک می رفت و سوزان را با خود به خانه می برد تنها سرگرمی و دلبستگی اش همین دختر کوچک بود، جز او کسی یا چیزی را نداشت تا به آن دل خوش کند. تنها دلخوشی اش او را ترک کرده و برای همیشه رفته بود و او فقط به عشق این که او زنده است زندگی می کرد فقط به عشق او...بعد از گذشت این همه سال هنوز ذره ای از عشق و علاقه اش نسبت به او کاسته نشده بود. با این که او را ترک کرده و باعث نابودی زندگی اش شده بود اما با این حال باز هم عاشقانه دوستش داشت ولی نمی خواست آن سال ها و لحظه لحظه ها دوباره تکرار شوند فقط به آینده ای مبهم و بی انتها چشم دوخته بود که دوباره آن چیزی نمی دانست

فروزان در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا برای شام بود و سوزان نیز به مادر کمک می کرد سوزان کودک بسیار شیرینی بود و همه دوستش داشتند با زیبایی چشم گیری که داشت همچون مادرش دل همه را می برد گر چه شباهتی به مادر نداشت جز رنگ موهایش که خرمایی بود. چشمان ابی رنگش بر خلاف چشمان چون زمرد فروزان بود و ترکیب صورتش نیز هیچ تناسبی با چهره فروزان نداشت همین چشم ها و چهره زیبا بود که آتش عشق خفته در درون زن جوان را اتشین تر می کرد

به مادر چشم دوخت و گفت

-مامان

-جونم

-چرا ما خونه مون رو عوض کردیم؟ من اون خونه را خیلی دوست داشتم

فروزان با مهربانی به او نگاه کرد

-خب می خواستم خونه مون رو نو کنیم تازه این جا هم قشنگه و هم بزرگ حالا این جا خونه ماس... عزیزم بهتر

نیست میوه ات رو بخوری؟

در این هنگام صدای زنگ تلفن ان دو را متوجه خود کرد سوزان دوان دوان خود را به تلفن رساند

-الو سلام

-سلام عزیزم خوبی خاله؟

-خاله جون تویی؟ خوبم هم من خوبم هم مامان

-مهد کودک خوش می گذره عروسکم؟

-آره خاله جون اما من دلم برای خونه خودمون تنگ شده

۱- چرا عزیزم خونه جدیدتون که بهتره ببینم مامانت هست؟

-آره خاله جان

گوشی را به طرف فروزان گرفت او نیز در حالی که لبخند می زد شروع به صحبت کرد

-سلام فرزانه جان

-سلام فری جون حالا دیگه یک زنگ هم به خواهرت نمی زنی؟

-باور کن اصلا وقت ندارم

-خب تقصیر خودته رفتی یه کاری پیدا کردی که تمام وقتت رو پر کرده

-باید کار کنم تا بتونم از پس خرج خونه بر بیام یا نه؟

-اما نباید که خودتو از پا در بیاری تو اون کار خونه هم که بودی نزدیک بود خودتو به کشتن بدی خوب شد که از

اونجا اومدی بیرون

-خودت خوب می دونی که اون کار اصلا سخت نبود تنها مشکلم اون صاب کار لعنتی بود

-مرتیکه احمق دیگه فکرشم نکن

-بگذریم فرها چطوره خونه ست؟

-نه رفته بیرون مثلا عروس دومااد جوونیم به جای این که با هم بریم تنها می ره

فروزان خندید و گفت

-زیاد سخت نگیر دامادهای این دوره اند دیگه تازه پسر عموت هم که هست

-مگه پسر عمومی تو نیست؟

-چرا اما همه اونها به تو نزدیک ترند

-اه فروزان دست بردار چرا این قدر سخت می گیری گذشته ها گذشته باید فراموششون کرد

-اگه تو جای من بودی فراموش می کردی؟

-نمی دونم باور کن نمی دونم

-من دارم با گذشته زندگی می کنم سوزی بخشی از گذشته منه اگه هم بخوام فراموش کنم با وجود اون هرگز نمی

تونم اون یاد آور تمام خاطرات منه

-این خاطرات باعث نابودی تو می شن خواهش می کنم بیشتر به فکر خودت باش

-خب عزیزم از این حرف ها بگذریم دیگه چطوری؟

-بد نیستم راستی دوست ندارم سوزی رو ببری مهد مثل همیشه بیارش پیش خودم

-می ترسم مزاحمت باشه ممکنه فرهاد رو هم ناراحت کنه
-فرهاد از خداهش که سوزی پیش ما باشه پس دیگه حرفی نیست اونو بیار
-باشه ممنون که زنگ زدی به فرهاد هم سلام برسون خداحافظ
بعد از این که فروزان تماس را قطع کرد سوزی گفت
-مامان من از فردا می رم پیش خاله فرزانه؟
-اره دوست داری بری اون جا؟
-خیلی دوست دارم
-پس خوشحال باش عزیزم خیلی خب حالا بهتره بریم غدامونو بخوریم
از فردای آن روز هر روز صبح اول سوزان را به خانه فرزانه می برد و بعد خود به شرکت می رفت و کارهایش را انجام
می داد بی آن که به محیط اطراف توجهی کند
در یکی از همین روزها پشت میز کارش نشسته بود و در حال کامل کردن ورقه ها بود که پسری جوان وارد اتاق شد و
گفت
-سلام عرض کردم
-سلام بفرماید
پسر مدتی حریضانه چشم بر چهره او دوخت و در حالی که لبخند می زد گفت:
-منشی جدید هستید؟
فروزان با تعجب پرسید:
-شما امری داشتید؟
-اه بله بنده با جناب مدیر عامل قرار دارم
-همین ساعت؟ الان؟
پسر تصدیق کرد فروزان پرسید:
-شما آقای؟

- جناب مدیر خودشون منو می شناسن فقط اگه شما اجازه بدین می روم تو
- فعلا نمی شه آقای مدیر نمی تونند کسی رو ببینند لطفا منتظر باشید بفرمایید
و به صندلی اشاره کرد جوان با گستاخی گفت

- اومدی و نسازی من می گم با مدیر کار دارم شما می گین برم بشینم؟!
فروزان از برخورد او عصبانی شد و خیلی جدی گفت

- آقا عرض کردم بفرمایین بشینید وقتش که بشه خودم صداتون می کنم
او متعجب از برخورد منشی روی صندلی نشست و با خود گفت
چه بد اخلاق منشی قبلی مهربون تر بود!!

فروزان توجهی نکرد و کارش را ادامه داد اما از نگاه های مستقیم او رنج می برد جوان هم که از دیدن او به هیجان
آمده بود نمی خواست دست از نگاه کردن به او بردارد بعد از لحظاتی فروزان پرونده در دست بلند شد و به اتاق مدیر
رفت

- قربان شما باید این پرونده رو مطالعه کنین اگر تایید می کنین بفرستیم بالا
رئیس گفت:

- خیلی خب بذارش رو میز

- در ضمن آقای اومدند که با شما کار دارن خیلی هم عجله دارن!
- کیه؟

- خودشون رو معرفی نکردن می گن شما می شناسیدشون
- خیلی خب بفرستش تو

فروزان بیرون آمد مرد با دیدن او لبخندی زد و از جا برخاست
فروزان بدون این که به او توجهی کند پشت میزش نشست و گفت
- می تونین برین

- کجا

فروزان می خواست با عصبانیت بگوید سرخاک من اما بر خود مسلط شد و گفت

-اتاق آقای رئیس بفرمایید اقا

-چشم خانم چرا عصبانی می شین؟

و وارد اتاق شد فروزان با خود گفت ، عجب کنه ای بود در حال انجام ادامه کارش بود که یکی از همکارانش آمد و گفت

-خانم مشفق لطف کنید این پرونده رو به مدیر بدین

فروزان پرونده را گرفت و وارد اتاق مدیر شد:

-ببخشید آقای بصیر پرونده مربوط به خرید دستگاه ها رو آوردن تکمیل شده بفرمایید

آقای بصیر پرونده را گرفت و با لبخند گفت

-خانم مشفق شما چرا پسر منو معطل کردین؟!

-فروزان با تعجب به او چشم دوخت و گفت

-پسر شما اما من ایشونو ندیدم

پسر جوان در حالی که لبخند می زد بلند شد و گفت:

-چطور منو ندیدین سرکار خانم؟

فروزان رو به او کرد و پرسید:

-شما پسر آقای رئیس هستین؟

پسر جوان تصدیف کرد فروزان سکوت کرد و بصیر گفت

-خانم مهم نیست تقصیر پسر مننه که خودشو معرفی نکرده

فروزان سرش را پایین انداخت و عذرخواهی کرد پسر جوان گفت

-اصلا ایرادی نداره خودتونو ناراحت نکنین

فروزان جوابی نداد و از اتاق خارج شد سعی کرد فقط به کارش فکر کند

لحظاتی بعد جوان از اتاق خارج شد و گفت

-خانم منشی بنده خداحافظی می کنم

-خدانگهدار

او باز هم خندید و گفت

-خدانگهدار

و بعد رفت

فروزان تعجب کرد و با خود فکر کرد شاید پسرک دیوانه باشد پس از پایان کار از شرکت خارج شد و خود را به خانه

فرزانه رساند و زنگ در را فشار داد لحظاتی بعد فرزانه پرسید:

-کیه؟

فروزان تبسم کنان جواب داد:

-سلام فرزانه جان فروزان هستم اومدم سوزی رو ببرم

-سلام بیا بالا

-نه ممنون باید برم

-مگه من غریبه ام که این طوری رفتار می کنی؟

فروزان لبخندی زد و ناچار داخل شد فرزانه و سوزان مقابل در اپارتمان منتظرش بودند

سوزی با دیدن مادرش به طرف او دوید و خود را در آغوش مادر انداخت

-سلام مامان جون خسته نباشی

-سلام عزیزم ممنون خاله رو که اذیت نکردی؟

فرزانه لبخند زنان گفت

-معلومه که نکرده دختر خیلی خوبی هم بود

وارد ساختمان شدند فروزان پرسید

-فرهاد خونه نیست؟

-نه هنوز نیومده

فروزان روی صندلی نشست و نفسی کشید سوزان گفت

-مامان جونم

-جونم

سوزان با هیجان دوباره گفت

-امروز با خاله فرزانه رفتیم خوش گذروندیم

-آفرین کجاها رفتین؟

سوزان جواب داد:

-اول رفتین خوه عمو جون

فروزان با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

-کدوم عمو؟!!!!!!!!!!!!

خیال یک نگاه

قسمت سوم

فروزان با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

-کدوم عمو؟!!!!!!!!!!!!

-خب عمو دیگه یه عمو تازه پیدا کردم نه نه دو تا عمو تازه.

فروزان می دانست که سوزان با هر کسی دوست شود او را عمو صدا می کند بنابراین تعجبی نکرد

-حالا اسم عموهای تازه ات چیه؟

-عمو اسفندی!!

فروزان با خنده پرسید:

-چی؟ عمو اسفندی کیه؟

فرزانه لبخند زنان با شیرینی جلو آمد و گفت

-عمو اسفندیار رو می گه رفته بودیم اونجا

فروزان با وحشت به او نگاه کرد و پرسید:

-چی؟ عمو اسفندیار؟

سوزان گفت

-تازه عمو فریدون هم بود

-فریدون؟ شما رفتید اون جا؟ اه فرزانه تو سوزی رو بردی خونه عمو؟

فرزانه با آرامش گفت

-اره مگه چه اشکالی داره؟ نمی دونی با عمو عمو گفتنش چنان دل اونارو برده بود که نگو. همه رو عاشق خودش

کرده با این زبون درازش! و خندید

فروزان ناراحت به نظر می رسید از ملاقات عمو اسفندیار با سوزان به وحشت افتاد چند سالی بود که عمو را ندیده

بود یعنی نه تنها عمو بلکه هیچ یک از فامیل را ندیده بود چرا که از طرف همه طرد شده بود مخصوصا از طرف

خانواده عمو. و فقط به خاطر ان اشتباه - اشتباه سیاهی که زندگی اش را به تباهی کشید - هیچ کس حتی عمو

تمایلی به دیدارش نداشتند.

فرزانه پرسید:

-چیه فری. چرا تو فکری؟

-هیچی عکس العمل عمو در مقابل سوزی چطور بود؟

-باورت نمی شه اوناز دیدن دختر خوشگلی مثل سوزی متعجب شدند و چنان تحویلش گرفتند که حد نداشت

فروزان با ناراحتی گفت

-بعد که معرفیش کردی چی شد؟

-می خواستی چی بشه. هیچی حرفی نزدند

فروزان سرش را به زیر انداخت و گفت

-چرا این کار رو کردی؟

-کدوم کار؟

-چرا سوزان رو به اون جا بردی؟

-آه فروزان سخت نگیر اشکالی نداشت تازه برای سوزیشنایی با اونا تنوعی بود

سوزان با هیجان گفت

-مامان عمو فریدون از همه بهتر بود اون خیلی مهربون بود

-فریدون؟

فریدون یاد آور سال های گذشته بود کسی که در تمام لحظات زندگی اش تنها فروزان را در مقابل خود می دید اما

فروزان با اشتباه خود همه را نا امید و شرمسار کرد.

فرزانه گفت:

-شربتتو بخور زیاد هم فکر نکن

فروزان آهی از ته دل کشید و در همین هنگام بود که در خان هباز شد و فرهاد داخل شد. سوزان با دیدن او با

خوشحالی گفت

-سلام عمو فرهاد! سلام!

فرهاد با دیدن سوزی خندید و او را در آغوش کشید:

-لام عمو جون حالت چطوره؟

فروزان هم با دیدن او از جا برخاست همیشه از دیدن تمام اهل فامیل شرمسار می شد هر چند که این اواخر هیچ

یک از انها را به غیر از فرهاد پسر عمویش که همسر خواهرش شده بود ندیده بود اما با این حال از او نیز خجالت می

کشید و از این همه شرمساری رنج می برد اما فرهاد همیشه او را به عنوان یک دختر عمو دوست داشت به نظر او

هرکس ممکن بود مرتکب اشتباه شود پس نباید این چنین از خانواده طرد میشد فرهاد با دیدن فروزان گفت

-سلام حالت چطوره فروزان؟

-سلام فرهاد ممنون خسته نباشی

فرهاد با فرزانه هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بعد به فروزان گفت

-بفرمایید راحت باشید

-نه دیگه باید بریم

فرهاد با تعجب گفت:

-ای بابا تا ما اومدیم شما باید برین؟ بگیر بشین این همه لوس بازی در نیار

فروزان لبخندی زد و گفت

-ممنونم اما باید بریم سوزی حاضر شو عزیزم

فرهاد رو به فرزانه کرد و پرسید:

-راستی قرار پنج شنبه رو به فروزان گفتی؟

-خوب شد یادم انداختی نه هنوز نگفتم

فروزان با تعجب پرسید:

-موضوع چیه؟

فرهاد گفت:

-بشین خودم برات بگم این فرزانه که فراموشکاره

هر دو نشستند. سوزی پرسید:

-مامان جون مگه نمی ریم

فرهاد لبخند زنان گفت

-کوچولوی من بیا بغل خودم فعلا همین جا هستین

سوزان در آغوش او نشست و فروزان پرسید:

-من منتظرم که حرف بزنی

فرهاد گفت:

-چیز خاصی نیست راستش من و فرزانه تصمیم گرفتیم روز پنج شنبه یه مهمونی ترتیب بدیم

-مهمونی؟

فرهاد پاسخ داد

-خب اره یه مهمونی خودمونی

فرزانه با خوشحالی گفت

-خیلی هم خوش می گذره

فروزان پرسید

-کیا دعوت اند؟

-فقط پدرم و مامان اینا با تو و سوزی

فروزان با تعجب پرسید:

-عمو اینا؟

فرزانه گفت

-تو چرا این قدر شکاک حرف می زنی؟ خب اره عمو اینا با تو

فروزان بعد از لحظاتی گفت

-بهتره منو معاف کنید چون نمی یام

فرهاد گفت:

-نمی یای؟ مگه دیوونه ای؟ تو باید بیای

-اجباریه؟ من پنج شنبه کار دارم و نمی یام

فرزانه گفت

-اگه نیای به خدا هیچ وقت نمی بخشمت

-بابا خوبه که خودتون می گین یه مهمونی ساده است و خودمونی پس چه من بیام و چه نیام فرقی نداره پس لطفا

خودتونو ناراحت نکنین

-مامان جون من می خوام بیام عموهام می یان

فروزان به او نگاه کرد و گفت

-نه ما نمی یاییم عزیزم حالا پاشو باید بریم

فرهاد بلند شد و گفت

-تو مصلا داری با کی لج می کنی هان؟

فرزانه نگاهش کرد و گفت

-فرهاد چرا دعوا می کنی؟ من که حرف بدی نزدم

-من دعوا نمی کنم ولی اگه لازم باشه مطمئن باش که حتما دعوا هم می کنم

فروزان سوزان را آماده کرد و گفت

-خب دیگه ما می ریم

-مامان چرا با عمو و خاله دعوا می کنی

-عزیزم ما که دعوا نمی کنیم فقط داریم صحبت می کنیم

فرزانه با ناراحتی گفت

-فری خیلی دیوونه ای دقیقا مثل چند سال پیش اصلا فرقی نکردی تنها فرقت اینه که لجبازتر شدی خل شدی

فروزان پوزخندی زد و گفت:

-نه فرزانه اشتباه نکن. چند سال پیش هم لجباز و خل بودم فرقم اینه که حالا یه ادم نابود شده ام ، یه ادم طرد شده

از طرف همه شما ها یک ادم فاسد یه ادمی که به درد هیچی نمی خوره یه دختری که باعث نابودی خانواده اش شده

بس کنید چرا می خواهید هر لحظه منو به یاد اون سال ها بیندازید اخه چرا؟ من می خوام فراموش کنم اما نمی شه

چون فراموش کردنی نیست. شما هم که مدام نمک رو زخم می پاشین فرزانه توی این چند سالی که من تو تنهایی

خودم رنج می کشیدم تو کجا بودی؟ خونه عمو بودی همون عمویی که در اون روزها من و تو را از هم جدا کرد چرا؟

برای این که می گفت اگه تو در کنار من باشی تو رو هم مثل خودم فاسد می کنم اما فرزانه جرم من عشق بود عشقی

که تبدیل به یه شکست شد اخه چرا می خواهید با به خاطر آوردن اون روزها ازارم بدین چرا ؟ چی از جونم می خواین

چی؟

روی زمین زانو زده بود و می گریست سخت ناله می کرد سوزان در حالی که چشمان ابی و زیبایش بارانی بود کنار

مادر زانو زد و گفت

-مامان مامانی تو رو خدا گریه نکن مامانی منم گریه می کنم ها ببین. ببین اشکامو مامانی تو رو خدا گریه نکن عموی بد خاله بد چرا مامانمو اذیت کردین چرا؟

و شروع کرد به گریه کردن فروزان او را در آغوش فشرد

-آه کوچولوی من گریه نکن عروسکم.....

فرزانه در حالی که اشک می ریخت به طرف فروزان رفت و گفت

-به خدا منظوری نداشتم نمی خواستم ناراحتت کنم اصلا چنین قصدی نداشتم اخه خودت مقصری که بد برداشت می کنی مدام می خوای تا یکی حرف می زنه بزنی تو دهنش و بگی ازارت می ده

فروزان چشمان زیبایش را به او دوخت و گفت

-مهم نیست خوب می دونم که همیشه و هر لحظه مقصر من بودم اره من مقصرم مقصری که باعث تباهی همه چیز شده اما دیگه بذاریم. همه راحتم بذارید همون طوری که این پنج سال تنها بودم و راحت. البته نه از لحاظ جسمی و روحی. بلکه راحت از این نظر که کسی کنارم نبود تا مدام در مقابل چشمانش شرمسار بشم تو هم گناهی نکردی خواهرم. همه گناها از منه از من از هر دو شما معذرت می خواهم.

-فرهاد به آرامی گفت:

- فروزان ناراحت نشو فرزانه واقعا منظوری نداشتم همه ما خوب می دونیم که تو چقدر سختی کشیدی می دونم اما باید چهکار می کردیم یا حالا باید چه کار کنیم؟

فروزان می خواست بگوید شما ها هیچ کدوم نمی دونید که من در این پنج سال چی کشیدم هیچ کدوم از شما نمی تونین درکم کنید تازه کاری هم از دستتون بر نمی آید هیچ کاری. اما در عوض گفت:

-لازم نیست کسی کاریک نه

بلند شد و دست سوزان را گرفت و گفت:

-به هر حال روزگار رو باید یه جوری گذرونند ما هم می گذرونیم با توکل به خدا خدا نگهدار

و از خانه خارج شدند فرزانه با رفتن خواهرش با صدای بلند گریست فرهاد گفت:

-تو نباید خودتو ناراحت کنی. اون هنوز به زمان نیاز داره تا بتونه یه جوری گذشته رو فراموش کنه

فرزانه با گریه گفت:

-من نباید اون حرفو می زدم نباید می گفتم مثل چند سال پیشه من خیلی دیوونه ام فرهاد آه خدایا منو ببخش

فرهاد کنارش نشست و گفت:

-درست می شه نگران نباش

فروزان و سوزان خود را به خانه رساندند سوزی با دیدن چهره غمگین مادر هیچ حرفی نزد در ذهن کودکانه اش

هزاران سوال بی جواب مانده بود می خواست بداند که چرا مادر گریه می کرد و منظور از گذشته ها چیست؟

او یک بچه بود کودک ۴ ساله کوچک بود اما ذهنی توانا داشت گویی بیشتر از سنش مسائل را درک می کرد ماجرای

مادرش او را گیج کرده بود و نمی دانست برای آرامش مادر چه باید کند فروزان سعی می کرد برخورد مسل شود اما

نمی توانست. ذهنش آشفته بود از خود می پرسید چرا به خاطر سخنان فرزانه زود عصبانی شده و او را رنجانده بود.؟

چرا خاطرات و ماجراهای گذشته نمی خواست دست از سرش بردارد؟ چرا راحتش نمی گذاشتند؟ گویی روزگار نمی

خواست او را لحظه ای آرام بگذارد آرامشی توام با صفا و یکرنگی

صدای سوزی او را به خود بازگرداند:

-مامان!

نگاهش کرد او نگاه معصومانه اش را به چهره مادر دوخته بود می خواست خود را در غم مادر شریک کند می خواست

مادر غم دلش را با او تقسیم کند فروزان با مهربانی گفت

-بله عزیزم بیا اینجا بیا دخترم

سوزان در آغوش مادر خزید اشک بر گونه هایش می ریخت خودش را به آغوش مادر فشرد و گفت

-مامانی... دیگه گریه نکنی ها...من خیلی غصه می خورم

فروزان با مهربانی نوازشش کرد و گفت:

-الهی من فدات شم عزیزم تو نباید غصه بخوری حالا زوده تو هنوز بچه ای چی از این دنیا می دونی که بخوای غصه

اشو بخوری؟؟!

سرش را بلند کرد و چشم در چشم سوزان با لبخندی گفت:

-دیگه غصه نخوری ها

فروزان خندید و گفت

-ای شیطون چشم! دیگه غصه نمی خورم حالا بگو چی درست کنم بخوریم؟

سوزان خندید و گفت:

-یه چیز خوب

فروزان هم لبخند زنان برخاست و گفت

-بریم یه چیز خوب درست کنیم

بعد از صرف غذایی مختصر و ساده سوزی پرسید:

-مامانی چرا پیش خاله اینا گریه کردی؟

-نمی دونم شاید دلم برای گریه کردن تنگ شده بود

-اما خاله فرزانه می گه ادم نباید گریه کنه تو چرا گریه کردی؟ دل ادم که برای گریه تنگ نمی شه

-دل من همیشه برای گریه کردن تنگه اما حیف که وقت ندارم اشکامو از چشمام بریزم بیرون

-من دوست ندارم گریه کنم

-خب نبایدم گریه کنی تو فقط باید بخندی به خاطر دل من دوست ندارم دختر قشنگم رو گریون ببینم

-منم دوست ندارم مامان قشنگمو گریون ببینم

فروزان او را بوسید و گفت

-الهی من فدات بشم معلوم نیست تو اخرش با این زبونت کیو بدبخت می کنی

هر دو خندیدند فروزان ظاهرا می خندید او در میا نخطراتش سر می کرد به گذشته فکر می کرد

شب وقتی سوزی خوابید او کنار پنجره نشست به آسمان تیره اما پر ستاره چشم دوخت و با به خاطر آوردن سال های

گذشته گریست به یاد مادر به یاد پدر به یاد روزگاری که تباهش ساخته بود.

مثل همیشه صبح فرا رسیده بود فروزان همچون روزهای قبل سوزی را آماده کرد دخترک زودتر از مادر از خانه خارج

شد و در راه پله ایستاد فروزان نیز به دنبال کارتش می گشت اما ان را پیدا نمی کرد

در راه پله ها بهرام در حال پایین آمدن با دیدن دخترک لبخند زد و گفت

-سلام خانم کوچولو

سوزان نگاهش کرد و گفت

-سلام تو همون آقاهه هستی که از مامانم ترسیدی یادته!!

بهرام خندید و گفت

-ای شیطون تو هنوز یادته ببینم اسمت چیه؟

-سوزان، اما همه بهم می گن سوزی اسم تو چیه؟

-اسم من بهرامه کجا داری می ری؟

-نمی دونم یا خونه خاله فرزانه یا مهد کودک

بهرام که از لحن کودکانه او خوشش آمده بود پرسید

-چند سالته که این قدر زبون داری خوشگله؟!

-چهار سالمه تازه زبون من یه ذره ست نگاه کن!

و زبانش را در آورد بهرام حسابی خنده اش گرفته بود بعد از لحظاتی فروزان که کارتش را از زیر تخت سوزان پیدا

کرده بود با عجله بیرون آمد و گفت

-بدو سوزی بدو که داره دیر می شه

بهرام با دیدن او گفت

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح شما هم بخیر سوزی بریم

-مامان اسم این آقاهه رو می دونی؟ من می دونم

-تو اسم همه رو می دونی عزیزم

در حال پایین رفتن از پله ها بودند و بهرام نیز پشت سرشان بود سوزان او را نگاه کرد و گفت

-بهرام جون می تونم تو رو عمو صدا کنم؟

-چرا نتونی عزیزم؟ حتما می تونی

-اخ جون یک عموی دیگه ام پیدا کردم هورا

فروزان در حالیکه لبخند می زد به او نگاه کرد و چیزی نگفت بیرون از اپارتمان فروزان و دخترش راهشان را گرفتند و رفتند و بهرام نظاره گر رفتن آنها بود. از روزی که فروزان را دیده بود احساس می کرد که دیگر جایی در دنیا برایش نیست مدام احساس خفگی می کرد. دوست داشت هر لحظه این دختر را ببیند اما با وجود آن کودک می دانست که اشتباه می کند می دانست که نباید احساسی درباره این زن زیبا داشته باشد چرا که او حتما ازدواج کرده و بهرام نباید راه خطا می رفت

فروزان سوزی را به مهد کودک برد و از انجا به شرکت رفت

فرزانه شماره تلفن محل کار فرهاد را گرفت بعد از لحظاتی ارتباط برقرار شد

-سلام فرهاد فرزانه ام

-سلام عزیزم حالت چطوره اتفاقی افتاده؟

-نه مگه باید اتفاقی بیفته تا من به تو زنگ بزنم؟

-خیلی خب عصبانی نشو

فرزانه با ناراحتی پرسید:

-فرهاد! فردا شبو چه کار کنیم؟ فروزانو...

-نگران نباش حل می شه

-آخه چطوری؟

-من می رم با فرزوان حرف می زنم راضیش می کنم نگران نباش

-اما من مطمئنم که قبول نمی کنه سوزانم نیاورده این جا

-ناراحت نشو ما باید اونو درک کنیم نگران فردام نباش عزیزم به فکر خودت باش

-چطوری به فکر خودم باشم در حالیکه خواهرم ناراحته؟

فرهاد با مهربانی گفت:

-آخه عزیزم با دل سوزی که چیزی درست نمی شه من قول می دهم همین امروز برم و با فروزان صحبت کنم خوبه؟

-ممنونم تو خیلی خوبی اما قول بده زود برگردی خونه و بگی چی شد:

-چشم قول می دم فعلا اگر کاری نداری خداحافظی می کنم چون کلیک ار دارم

-باشه معذرت می خوام که مزاحمت شدم . فعلا خداحافظ

فرهاد گوشی را گذاشت و به نقطه ای خیره شد بعد از لحظاتی دوباره کارش را دنبال کرد تصمیم داشت هر چه زودتر کارش را تمام کند و به دنبال فروزان برود

فروزان نیز بعد از پایان یافتن ساعت کارش طبق معمول از شرکت خارج شد درحال رفتن در پیاده رو بود که اسم خودش را از پشت سر شنید برگشت و فرهاد را دید لبخندی زد و گفت

-سلام تو که منو ترساندی

-سلام عیب نداره یکی طلب تو

خندید و ادامه داد:

-بیا بریم می رسونمت خودم هم کارت دارم

-باید اول بریم مهد سوزی رو...

-خودم می دونم در ضمن باید سوزانو می بردی پیش فرزانه خیلی ناراحتش کردی

-باور کن اصلا حوصله نداشتم فکر می کنم سوزانو مهد بذارم بهتر باشه این طوری راضی ترم

-شاید تو راضی باشی اما فرزانه رو ناراحت می کنی

فروزان سوار ماشین فرهاد شد و گفت:

-می دونی فرهاد من اصلا قصد ناراحت کردن فرزانه رو ندارم اما نمی خوام با حرفهای بیپوده هر دومونو ناراحت کنم

فرهاد با مهربانی گفت

-می فهمم به خدا درکت می کنم اما... تو هم خیلی سخت می گیری

-آره ، با این حال اطرافیانم باید درکم کنند به هر حال تمومش کن خواهش می کنم

فرهاد لبخندی زد و گفت

-چشم دختر عموی عزیزم

-خب حالا بگو ببینم چی شده که امروز اومدی دنبال من؟

-برای حرف زدن برای خواهش التماس و تمنا

فروزان خندید و گفت:

-دیوونه چرا چرت و پرت می گی؟ حرفت ور بزن

-چه عجب ما خنده رو تو چهره شما دیدیم

-طفره نرو بگو ببینم چی شده؟

-راستم می خواستم بگم که.... ببین درباره مهمونی فرداست

-مهمونی فردا؟

فرهاد با اضطراب گفت:

-خب اره دیگه همون که....

-وای فرهاد دوباره شروع نکن ها من که گفتم نمی یام

-آخه چرا؟ دلیل تو چیه؟ چرا اعصابمونو خورد می کنی؟

-ببین فرهاد من همچین قصدی ندارم ولی نمی تونم چطوری بگم...

-خودت دلیلش رو بگو

فروزان با ناراحتی گفت

-همه دلیل منو می دونند

-حتما می خوای بگی که دلیلت خجالتت ترسه آره؟

-رسیدیم صبر کن الان می رم سوزانو می یارم

و بعد پیاده شد فرهاد مشتی بر فرمان ماشین کوبید و گفت

-آخه لعنتی این دیگه چه بازییه که در می یاری آه...

لحظاتی بعد فروزان در حالیکه دست سوزان را در دست داشت آمد و سوار ماشین شد

-سلام عمو

فرهاد با مهربانی جواب سوزی را داد و حالش را پرسید سوزی هم با خوشحالی جواب را داد و شروع کرد به خواندن

شعر فرهاد حرکت کرد و گفت

-خب فروزان

فروزان با تعجب به فرهاد نگاه کرد او گفت

-ببین فروزان تو باید قبول کنی خواهش می کنم

-فرهاد به خدا نمی توئم امادگی روبه رو شدن با عمو اینا رو ندارم از نگاه کردن به چشم های عمو وحشت دارم از

همه خجالت می کشم

-آخه دختر خوب این چه حرفیه که می زنی بابام دیگه فراموش کرده اون هنوزم مثل اون روزها دوستت داره تو رو

دختر خودش می دونه مثل فرزانه

-مسئله فرزانه از من جداست تازه عمو هیچ وقت اون وقایع رو فراموش نمی کنه

-بس کن دختر باید بدونی که خیلی داری سخت می گیری.

-آخه تو می گی چه کار کنم؟

-فرهاد خیلی راحت گفت

-هیچی قبول کن و بیا خب؟

فروزان سکوت کرده بود سوزان هم با تعجب به ان دو نگاه می کرد فروزان مردد پرسید

یعنی تو می گی بیام؟

فرهاد با خوشحالی گفت

-معلومه که می گم بیای فکر می کنی این همه التماس به خاطر چیه؟ خب به خاطر اینه که تو بیای دیگه

-آه فرهاد من هنوز شک دارم

-اصلا شک نکن تازه خودم فردا شب می یام دنبالت و می برمت خونه مون چطوره؟

فروزان فقط سرش را تکان داد واقعا نمی دانست که کار درستی می کند یا نه به خانه رسید فروزان گفت

-ممنون که امروز ما رو رسوندی و تو زحمت افتادی لطف کردی

-خواهش می کنم

فروزان در حالی که تبسمی بر لب داشت پیاده شد سوزان هم گفت

-عمو فرهاد چی چی می گفتید؟

فرهاد با خوشحالی لب دخترک را کشید و گفت

-آخه تو چی کار داری فضول خانم

او نیز خندید و پیاده شدند فرهاد در پایان قرار فردا را یاد آوری کرد و رفت سوزان رو به مادرش کرد و گفت

-مامان فردا می ریم خونه خاله فرزانه مهمونی؟

فروزان لبخند زنان تایید کرد و سوزان نیز با شادمانی خندید

فرزانه خوشحال و ناباورانه به فرهاد که می خندید نگاه کرد فرهاد نیز به فرزانه اطمینان داد که فروزان فردا در

مهمانی خانوادگی انها شرکت خواهد کرد فرزانه با نگاه پر مهرش از فرهاد تشکر کرد و به او فهماند که چقدر دوستش

دارد....

فروزان هنوز هم مردد بود چند بار می خواست به خانه آنها تلفن بکند و بگوید که منصرف شده اما هربار به طرف

گوشی می رفت بیهوده بود سوزان هم از حرکات مادرش تعجب می کرد از دیروز که فرهاد ترکش کرده بود مدام به

مهمانی می اندیشید و به این که چگونه با عمو رو به رو شود با زن عمو دخترش و آه فریدون چطور می توانست

درمقابل فریدون بایستد وحشت نگرانی و اضطراب وجودش را فرا گرفته بود بعد از گذشت ۵ سال هنوز هم با یاد

آوری سخنان عمو شرم تمام وجودش را فرا می گرفت عمویش دیگر نمی خواست او را ببیند جالا چطور می توانست

تصور کند که تا چند ساعت دیگر با آنها رو به رو خواهد شد از همه خجالت می کشید و از این همه شرمساری در رنج

بود سوزان پرسید:

-مامان چرا نگرانی؟

-عزیزم نگران که نیستم

سوزان پرسید:

-مامان چرا این قدر راه می ری و با خودت حرف می زنی؟

فروزان در حالیکه سعی می کرد اعصابش را کنترل کند گفت:

-چیزی نیست

سوزان پرسید:

به خاطر مهمونی خاله فرزانه ناراحتی مگه نه؟

فروزان به او نگاهی کرد و در دل به هوش و ذکاوت سوزان آفرین گفت به دل بزرگی که به خاطر او می سوخت

لبخندی زد و گفت

-عزیزم این مهمونی...

به ساعت نگاه کرد چقدر زمان با سرعت می گذشت دقیقا ۴ بعد از ظهر بود در همان لحظه بود که صدای زنگ خانه او

را از جایش پراند سوزان با خوشحالی دوید و در را باز کرد فروزان نیز به دنبال او رفت فرهاد در حالیکه می خندید

گفت

-سلام خوشگل عمو حالت چطوره؟

فروزان جلوتر آمد و گفت

-سلام فرهاد

فرهاد با خنده گفت

-به به دختر عموجان عزیزم حاضری؟

-راستم نمی دونم!

-یعنی چی نمی دونم حالت خوبه؟

-آره خوبم عمو اینا اومدند؟

فرهاد تایید کرد فروزان می خواست بگوید منصرف شده که فرهاد خودش پیشدستی کرد و گفت

-بهتره زودتر حاضر شی و بیای فکر این که نمی خوام بیای رو هم از سرت بیرون کن

دست سوزان را گرفت و همراه او پایین رفت و به فروزان یاد آوری کرد که در کوچه منتظر او هستند فروزان همان

طور ایستاده بود نگاهی به آسمان کرد و گفت

-خدایا چه کنم؟

به ناچار رفت تا حاضر شود فرهاد همراه سوزان در کوچه ایستاده بود و او را می خنداند در این هنگام بهرام به داخل

کوچه پیچید سوزان با دیدن او گفت

-عمو فرهاد عموی تازه ام داره می آید اوناها اوناها

فرهاد به سمتی که سوزان اشاره کرد نگاه کرد با دیدن شخص مورد نظر چنان جا خورد که نزدیک بود قالب تهی کند

او بهرام بود دقیق تر نگاهش کرد بهرام نزدیک تر آمد هنوز فرهاد را درست و حسابی نگاه نکرده بود سوزان جلو

پرید و گفت

-سلام عمو بهرام

بهرام نیز خوشحال از دیدن دخترک زیبا گفت

-سلام عزیزم تو هنوز اسم من یادته؟

-من اسم عموهام یادم نمی ره

-خب من هم اسم تو رو از یاد نبردم سوزی خوشگله؟

فرهاد ناباورانه گفت

-به به بهرام خودتی پسر؟!!

بهرام هم به شخص مقابلش نگاهی کرد لحظاتی به چهره فرهاد نگریست و بعد در حالی که می خندید با شادمانی

گفت

-فرهاد خودتی بی وفا؟

هر دو با هیجان یکدیگر را در آغوش کشیدند بهرام و فرهاد دو دوست دوران دبیرستان بودند که دوستی آنها همان

گونه که خود عهد بسته بودند تا ابد پایدار بود بعد از پایان دبیرستان بهرام همراه خانواده اش به شهرستان رفته بود

و به همین دلیل از هم جدا شده بودند.

خانواده فرهاد هم منزلشان را عوض کرده بودند بنابراین نامه های بهرام بی جواب ماند و او در انتظار خبری از فرهاد

ماند فرهاد نیز که به علت مسائل و مشکلات خانوادگی همه چیز را فراموش کرده بود از یاد بهرام غافل می شود اکنون که بعد از گذشت چند سال یکدیگر را می دیدند چنان هیجان زده شده بودند که نمی دانستند چه کنند در این میان سوزان متعجب و با نگاهی پرسش گرانه ان دو را می نگریست

- شما ها چرا این طوری شدید؟! -

فرهاد که بسیار خوشحال بود به او نگاه کرد و گفت

- چطوری عزیز دلم؟ -

- خب چرا یکهو پریدید بغل هم مگه با هم دعوا دارین؟ -

بهرام خندید و گفت

- نه عزیزم ما همدیگه رو دوست داریم

در همان لحظه فروزان با ظاهری ساده قدم در کوچه گذاشت و فرهاد را دید که چگونه صمیمانه با بهرام همسایه اش صحبت می کند او نیز متعجب شد بهرام با دیدن او لرزش خفیفی را در قلبش احساس کرد با صدایی کم و بیش لرزان سلام کرد فروزان نیز به آرامی جوابش را داد و بعد رو به فرهاد کرد و پرسید

- خیلی خوشحالی! چی شده؟! -

- فروزان جان معرفی می کنم دوست بسیار بسیار صمیمی و عزیز من بهرام چند سال بود همدیگر رو گم کرده بودیم اما حالا ناگهانی خدا جون باورم نمی شه

فروزان گفت

- من که نمی فهمم تو چی می گی واضح بگو ببینم

فرهاد با خنده گفت

- بابا جون دارم می گم من دوستم بهرام رو پیدا کردم

فروزان خیلی معمولی پرسید

- مگه تا حالا همدیگو گم کرده بودیم؟ -

- خب اره دیگه چند سال بود که از هم بی خبر بودیم اما حالا به طور تصادفی همدیگر رو دیدیم

فروزان لبخندی زد و سوار ماشین شد سوزان با خنده گفت

-مامان نمی دونی که چطوری یک دفعه دوتایی پریدند بغل همدیگه خیلی خنده دار بود

فروزان به خاطر خوشحالی سوزان لبخندی زد و گفت

-عزیزم کارهای ادم بزرگ ها همیشه خنده داره!!!!

سوزان رو به فرهاد کرد و گفت

-عمو مگه نمی ریم؟

فرهاد گویی تازه یادش افتاده باشد گفت

-ای داد بی داد یادم رفته بودها الان می ریم

به بهرام نگاهی کرد و ادامه داد

-ببینم بهرام ادرست کجاست؟ چون الان عجله داریم باید بریم اما مطمئن باش که به سراغت می یام خیلی حرف ها

واسه گفتن دارم

فروزان گفت

-فرهاد خان دوست شما در ساختمون ما و طبقه سوم زندگی می کنند ادرسو فهمیدی!

-خیلی عالیه الان می ریم دیگه خب بهرام جان صبر کن من هم شماره تلفن و ادرسم رو بهت بدم

بعد روی تکه کاغذی ادرس و شماره تلفن رو یادداشت کرد و به دست بهرام داد

-با من تماس بگیری ها

-چشم حتما مطمئن باش راستی با پدرت اینا هستی

-کجای کاری بابا بنده عیال وار شده ام دیگه از بابا اینا خبری نیست و خندید!

فرهاد از اینه به فروزان که رنگ پریده و مضطرب بود نگاه می کرد وضعیت او را کاملا درک می کرد ولی مایل نبود تا

این حد رنج بکشد هر چه با فروزان صحبت می کرد و می خواستند که او گذشته را فراموش کند فایده ای نداشت در

طی سال های گذشته و در تنهایی اش بسیار رنج کشیده بود گویی گذشته و تلخی هایش نمی خواست سایه شومش

را از زندگی او بردارد. فرهاد لبخندی زد و خواست با صحبت های طنز آلودش او را از این حالت خارج کند اما فروزان

به هیچ وجه تمایلی به شوخی های او در این وضعیت نداشت

در افکار غرق بود و مضطرب از این که چگونه با عمو رو به رو خواهد شد عمومی که سالهای پیش او را به دلیل خطای نابخشدنی اش طرد کرده بود - وقتی به اپارتمان فرهاد رسیدند ترس و هیجان فروزان شدت بیشتری گرفت. عمو و خانواده اش نیز برای دیدن فروزان هیجان داشتند عمو خوب می دانست که در طی این سال ها چقدر در حق این دختر کوتاهی کرده. زن عمو نیز پس از سال ها سعی کرده بود خطای فروزان را به دست فراموشی بسپارد و مثل گذشته او را دوست بدارد. فریدون نیز با این که در تمام طول زندگی اش تنها فروزان را میخواست، اما وقایع گذشته او را نسبت به همه چیز دلسرد کرده بود و به خود تلقین می کرد که فروزان دیگر برایش اهمیتی ندارد، اما این گفته حقیقت نداشت او هنوز فروزان را دوست داشت اما خطا و بی مهری اش را هرگز نمی توانست فراموش کند.

با ورود سوزان به داخل جمع شادی و نشاط بر محیط سایه افکند. فروزان همراه فرهاد و فرزانه در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود معصومانه و شرمسار و با حالت لرزان و غمگین سلام داد. مهمان ها با دیدن او سکوت کردند فرناز بلند شد و مشتاقانه به سمت دختر عمومی عزیزش رفت و هر دو به یک دیگر خیره شده بودند نگاهشان پر از اشک شوق بود یک دیگر را در آغوش کشیدند. دیگران با دیدن این صحنه احساساتی شده بودند و اشک گونه های آنها را نوازش می کرد تنها فریدون بود که مثل کوهی از یخ با جدیت ایستاده بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد در درونش دچار احساسات و هیجان شده بود دلش می خواست مثل دیگران او را در آغوش بکشد و تمام عقده های چندین سال را خالی کند، اما خودش را کنترل کرده و خیلی بی توجه و خونسرد به آن صحنه نگاه می کرد فروزان بعد از این که از آغوش زن عمو بیرون آمد نگاهش به نگاه عمو افتاد دلش می خواست مثل گذشته در آغوش پر مهر عمو جای بگیرد عمو با مهربانی دستانش را باز کرد عمو او را بخشیده بود و فروزان از این همه گذشت هیجان زده به آغوش پدرا نه عمو پناه برد و گریست:

-عموجون دلم براتون تنگ شده بود چقدر دوری از شما سخت بود. هنوز باورم نمی شه که در این آغوش منو پذیرفته باشی.

عمو نیز گریست درک می کرد فروزان چقدر زجر کشیده بود او می فهمید که این گریه ها عقده های پنج ساله ای است که در دلش انباشته شده و اکنون این چنین آن ها را خالی می کند.

فریدون نیز که سعی می کرد احساساتش را مهار کند هیجان زده شد و اشک هایش جاری گشت. به اتاقی دیگر رفت و به خاطر دلتنگی های دختر عمویش گریست. فروزان کنار بقیه نشست و در حالی که بغض بزرگی گلویش را می فشرد عمو نیز به او نگاه می کرد به دختر برادر مرحومش دختری که با اشتباهش باعث دق مرگی پدرش شده بود وقتی فرهاد جای خالی فریدون را دید به دنبالش وارد اتاق شد او را با چهره ای بارانی دید و با تعجب به او خیره شده فریدون به او نگاه کرد و در حالیکه موجی از غم در صدایش احساس می شد گفت

-خیلی بزرگ شده خیلی عاقل شده خیلی دلم برای دیدنش تنگ شده بود فرهاد چقدر نگاهش خسته و دردمند بود
دلم اتیش گرفت

-می فهمم چی می گی اما از تو بعیده تو و گریه؟ یعنی دیدن فروزان تا این حد احساساتتو تحریک کرده؟

فریدون بلند شد اشکهایش را پاک کرد و گفت

-کافیه بهتره بریم پیش بقیه

وقتی وارد پذیرایی شدند فریدون به سردی سلام کرد فروزان نگاهش کرده و به آرامی جواب داد سوزان با خنده به آغوش فریدون پریدو او را بوسه ای محبت آمیز به چهره سوزان زد. همگی مشغول گفتگو و خنده بودند اما فروزان غمزده در خود فرو رفته بود فریدون با رفتارش دل غمگین او را کشسته بود به او حق می داد چرا که احساسات این پسر را بازی گرفته بود و از درون نابودش کرده بود اکنون بعد از سال ها دوباره در جمع خانواده جای گرفته بود. به خاطر ناگهانی بودن این موضوع کمی گیج و سردرگم بود و دچار هیجان شده بود صدای عمو او را به خود آورد

-فروزان الان چه کار می کنی؟

-تازگی تو یه شرکت به عنوان منشی استخدام شدم کار بدی نیست

-قبلا کار می کردی؟

چه سوالاتی می پرسید خودش جواب همه را می دانست اما مایل بود از زبان فروزان بشنود فروزان تمایل نداشت درباره کار حرفی بزند مخصوصا جلوی فریدون ولی مجبور بود جواب بدهد فریدون با لحن سردی پرسید:

-چرا کار قبلیتو رها کردی؟

نگاه سرد فریدون باعث شده که او سرش را به زیر بیندازد دلش نمی خواست به این سوال جواب بدهد اما فریدون

مدام می خواست گستاخانه او را زیر سوالات پی در پی و بی اساس که فروزان را زجر می داد خرد کند! فرهاد که حقیقت را می دانست سعی کرد موضوع بحث را عوض کند و شروع کرد به صحبت کردن درباره بهرام و این که او را بعد از چند سال پیدا کرده است خانواده اش از شنیدن این موضوع اظهار خوشحالی کردند

عمو رو به فروزان که عمگین نشسته بود کرد و گفت:

-دخترم چرا این قدر ساکتی؟ من درکت می کنم می دونم که توقع نداشتی ما این طور با تو برخورد کنیم باور کن که من تو رو بخشیدم. ناراحت نباش

فروزان با لبخندی تلخ گفت:

-عمو من اون قدر تو حال و هوای تنهایی و اندوه خودم غرق بودم که حال و هوای صمیمی رو فراموش کرده بودم تا بخوام دوباره عادت کنم طول می کشه پس از سکوت من ناراحت نشید

سوزش اشک چشمانش را به درد آورد دیگر سعی نمی کرد اشکهایش را مهار کند

-فکر می کردم وقتی با شما رو به رو بشم دوباره حرفهای گذشته پیش کشیده می شود و من زیر این همه شرمساری خرد می شم هرگز پنج سال پیش فراموش نکردم خاطراتش از یادم نرفته آخه شدم یدک کش همون خاطرات گذشته دردها...اما وقتی نگاه پر محبت شما رو دیدم اروم گرفتم وقتی تو آغوشتون جا گرفتم لرزش از وجودم پر کشید و رفت خوشحالم که منو بخشیدین

عمو دوباره فروزان را به آغوش کشید:

-دخترم دیگه اجازه نمی دم تنها باشی می دونم که تا حالا خیلی کوتاهی کردم اما قول می دم که جبران کنم منو ببخش دخترم

فروزان خوشحال از این همه محبت هیجان زده به بقیه که چهره هایشان غرق اشک بود نگاه کرد و گفت

-تورو خدا دیگه گریه نکنید شاد باشید دلم برای شادی و خنده تنگ شده

دلش می خواست بخندد تا دیگران نیز خوشحال باشند کم کم داشت با ان فضا انس می گرفت شام را در فضایی به مراتب شادت صرف کردند فرهاد مدام با شوخی هایش باعث خنده دیگران می شد فروزان شب خوبی را گذرانده بود در چشمانش برق امید می درخشید این که می دید دیگران او را بخشیده اند خوشحال بود آخر شب ساعت ۱۱ بلند

شد و گفت که باید به منزلش برگردد در برابر اصرار دیگران تشکر کرد و گفت

-من از همه ممنونم شب خیلی خوبی بود فرزانه جون به خاطر زحمات ممنون برم بهتره

عمو گفت

-این وقت شب که نمی شه تنها بری

فرهاد و به دنبال او بلافاصله فریدون از جا برخاستند و فریدون گفت

-من می رسونمشون

همه با تعجب او را نگاه کردند فهمید که خیلی عجولانه تصمیم گرفته با صدایی لرزان گفت

-البته اگه اشکالی نداشته باشه

فرهاد لبخند زنان گفت

-ممنون فریدون من خیلی خسته ام

فروزان به آرامی گفت

-باعث زحمت نمی شم؟

فریدون گفت

-نه نه اصلا زحمتی نیست من پایین منتظرم

و رفت.

فروزان باز هم از آنها تشکر کرد و بعد سوزان را که خوابیده بود به آغوش گرفت و با خداحافظی کردن از خانه خارج

شد

در وجودش غوغایی به پا بود فریدون خواسته بود او را برساند باور نمی کرد از تنها ماندن با او می ترسید اما تصمیمی

گرفت به خودش مسلط شود فریدون به ماشین تکیه داده بود و سیگار می کشید با دیدن فروزان در عقب ماشین را

باز کرد فروزان با دیدن سیگار پسر عمو متعجب به او نگاه کرد اما فریدون خود را از نگاه او دور کرد رفت و پشت

فرمان نشست

وقتی فروزان سوار شد فریدون حرکت کرد سوزان در آغوش مادرش به خواب رفته بود سکوتی برقرار بود فروزان که

گویی از این سکوت راضی نبود به بیرون چشم دوخته بود و به فریدون توجهی نمی کرد ولی فریدون هیجان زده شده بود فروزان دوباره بعد از چند سال در ماشین او نشسته بود تنها بودند دوست داشت با او حرف بزند به او بگوید که مثل گذشته دوستش دارد اما او را نبخشیده بود غرورش به او اجازه نمی داد که به گرمی با فروزان برخورد کند به آرامی رانندگی می کرد در همان لحظه که فریدون در درونش با خود می جنگید فروزان سرش را برگرداند و به او نگاه کرد یادش به خیر. در گذشته وقتی با او تنها بود عادت داشت جلو بنشیند و این بیشتر در خواست فریدون بود نگاه سنگین فروزان را احساس کرد و شانه هایش لرزید

فریدون ماشین را گوشه ای متوقف ساخت نفس نفس می زد گویی هوای داخل ماشین خفه کننده بود و نمی توانست نفس بکشد فروزان با وحشت به او نگاه کرد می خواست حالش را بپرسد، اما ترسید دوباره با نگاه و لحن سرد و خشن او رو به رو شود فریدون پیاده شد چند قدمی از فروزان فاصله گرفت سرش به شدت درد گرفته بود در یک لحظه از خودش متنفر شد که چرا خواسته فروزان را برساند دستانش را دو طرف سرش گرفته بود و به آسمان و گاه به زمین می نگریست. آشفته بود احساساتی شده بود حال غریبی داشت از خودش بدش می آمد که چرا این قدر تهی شده چرا با فروزان دچار این حالت شده باید از فروزان متنفر می بود اما نبود دوستش داشت اما نمی خواست او بفهمد. فروزان با نگرانی به فریدون نگاه می کرد نمی دانست چه کار کند آیا باید میرفت و از او می پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ سوزان را روی صندلی خواباند و با ترس از اتومبیل پیاده شد. فریدون نیز مایل بود او به کنارش بیاید اشک چشمانش را گرفته بود دلش می خواست به شدت گریه کند فروزان در چند قدمی او بود خیلی آرام صدا کرد

-فریدون!

فریدون با شنیدن اسمش به سختی یکه خورد بغضش ترکید و به گریه افتاد همانطور که پشت به او داشت آرام آرام اشک هایش را پاک کرد.

فروزان مقابلش ایستاد

فریدون متعجب و هیجان زده بود فروزان چشم در چشم او دوخت نم اشک را در نگاه او حس کرد و سر به زیر انداخت با صدای لرزان گفت

-فریدون می دونم..... می دونم که باعث ناراحتی تو شدم می دونم که بودن با من برات سخت شده اما تحمل می

کنی. می دونم هنوز هم منو نبخشیدی

نگاه گریانش را به نگاه فریدون دوخت و ادامه داد:

-ولی من ازت می خوام حلالم کنی منو ببخشی تو با این نگاهات اتیشم می زنی خردم می کنی منو ببخش من غیر از این هیچ توقعی از تو ندارم

روی زمین جلوی پاهای فریدون زانو زد و ادامه داد

-منو ببخش!

چقدر دیدن چشم های گریان فروزان او را عذاب می داد چقدر دیدن فروزان ان هم در ان حالت برایش سخت بود غرورش را نادیده گرفت. در برابر فروزان غرور معنایی نداشت

در مقابل نگاه فروزان غرورش به خاکستر تبدیل می شد زیرا عشق او بود که وجودش را به خاکستر مبدل می کرد بازوان او را گرفت و بلندش کرد

-فروزان خواهش می کنم گریه نکن. اگر تو با بخشش من آرامش پیدا می کنی باشه قبول اما این جوری نکن دخترا! این جوری نابودم می کنی می فهمی؟ دلم می خواست اون طوری که دلم می خواهد باهات حرف بزنم درددل کنم. اما حیف نمی شه فروزان تو دنیام رو نابود کردی. وجودم رو از درون متلاشی کردی ولی بذار حداقل این جسم به خاطرات سالم باشه دیگه جسم بی روحم رو ویران نکن داغونم فری داغون. تو هم با نگاهت اتیشم می زنی.

او را رها کرد و به طرف ماشین رفت دست ها را روی ماشین تکیه داد و سنگینی اندامش را روی دست ها انداخت او باز هم اقرار کرده بود . دلش نمی خواست در مقابل او بی اراده شود اما امکان نداشت.

گویا فروزان طلسمی جادویی بود که چشمان فریدون را به روی حقایف می بست

فروزان با ناراحتی کنار او ایستاد و گفت

-به خاطر همه چیز متاسفم امیدوارم بتونم جبران کنم کمکم می کنی؟

فریدون پرسید:

-چگونه؟

فروزان با عجله گفت

-همین که با تمام وجود از ته دلت منو ببخشی کمک بزرگیه

-باشه من تو رو بخشیدم اما بدون گناه عشق نابخشودنیه

و با این جمله سوار ماشین شد فروزان همان طور ایستاده بود دریافت که بخشش فریدون زبانی است و او هرگز به راستی او را نمی بخشد به آسمان نگاه کرد اهی کشید و به آرامی سوار شد فریدون بدون هیچ حرفی حرکت کرد فروزان چنان در خود فرو رفته بود که وقتی فریدون گفت رسیدیم با تعجب به او نگاه کرد و گفت

-رسیدیم؟ چه زود!

پیاده شد . خواص تسوزان را بغل کند که فریدون با دست او را کنار زد و خودش سوزان را در اغوش گرفت و گفت

-تو برو در رو باز کن

فروزان به سرعت بالا رفت و در را باز کرد و داخل شد در را باز نگه داشت تا فریدون نیز داخل شود اما او ایستاد و گفت

-بیا دختر تو بگیر

-نمی یایی تو

-نه

سوزان را به آغوش او داد و خواست در رابندد که فروزان گفت

-فریدون

فریدون نگاهش کرد فروزان نیز در سکوت در را به آرامی بست و از آن جا رفت

چه شب سختی بود شبی تلخ و ناراحت کننده فریدون بعد از مدتی که بیه دف خیابان ها را پیمود به خانه رفت و

خواست با خود کمی خلوت کند و دوباره به فروزان بیندیشد کسی که آرامش به او می داد

فروزان نیز به آسمان نگاه می کرد و به او می اندیشید. باور نمی کرد که چنین عاجزانه از او طلب بخشش کند با خود

گفت: ((خدایا چرا این دنیا با من سر جنگ داره؟ چرا با من ناسازگاره؟ چرا باید همیشه احساس حقارت و کوچکی

کنم؟ چرا باید مدام از روی شرمندگی سرم رو به زیر بیندازم و از نگاه دیگران بگریزم؟ کاش پدر و مادرم زنده بودند

ای کاش!! آه بابا کجایی تا دختر دردانه ات را در آغوش بفشاری وب گی که دوستش داری /؟ بگی که تمام زندگیته؟

کجایی بابا؟ کجایی مامان؟ کجایی تا دست نوازش گر پر مهرت را به سرم بکشی و به درد دلم مرحم بذاری؟ چرا دنیا با من این گونه کرد؟ اگر گناهم عشق بود ایا سزاش از دست دادن عزیزانم بود؟ خدایا کمکم کن. کمکم کن ((....))

با احساس دست های سوزی رو گونه هایش چشم گشود و در چشم های اسامی دخترکش خیره شد

-سلام مامان جونم صبح خیرت باشه!

فروزان خندید لپ های او را کشید:

-سلام عروسکم صبح به خیر! نه صبح خیرت باشه

سوزی کودکانه خندید

هنگام صرف صبحانه سوزان پرسید

-مامان کی اومدیم خونه مون

به او نگاه کرد و گفت:

-دیشب عمو فریدون ما رو آورد

و با یادآوری شب گذشته چهره اش غمگین شد به فکر فرو رفت چقدر دیشب شب ناراحت کننده ای بود صحبت کردن با فریدون طلب بخشش از او زانو زدن در مقابلش اشک هایش که نشان از غم درونی اش بود همه را به خاطر آورد اهی کشید امیدوار بود فریدون او را ببخشد. زمانی که مشغول شستن دست های سوزان بود صدای نژگ خانه او را متعجب کرد در را باز کرد با دیدن خانواده عمو پشت در خانه کم مانده بود قالب تهی کند جلوتر رفت و با صدایی

لرزان گفت

-سلام خوش آمدید

عمو با خنده گفت

-مهمون نمی خوای؟

-آه عموجون خیلی خوش اومدین بفرمایین بفرمایین

همگی با هیجان و شادی وارد شدند دسته گلی در دستهای فرناز بود که ان را به فروزان تقدیم کرد فرهاد در همان ابتدای ورود با لودگی باعث خنده همه شد ولی فریدون فقط سلام کردچشم های سرخ و بی خواب بود وقتی همه

نشستند فروزان با هیجان و در حالیکه سکوت کرده بود به آنها نگاه می کرد باورش نمی شد که بعد از ۵ سال برای

اولین بار مهمان به خانه اش بیاید زبانش بند آمده بود عمو گفت:

-دیشب که تو رفتی تصمیم گرفتیم امروز بیاییم خونه ات بدون دعوت

زن عمو گفت

-عزیزم چون عجله ای شد نتونستم هدیه ای برات بخرم بعدا از خجالتت در می یام

فرناز لبخند زنان گفت

-فروزان از خودمونه ناراحت نمی شه اگر کادوش رو دیر بگیره

فروزان لب به سخن باز کرد و گفت

-همگی خوش اومدین خیلی خیلی خوشحالم کردین راستش من چنان هول شدم که نمی دونم چی بگم فقط بدونین

خیلی خوشحالم

و سریع به اشپزخانه رفت قطرات اشکی را که بر گونه اش غلتیده بود با سر انگشت پاک کرد فرناز آمد و گفت

-فروزان تورو خدا امروز گریه نکن چون اشکام تموم شده و اگه با جمع همراهی نکنم می گن دختره بی احساسه

خندید و فروزان را نیز خندادند

فروهاد و سوزان سخنگویان مجلس شده بودند فروزان و فرناز با میوه و چای وارد شدند و نشستند فرهاد و به فروزان

کرد و گفت

-دختر عمو جان زیاد زحمت نکش می ترسم وزن کم کنی

نگاهی به پدر کرد و ادامه داد

-بابا می بینین فروزان چقدر چاقه داره می ترکه

سوزان برای این که از مادرش دفاع کند گفت

-نخیرم مامانم خیلی هم لاغره

فریدون گفت

-عزیزم فرهاد شوخی می کنه نه که خودش خیلی لاغره همه رو چاق می بینه!

فرزانه با تعجب گفت

-وا بیچاره فرهاد پوست و استخوانه چاق نیست!

همه خندیدند و زن عمو به شوخی گفت

-امان از دست تو!

فریدون با لبخندی گفت

-زن و شوهرهای امروزی اند دیگه

زن عمو گفت

-تو هم زن بگیری می شی مثل همین ها

فریدون با جدیت گفت

-مادر من چند دفعه بگم این بحثو پیش نکش

زن عمو با ناراحتی گفت

-خب منم ارزو دارم می خوام دامادی پسر بزرگم رو ببینم

-مادر من به موقعش اما حالا اصلا این بحث درست نیست لطفا تمومش کنید

همان طور صحبت می کردند و فرهاد با صحبت هایش صدای فرزانه را در می آورد ناگهان فروزان بلند شد و گفت:

-پاک فراموش کردم باید ناهار درست کنم شما حرف بزنید من می رم غذا درست می کنم

فریدون بلند شد و گفت

-لازم نیست غذا رو از بیرون می گیرم تو نمی خواد غذا درست کنی

-نه نه لازم نیست از بیرون غذا بگیری خودم بلدم درست کنم

فریدون لبخندی زد و گفت:

-می دونم بلدی اما بهتره حالا که ما این جاییم تو هم کنارمون باشی نه این که تا ظهر بری تو آشپزخانه

همه به او چشم دوخته بودند خودش هم فهمید که خیلی تند رفته با چهره ای گلگون سرش را به زیر انداخت و گفت

-من می رم غذا بگیرم

می خواست برود که فرهاد گفت

-صبر کن تازه ساعت یازده می مونه از دهن می افته بذار یک ساعت دیگه برو بگیر

فریدون سرش را تکان داد و گفت

-باشه پس فعلا می رم کمی قدم بزنم

فرهاد گفت:

-زمین که میخ نداره بگیر بشین

فریدون لبخندی زد و فرهاد گفت:

-آهان بریم خونه بهرام ای داد بی داد اصلا یادم نبود فری طبقه سوم دیگه؟

فروزان تایید کرد فرزهاد بلند شد و گفت

-پس من و فریدون می ریم خونه بهرام یه سری می زنیم و بعد می ریم غذا می گیریم

فریدون هم مخالفتی نکرد سوزان گفت:

-عموجون منم پیام؟

فریدون او را بغل کرد و گفت

-باید بیایی!

خندید و او را بوسید

سه نفری به طبقه بالا رفتند فرهاد زنگ را فشرد بهام تنها در خانه اش نشسته بود و در حال تماشا کردن فیلم بود

در را که باز کرد از دیدن کسانی که پشت در بودند نزدیک بود بال در بیاورد هیجان زده

گفت:

-وای فرهاد فریدون خدای من شما کجا این جا کجا؟ پسر فکر کردم که رفتی و دیگه بر نمی گردی

-سلام به رفیق عزیزتر از جونم چطوری؟

-علیک خوبم سلام فریدون چطوری بابا بیابین تو دیگه

فریدون نیز سلام و احوالپرسی کرد و وارد خانه شدند بهرام خانه شیکی داشت همه جا مرتب و تمیز بود

بهرام سوزان را بوسید و با مهربانی با او برخورد کرد در سالن پذیرایی روی صندلی نشستند فریدون گفت

-وقتی فرهاد گفت که تو رو پیدا کرده باورم نشد خیلی از دیدنت خوشحالم

-ممنون من هم از این که باز شماها رو توی این دنیای بزرگ پیدا کردم خوشحالم باورم نمی شه

-عیب نداره بذار یه قرص باور بهت بدم تا باورت بشه

خندید و گفت

-تو هنوزم جکی پسر بی وفا کاش این همه مدت از زهم خبری داشتیم

-می دونم من بی وفایی کردم اما تو که یک پا کاراگاه بودی پیدام می کردی

-دستت درد نکنه هنوز به این مقام نرسیده ام

فریدون خندید بهرام گفت:

-برم براتون یک چیزی بیارم بخورین

فرهاد مانعش شد و گفت

-لازم نیست

بهرام نیز به ناچار نشست و گفت

-خب تعریف کنین ببینم چطور شد که خونه اتو نو عوض کردین

-بهرام جان قصه اش درازه باشه برای بعد

-اره نمی خواد با یادآوری گذشته ها ناراحتی ایجاد کنیم تو از خودت بگو

بهرام لبخندی زد و گفت

-چی بگم ما که تا دیپلم گرفتیم پدر بزرگم فوت کرد و همه رفتیم شهرستان خلاصه اون قدر ناراحت بودیم که خدا

می دانه مادر بزرگم خیلی تنها شد . خاله و دایی ام گفتند نمی تونند بیان شهرستان زندگی کنند در عوض مادرم با

پدرم مشورت کرد و ما به شهرستان رفتیم خودت که یادته فرهاد من دوست داشتم ادامه تحصیل بدم برم دانشگاه

بعد از دو سال برگشتم و بابا این خونه رو برام خرید من این جا زندگی می کنم تابستون هام خونواده ام میان این جا

به دیدنم خلاصه زندگی می گذره دیگه گاهی ام من به اون جا می رم

فرهاد پرسید

-زن چی؟ زن نگرفتی؟

او خندید و جواب داد

-من که مثل تو هول نیستم زود بپریم توی دیگ روغن داغ

فریدون هم با خنده گفت:

-گل گفتمی بهرام

فرهاد برای این که از خودش دفاع کند گفت

-مگه چیه خب دوست داشتیم با دختر مورد علاقه ام ازدواج کنم و حالا هم سر به راه شدم!

بهرام به شوخی گفت:

پس حالا سر به راه شدی؟ تو چی فریدون؟

-هیچی . من هنوز مجردم

بهرام گفت

-من یادمه قرار بود با دختر عموت عروسی کنی چی شد؟

فرهاد نگاهی به فریدون کرد و در جواب گفت:

-قرار بود با خواهر زن من که اون یکی دختر عمومونه عروسی کنه ولی خب نشد

-یعنی رفت و با یکی دیگه عروسی کرد؟

فرهاد گفت:

-می شه گفت اره دیگه

فریدون ناراحت به نظر می رسید دوباره به یاد رفتار فروزان در سال های گذشته افتاد یاد سخنان بی رحمانه او که

گفته بود دوستش ندارد و او را نمی خواهد آه که چه سخت بود

-فریدون ناراحتی؟

فریدون رو به بهرام کرد و جواب داد:

-نه چیزی نیست

بهرام با لبخندی بر لب گفت

-عیب نداره فریدون زن می گیری همه چی از یادت می ره

فرهاد با خنده گفت

-نه بابا این حاضره صد تا کفن بیوسونه اما زن نگیره

بهرام تعجب کرد دوست داشت درباره همسایه اش از فرهاد سوال کند اما فکر کرد شاید درست نباشد دل به دریا زد

و گفت

-فرهاد خانمی که تو این اپارتمان و سوزی دخترشه فامیل شماست؟

فرهاد با تعجب گفت:

-چقدر خنگی!

بهرام در حالی که مبهوت مانده بود به او نگاه کرد و او ادامه داد

-این فروزان اون یکی دختر عموم دیگه

بهرام با تعجب بیشتر پرسید:

-همون که فریدون می خواستش؟

فریدون به او نگاه کرد فرهاد جواب داد

-خب اره دیگه همون که...

فریدون بلند شد و گفت

-تو پیش بهرام بمون من خودم می رم غذا بگیرم

سوزان هم همراه فریدون شد با رفتن آنها فرهاد با خوشحالی گفت

-بهرام حالا تنها شدیم بپر تو جزئیات

بهرام خندید و گفت

-چیه مثل دخترا می خوامی بری تو جزئیات!؟

فرهاد با خنده به او نگاه کرد

-او موقع ها که ندیدم عاشق بشی حالا جی کسی رو دوست داری؟

بهرام به او نگاه کرد می خواست بگوید نه اما دروغ بود او به کسی علاقه مند بود کسی که توانسته بود قلبش را به

لرزه در بیاورد عاشقش کند او را به سوی جاده عشق بکشاند فرهاد به شوخی گفت

-می بینم که تو فکری مثل این که عاشقی!

-نه بابا من عاشقم نیستم

فرهاد موزیانه به او نگاه کرد و فقط لبخند زد بهرام گفت:

-فرهاد تو از خودت بگو

فرهاد با خنده گفت:

-چی بگم عزیزم از زخم بگم و شیرین زبونی هاش یا از خانواده ام و غیره چی می خوای بدونی؟

-معلومه از همه چی راضی هستی فرهاد از فریدون بگو خیلی تو خودشه انگار پکره اون موقع ها این جور نبود مثل

یک گلوله آتیش بود اما حالا

فرهاد به نقطه ای خیره شد و گفت

-فروزان فریدون رو نابود کرد فریدون عاشق اون بود می پرستیدش می دونی فکر نمی کنم کسی بتونه مثل فریدون

عاشق باشه اون حتی جونشم به خاطر فروزان فدا کرد اما نشد...

بهرام مشتاق تر شد و پرسید:

-چرا نشد؟

فرهاد نگاهش کرد و گفت

-معلومه فروزان اونو نمی خواست

بهرام با تعجب پرسید

-چرا مگه فریدون چش بود؟

-عیب از فریدون نبود بگذریم اینارو می خوای چه کار جالب نیستند

-دوست دارم بشنوم البته اگه اشکالی نداشته باشه

-ای کلک می خوای سر از زندگی فریدون در بیاری؟

-نه باور کن فقط مشتاق شدم اگر دوست نداری نگو اصرار نمی کنم

-نه جونم تو فکر کردی من نمی خوام تعریف کنم اشکالی نداره فقط نمی خوام ناراحت بشی

-ناراحت نمی شم باور کن

-گفتم که فریدون فروزان را دوست داشت می دونی فروزان هم نسبت به اون بی میل نبود همیشه با هم خوب بودند

تا این که یه مدت رفتار فروزان تغییر کرد مدام می خواست از فریدون فاصله بگیره همه اینو می دونستند که فروزان

و فریدون برای هم اند مثل خودم و فرزانه که مال هم بودیم فروزان مدام از جواب دادن درباره عروسی و ... طفره می

رفت تا این که گفت فریدونو نمی خواد البته با خود فریدون هم صحبت کرده بود آخ نبودى حال فریدون بیچاره رو

بینی بعد فهمیدیم فری یکی دیگه رو دوست داره انگاری طرف هم اومده بود خواستگاری اش اما عموی خدا بیمارزم

قبول نکردند منظورم فروزان و فریدونه

بهرام در سکوت چشم به دهان فرهاد دوخته بود باور نمی کرد کسی را که دوست دارد و به او عشق می ورزد ان قدر

بی احساس بوده باشد که فریدون را از خود براند باور نمی کرد به آرامی گفت:

-چقدر تلخ

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-فریدون دیگه اون فریدون قبل نمی شه

بعد از لحظاتی گفت:

-بابا ما چرا ماتم گرفتیم؟ مثلا بعد از سالها همدیگر رو دیدیم بیا خوش باشیم

در خانه فروزان همه خوش بودند فریدون نیز با سوزی غذا را تهیه کردند و آمدند فرزانه جلو رفت و پرسید:

-فرهاد کجاست؟

سوزان گفت:

-عمو فرهاد پیش عمو بهرامه داره بازی می کنه

آن‌ها به جمله کودکانه او خندیدند فروزان غذا را از دست فریدون گرفت و گفت

-گرم نگهش می‌دارم خوبه؟

باز با نگاه سرد فریدون مواجه شد

-خودت بهتر می‌دونی خانم خونه شما هستی فروزان خانم

و از مقابل او گذشت فروزان با تعجب به آشپزخانه رفت. فریدون هم از رفتارش نسبت به او ناراحت شد از این که می

دید هر لحظه غرورش به خاطر فروزان خرد می‌شد ناراحت می‌شد حالا باید نگاه‌های دلسوزانه بهرام را نیز تحمل

می‌کرد و به خاطر این موضوع عصبی شده بود

فرزانه با ناراحتی گفت:

-یکی بره این فرهاد رو صدا کنه

فرناز گفت

-فرزانه جون خودت برو اول یه گوش مالی حسابی بهش بده بعد بیارش

فرزانه قبول نکرد رو به فروزان کرده گفت:

-تو برو صداش کن فری

فریدون گفت

-اگه فرهاد رو صدا می‌کنید بهرامم دعوت کنید تنهاست

عمو نیز از حرف فریدون را تایید کرد

فروزان با تعجب پرسید:

-چرا من برم؟

فریدون با نیش و کنایه گفت

-چون تو صاحب خانه‌ای ما که نمی‌تونیم دعوتش کنیم نکنه می‌ترسی؟

فروزان با ابروانی در هم کشیده به او نگاه کرد و پرسید:

-از تو؟!!

و از خانه خارج شد فرناز با عصبانیت به فریدون نگاه کرد و گفت:

--تو حق نداری با اون این طوری رفتار کنی و هر لحظه با نیش و کنایه هات ناراحتش می کنی

-تو لازم نیست به من درس ادب بدی

-برای این که ادب رو پاک از یادت بردی خیال کردی رفتارت خیلی درسته؟ باید بگم با این کارهات بدتر حالشو به

هم می زنی بیشتر از خودت متنفرش می کنی

فریدون با عصبانیت بلند شد و کشیده ای به صورت فرناز زد که با صدای ان همه سکوت کردند

فرناز در حالی که به اشپزخانه می رفت فریاد زد

-تو یه احمقی احمق

عمو با عصبانیت گفت

-کافیه. مگه بچه شدید فریدون این چه کاری بود؟

-اون حق نداره با من این طوری حرف بزنه

همه ساکت ماندند فرزانه کنار فرناز رفت:

-گریه نکن بیا صورتتو بشور

سوزان بغض کرده بود و کنار خاله اش رفت از فریدون ترسیده بود زن عمو هم به کنار آنها آمد فرزانه برای دلجویی به

فرناز گفت:

تو رو به خدا فرناز جون عیب نداره گریه نکن الان که فروزان بیاد و این اوضاع رو ببینه خیلی ناراحت می شه

فرناز در حالی که صورتش را می شست گفت

-اون یه احمقه دیوونه ست

زن عمو نیز او را به آرامش دعوت کرد وقتی نگاهشان به چهره سوزان افتاد او را نوازش کردند و از او خواستند چیزی

به فروزان نگوید

فروزان با تردید در خانه بهرام را زد

بهرام دوباره از دیدن او هول شده بود فروزان تا فرهاد را دید از او خواست که بخانه بیاید از بهرام نیز دعوت کرد که

طبق خواسته عمو و دیگران به منزل او بیاید بهرام ابتدا کمی تعارف کرد اما با اصرار فرهاد پذیرفت. خوشحال بود از این که قدم به خانه فروزان می گذارد او خیلی وحشت داشت وحشت از این که حرکتی انجام دهد و باعث ناراحتی فروزان شود سه نفری به اپارتمان او رفتند عمو و زن عمو استقبال گرمی از او کرد زمانی که نشستند صحبت درباره خانواده بهرام شروع شد

فروزان پرسید:

-فرناز کجاست؟

فرزانه همراه او به اشپزخانه رفت فرنا ایستاده و به نقطه ای خیره شده بود سوزان نیز ناراحت بود در ذهن کودکانه اش خیلی از دست فریدون عصبانی بود و دلش نمی خواست دیگر پیش او برود فرناز هم از دست برادرش عصبانی بود اما ناراحتی او بیشتر به خاطر فروزان بود او را دوست داشت و نمی خواست فریدون ازارش دهد فروزان در حالی که لبخند می زد پرسید:

-چرا این جا وایسادی؟

-چیزی نیست می خواستم ظرفا رو ببرم سفره ناهار رو پهن کنم

-ممنون خیلی تو زحمت افتادی می دونم که زیاد از کار کردن خوشت نمی یاد

فرناز خندید و گفت

-یادته چطور از زیر کار در می رفتیم؟

فروزان نیز خندید و دو تایی سفره را بردند و پهن کردند فرناز با بهرام سلام و احوالپرسی کرد و از دیدنش خوشحال شد.

همه دور سفره ای که با سبزی و ترشی و تنگ های بلورین دوغ تزیین شده بود گرد آمدند. کباب ها را نیز همراه گوجه های سرخ شده در ظرف چیده بودند و بوی ان فضای خانه را پر کرده بود فرهاد از سوزان خواست کنار او بنشیند اما چون فریدون پهلوی فرهاد نشست به سوزان نپذیرفت که آن جا بنشیند همه مشغول غذا خوردن شدند فریدون درخود فرو رفته و عصبانی بود فرهاد به آرامی از او پرسید

-چی شده؟

فریدون پاسخی نداد فرهاد دوباره پرسید

-چون برای بهرام گفتم ناراحت شدی؟

-نه بابا همه عالم می دونن اونم روش

فرهاد دیگر چیزی نگفت بهرام نمی توانست راحت غذایش را بخورد عمو فکر می کرد خجالت می کشد و از او خواست راحت باشد. او فقط لبخندی زد اما به راستی احساس خفگی می کرد از این که با فروزان بر سر یک سفره نشسته بود دست خوش هیجان شده بود با این حال از نگاه او می گریخت نمی خواست نگاهش به نگاه او بیفتد زیرا می ترسید ناگهان خطایی جبران ناپذیر از او سر بزند در مقابل فروزان اصلا توجهی به بهرام نداشت. به هیچ کس نمی اندیشید سال ها بود جز یک نفر به شخص دیگری نیندیشیده بود کسی که پاره ای از خاطرات گذشته مبهم فروزان بود پس از صرف ناهار خانم ها سفره را جمع کردند و فرزانه مشغول شستن ظرف ها شد فروزان آن ها را خشک کرد و فرناز ایستاده بود فرهاد لبخند زنان با آن ها شوخی می کرد و بیشتر سر به سر فرزانه می گذاشت ناگهان نگاهش به فرناز افتاد و گفت

-ببینم صورتت چی شده؟

فرناز چیزی نگفت فرهاد متعجب پرسید:

-چی شده انگار یکی زده تو صورتت

فرناز من من کنان گفت:

-چیزی نیست سوزان لپم رو کشیده که این طوری شده

فرهادگفت

-من این لپتو می گم تو این یکی رو نشون می دی؟

فرناز هول شده بود فروزان هم که کنجکاو شده بود نگاه کرد و گفت

-فرهاد راست می گه

فرزانه گفت

-چیزی نیست سرخیش به خاطر نیشگون منه

فرهاد با تعجب به او نگاه کرد و گفت

-یعنی تا این حد محکم کشیده که جاش بیفته؟ ببینم چیزی شده؟

فرزانه و فرناز ان قدر توضیح دادند تا فرهاد و فروزان دست از سوال کردن برداشتند در پایان فرزانه به فرهاد گفت که در خانه همه چیز را به او خواهد گفت فرهاد نیز راضی شد و از اشپزخانه بیرون رفت فروزان هر چه اصرار کرد چیزی دستگیرش نشد و به ناچار پیش دستی ها را برداشت و از اشپزخانه خارج شد ناراحت شده بود چرا که می دید ان ها موضوعی را از او پنهان می کنند مانده بود که چه اتفاقی افتاده است می دانست که هر چه بوده زمانی کهبه دنبال فرهاد رفته اتفاق افتاده است. تا بعد از ظهر به طور مدام صدای خنده و شادی از خانه فروزان شنیده می شد فریدون نیز می خندید بهرام هم خجالت کشیدن را کنار گذاشته بود چرا که م دیدی فروزان هیچ توجهی به او نمی کند

وقتی که خانواده عمو خداحافظی کردند و رفتند فروزان به خانه نگاه کرد و اهی کشید تا چند لحظه پیش خانه پر بود از ادم و شادی در ان طنین می انداخت اما اکنون دوباره با دخترکش تنها شده بود خوشحال بود از این که می تواند با خانواده عمو ارتباط داشته باشد به دخترش که به او نگاه می کرد لبخندی زد و او را بوسید:

-عزیزم چرا ساکتی؟ لبخند بزن

-من تو رو خیلی دوست دارم مامان

فروزان با مهربانی او را در آغوش کشید و گفت

-من هم تو رو دوست دارم عزیزم همه هستی ام!

- در شرکت کلی کار بود که باید انجام می داد مخصوصا با قرار دادهایی که شرکت با شرکت های دیگر می بست

- -خانم شفق این لیست ها رو وارد کامپیوتر کنید و این برگه ها رو پس از بررسی بفرستید برا آقای محمودی

-چشم قربان

-در ضمن قراره چند خریدار از شرکت های خارجی بیان به آقای مهرپور هم اطلاع بدین که پرونده های مربوط به

دستگاه ها رو بیارند به خسروی هم بگید که حضور داشته باشن

-چشم قربان

دستورها پشت سر هم صادر می شدند او وقت سر خاراندن هم نداشت با شنیدن کلمه سلام سر بلند کرد یکی از همکاران خانم بود از روی که به این شرکت آمده بود این زن مدام سعی می کرد با فروزان نزدیک بشود زن خوبی به نظر می رسید وقتی فروزان را این چنین منزوی می دید ناراحت می شد از این که می دید او علاقه ای به برقراری دوستی با دیگران ندارد متعجب می شد می خوسات به او نزدیک شود شاید بتواند کمکش کند اما فروزان همیشه طوری سعی می کرد تا شر او را از سرش باز کند نمی دانست که ثریا زن لجباز و یکدنده ای است... جواب سلامش را داد

-الان وقت ناهار گفتم پیام تا با هم بریم

-چند تا از کارهام مونده شما برین منتظر من نباشین

-خب بعد از این که از ناهار برگشتی انجامشون بده رئیس که بهت دستور نداده ساعت ناهار هم کار کنی

فروزان می دید که او دست بردار نیست نگاهش کرد و گفت

-نخیر رئیسم چنین دستوری نداده حالا چه اصراریه که حتما با شما برای ناهار پیام؟

-هیچی همین طوری دوست داشتم با هم باشیم حالا که دوست نداری اصرار نمی کنم

فروزان از رفتار خودش ناراحت شد دلش نمی خواست کسی را برنجاند اما با این حال علاقه ای هم به برقراری ارتباط با کسی نداشت ثریا که ناراحت به نظر می رسید تصمیم گرفت خودش تنها برود در حال خارج شدن بود که فروزان به آرامی گفت

-معذرت می خوام اگه ناراحت شدی

-نه عزیزم ناراحت نشدم تقصیر خودمه که اصرار کردم

فروزان لبخند زنان گفت:

-می تونم خواهش کنم با هم برای ناهار بریم؟

ثریا بی هیجان زده گفت:

-البته البته منم به خاطر همین موضوع اینجا اومدم

فروزان بلند شد و همراه او قدم به سالن ناهار خوری گذاشت طبق معمول با ورود او چشم‌ها به طرفش برگشت و زمزمه‌ها شروع شد. فروزان سرش را به زیر انداخت و بدون توجه به کسی به طرف میز همیشگی‌اش رفت این بار ثریا نیز با او بود و با هم پشت یک میز نشستند.

-خیلی خواهان داری دختر خوشبختی!

فروزان با خونسردی جواب داد:

-به چه درد می‌خوره؟

ثریان در حالی که سینی غذایش را جلو کشید گفت

-کی؟ خواهانت یا خوشگلیت؟

-خواهانم!!!

-به هیچ دردی که نمی‌خورن ولی خوبه خیلی هواتو دارن.

فروزان پوزخندی زد و گفت:

-هوای خودشونو داشته باشن کافیه

مشغول خوردن غذا شد

-نمی‌خوای اسمو بپرسی؟

فروزان به او نگاه کرد و گفت

-یعنی ما هنوز خودمون رو به هم معرفی نکردیم؟

او لبخند زنان جواب داد:

-هنوز نه! عیب نداره اسمم ثریاست . ثریا راستگو . همیشه ام راست می‌گم

فروزان لبخندی زد و گفت

-من هم فروزان هستم فروزان مشفق

از این که با هم آشنا شده بودند اظهار خرسندی کردند ثریا گفت:

-هیچ می‌دونی همه گاه و بی‌گاه این جا رو نگاه می‌کنن مخصوصا اون میز بزرگه که مهندسان جوان با هم نشسته

-خب نگاه کنند اشکالی داره؟

-نه فقط از این که نمی تونم غدامو بخورم ناراحتم

-با ناراحتی بیشتر می چسبه

بعد از گذشت لحظاتی ثریا گفت

-تا حالا ندیده بودم کارکنان شرکت با دیدن یک دختر تا این حد تغییر بکنند مخصوصا مهندسان جوان!

-مثل این که تو خیلی نسبت به همه چیز دقیقی این طور نیست؟

-خب اره اخه واقعا بعضی ها تغییر کرده اند همه رو مجذوب خودت کردی به میز اون ور نگاه کن

فروزان لحظه ای به ان جا نگاه کرد اما زود سرش را برگرداند راست می گفت انها نگاهش می کردند

-اونا همیشه پشت اون میز می شینند؟

ثریا با تعجب گفت

-خب اره مگه نمی دونستی؟

-نه برای این که هر وقت به این جا می اومدم سرم تو لاک خودم بود و به کسی نگاه نمی کردم و نمی دونستم دور و

برم چه کسانی اند

-واقعا تا حالا اونها رو ندیده بودی؟

فروزان به علامت نفی سرش را تکان داد ثریا گفت:

-تو هر روز اینجا می شنینی وای دختر تو از بس تو لاک خودتی حتی نمی دونی کجایی باور کردنی نیست

فروزان چیزی نگفت ثریا پرسید

-می خوای بگم انا کی اند؟

فروزان تمایلی نداشت بنابراین حرفی نزد ثریا با هیجان گفت

-اول از همه ستاره سهیل مهندسان جوان رو معرفی می کنم تازه به جای پدرش اومده همون که از همه خوش تیپ

تر و جذاب تره

فروزان گفت

-تو شرکت اکثرا خوش تیپ اند مخصوصا اگر مهندس باشن

-اما این یکی فرق می کنه درجه یک یک

فروزان از این که به اطرافش نگاه بکند ناراحت بود اما از طرف دیگر از این که او را برنجانند خوشنود نبود ثریا نیز قصد و منظوری نداشت و فقط می خواست فروزان را کمی از این حال و هوا بیرون بیاورد
بنابراین گفت:"

-فروزان نگاه کن هون که لیوان نوشابه دستشه

فروزان سرش را برگرداند و به آن مرد نگاه کرد بیچاره مهندس جوان از این که دید فروزان نگاهش می کند نوشابه به گلویش پرید و لیوان نیز واژگون شد به سرفه کردن افتاد فروزان به ثریا که در حال خندیدن بود نگاه کرد و گفت
-وای چقدر بد شد

-مهم نیس برایش درسی شد که دیگه چشم بهت ندوزه

فروزان دریافت که ثریا قصد تنبیه آن مرد را داشت لبخندی زد و گفت

-یکی از هوادارام پرید باید بیشتر مواظب باشم

ثریا نیز لبخندی زد همه چشم به میزی که چهار مهندس جوان پشت آن نشسته بودند دوختند آن ها چهار دوست صمیمی بودند که همیشه هنگام ناهار با هم بودند مهندسی که فروزان به او نگاه کرد مهندس علی ارمغان بود جوانی خوش تیپ و زیبا به تازگی به جای پدرش به عنوان مدیر کل برگزیده شده بود او نیز از بقیه همکاران اوازه دختر زیبا و تازه وارد را شنیده بود. و مشتاق بود او را ببیند در طی چند روزی که فروزان آمده بود هر روز او را می دید که تنها پشت میزش که فاصله چندانی با میز آن ها نداشت نشسته و اصلا هم به اطرافش توه نمی کند مجذوب او شده بود از این همه وقار دختر خوشش آمده بود از این که به کسی مخصوصا مرد ها توجهی نشان نمی داد امروز هم نگاه ناگهانی و زیبای او باعث شده بود که آن اتفاق بیفتد فروزان رو به ثریا کرد و گفت:

-خب بهتره بریم

ثریا لبخند زنان بلند شد هنگام خارج شدن آن دو چهار مرد جوان نیز با آن ها در حال خارج شدن بودند آن ها زیر

لب می گفتند و می خندیدند ارمغان نیز می خندید وقتی از کنار فروزان و ثریا می گذشت نگاهی به فروزان انداخت و بعد رفت

-ممنونم ثریا امروز منو از تنهایی در آوردی

-خواهش میکنم اما بدون که با قبول در خواست دوستی من خوشحال ترم کردی

از هم جدا شدند فروزان پشت میز کارش نشست و آقای بصیر در حالی که می خندید وارد شد

فروزان بلند شد و او خواست که فروزان بنشیند و خودش وارد اتاقش شد

چند ساعت بعد دو نفر از مدیران شرکت دیگری که آن روز قرار ملاقات داشتند آمدند و آقای بصیر تاکید کردند که

کسی را نمی پذیرد فروزان هم اطاعت کرد در حال مرور کردن مطلبی بود که ناگهان کسی با صدای بلند و با سرعت

گفت

-سلام خانم

سر بلند کرد و پسر آقای بصیر را مقابل خود دید

بیشید نمی خواستم بترسونمتون

فروزان با خونسردی گفت :

-من که نترسیدم

سرش را پایین انداخت و پرسید

-امرتون چیه؟

پسر با شوخی گفت

-من یه کار خیلی کوچولو با پدرم دارم

-متاسفانه الان نمی تونید پدرتون رو ملاقات کنید چون جلسه دارن

و او با لبخند حرف فروزان را ادامه داد

-کسی هم حتما حق نداره جلسه رو به هم بزنه درسته؟

بله درسته شما می تونید یا منتظر بمونید یا این که تشریف ببرید و بعدا بیاین

-فکر کنم منتظر باشم بهتره

و در حالی که لبخند می زد روی صندلی نشست فروزان می خواست او برود اما مرد جوان نشسته بود و مدام به او

نگاه می کرد و در تلاقی نگاهش با او لبخند می زد

-شنیدم که آقای ارمغان رفته اند

با شنیدن نام ارمغان لبخندی روی لبان فروزان نقش بست گفت

-اما آقای ارمغان نرفته اند چون پسرشون به جای ایشون در او سمت مشغول به کاراند

-علی؟؟؟؟!

فروزان با اخم به او نگاه کرد بعد از لحظاتی دوباره گفت

-خواهرم خیلی دوست داره شما رو ببینه به من گفته داریوش حتما منو با خودت ببر شرکت

فروزان با تعجب به او نگاه کرد داریوش گفت

-خب من خیلی از شما تعریف کردم اونم مشتاق شد

-چرا از من تعریف کردید تازه چه تعریفی؟

او لبخند زنان جواب داد

-من فقط گفتم منشی جدید پدر یه پریه که از قصرهای اسمونی پرواز کرده و به زمین خاکی اومده بد گفتم

فروزان عصبانی شد خوشش نمی آمد این طوری درباره اش صحبت کنند با ناراحتی بیان کرد

-لطفا ساکت باشید تا من به کارم برسم

داریوش با تعجب پرسید :

-مزاحم؟

-اگه صحبت کنید بله باید بگم مزاحمید

او لبخندی زد و گفت :

-نمی ترسی با من این طوری صحبت می کنی؟

-نه چرا باید بترسم؟

داریوس ادامه داد :

-از این که اخراج بشی؟

فروزان لحظاتی سکوت کرد و بعد با قاطعیت جواب داد

-مهم نیست حالا لطفا ساکت باشید

داریوش در دلش او را تحسین می کرد می دید که چقدر تفاوت بین این منشی زیبا با منشی قبلی است او مدام

برایش عشوه و ناز می کرد اما فروزان حتی لبخندی نیز به او نمی زد با این حال داریوش مایل بود لیج او را در بیاورد

-خانم منشی شما همیشه تا این حد جدی اید یا این که فقط در محیط کار این طوری رفتار می کنید

فروزان جوابی نداد. او ادامه داد :

-هیچ می دونید بی محلی کردن به مردم اونم به یه پسر خوب چقدر گناهه دلم به حال خودم سوخت

فروزان اصلا توجهی نکرد تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت ثریا بود پیشنهاد داد که بعد از پایان ساعت کاری با

هم بروند اما فروزان نپذیرفت زیرا دلیل داشت دلیلش هم ان بود که مایل نبود کسی از وجود سوزان مطلع شود همه

فکر می کردند که او مجرد است و مسئله مهم هم همین بود از ثریا عذر خواهی کرد و گفت که تنها باشد بهتر است او

نیز اصرار نکرد وقتی گوشی را گذاشت داریوش بود که او را مورد خطاب قرار می داد

-از دیگرون به خاطر ناراحت کردنشون عذر خواهی می کنید ولی از من که اینجام نه. واقعا که ...

فروزان به او نگاه کرد و با جدیت گفت

-ببین اقا پسر من هیچ از این خوشمزه بازی ها خوشم نمی یاد پس لطفا ادا و اطوارت رو برای کسی ببر که محتاجشه

داریوش خندید و گفت

-این طوریشو ندیده بودم خیلی سر سختی دختر

-چرا متوجه نیستی؟! !!

او پوزخندی زد و گفت :

-چرا متوجه هستم اما وقتی شما عصبانی می شین خوشم می یاد فروزان پنداشت که او دیوانه است پرسید

-فکر نمی کنید بیمار باشید؟

-چرا تازه از تیمارستان مرخص شده ام

فروزان واقعا عصبانی شد تا جایی که کنترلش را از دست داد و بلند شد و فریاد کشید

-مگه نمی شنوی چی می گم؟ دیوونه ای؟ از جلوی چشمم دور شو !!!

اتاق مدیر کل فاصله چندانی با انجا نداشت و صدای فروزان به حدی بالا رفته بود که همه را به ان سو کشان حتی

علی ارمغان را

آقای بصیر از اتاقش خارج شد داریوش ایستاده بود و نظاره می کرد اما فروزان ناراحت به نظر می رسید ارمغان جلو

آمد و پرسید

-چه اتفاقی افتاده؟ این سر و صداها به خاطر چیه؟

آقای بصیر با عصبانیت گفت

-خانم مشفق فکر کرده اید این جا کجاست زمین فوتبال و شما تماشاچی که فریاد می زنید؟

فروزان فقط به آرامی گفت :

-متاسفم واقعا متاسفم

بصیر با عصبانیت گفت :

-تاسف کاری رو از پیش نمی بره شما اخراجید خانم اخراج

فروزان وحشت زده به او چشم دوخت

-ان نه . نه ... خواهش می کنم

ارمغان با دیدن چهره غمگین او گویی قلبش دوپاره شد گفت

-صبر کنید اجازه بدین ببینم موضوع از چه قراره و چرا چنین اتفاقی افتاده بعد تصمیم بگیرید که ایشون اخراج

باشند یا نه !

بصیر به مهندس ارمغان نگاه کرد مایل نبود از او دستوری بشنود اما او مدیر کل بود

نگاه آقای بصیر به داریوش افتاد

تو این جا چه کار می کنی داریوش؟

-سلام پدر من اومده بودم شما رو ببینم

ارمغان از بقیه خواست که به محل کارشان برگردند همه رفتند و فقط او ماند داریوش و آقای بصیر مهمان های بصیر

هم که مذاکراتشان به پایان رسیده بود رفتند در اتاق آقای بصیر ارمغان از فروزان پرسید :

-خانم مشفق بشینید و توضیح بدید که چرا فریاد کشیدید؟

فروزان از درون نابود می شد از این که باید جواب پس می داد عصبی بود از این که کنترلش را از دست داده بود از

خودش بدش آمد اگر کارش را از دست می داد چه باید می کرد اشک هایش دانه دانه بر گونه هایش غلتید سعی نمی

کرد ان ها را مهار کند احساس می کرد یک بازنده واقعی است

بصیر گفت :

-ما منتظریم خانم مشفق

فروزان سر بلند کرد به ان ها نگاه کرد ارمغان با دیدن اشک های فروزان قلبش به یک باره فرو ریخت ناخود آگاه

دستمالش را از جیب در آورده و به طرف او گرفت و گفت :

-اشکاتو پاک کن بعدش هم برامون بگو داریوش آب بیار داریوش هم ناراحت بود اما سکوت کرده بود ارمغان اب را از

او گرفت و به فروزان داد او نیز کمی نوشید و به آرامی گفت

-من نمی خواستم این اتفاق بیفته اصلا نفهمیدم که چرا یک دفعه فریاد زدم عصبی شدم متاسفم

بصیر گفت

-برای چی فریاد زدی دلیلی داشت یا بی دلیل بود؟

فروزان با اضطراب به داریوش نگاه کرد و او نیز رو به پدرش کرد و گفت

-من باعث این اتفاق شدم

دو مرد با تعجب به او نگاه کردند و پرسیدند

-تو باعث شدی؟

بصیر پرسید

-چه طوری برای چی؟

او در حالیکه خجالت می کشید گفت

-خب چه طوری بگم من...من حرص ایشونو در آوردم و عصبانیش کردم و

ارمغان به حدی جوش آورد که نزدیک بود داریوش را خفه کند در دل به او ناسزا گفت ولی خودش را کنترل کرد و

پرسید :

-چطور شما رو عصبی کردند خانم مشفق؟

فروزان نگاهش کرد و گفت :

-می دونین... آقای بصیر دوست دارند با دخترها صحبت کنند .

خودش هم نمی دانست که چه چیزی دارد می گوید اما باید جواب می داد و گرنه اخراج می شد ادامه داد :

-ایشون خواستند سر به سرم بذارند وقتی دیدند عصبانی می شم اقرار کردند که از این موضوع خوشحالند مدام

حرف زد خب منم اعصابم تحریک شد و ناگهان داد زدم من واقعا نمی خواستم این طوری بشه مغذرت می خوام

بصیر با تعجب داریوش را نگاه کرد و گفت :

-داریوش باور نمی کنم تو این طوری باشی

داریوش معذرت خواست ارمغان گفت

-بهتره این موضوع را خاتمه بدیم

بعد از لحظه ای تفکر فروزان را به بیرون از اتاق فرستاد و پرسید :

-آقای بصیر چه تصمیمی دارین؟

بصیر متفکرانه اظهار داشت که مقصر پسر خودش بوده بنابراین نمی تواند ناعادلانه قضاوت کند ارمغان پیشنهاد داد

که منشی اش خانم بیژنی را به ان جا بفرستد و فروزان به دفتر کار او برود بصیر تعجب کرد اما پذیرفت . ارمغان هم

که از درون هیجان زده شده بود نگاهی به داریوش انداخت و از اتاق خارج شد با دیدن فروزان که سر روی میز

گذاشته بود وبه آرامی گریه می کرد ناراحت شد خواست درباره تصمیمی که گرفته با او صحبت کند جلو رفت و به

آرامی دست روی شانه فروزان گذاشت و گفت :

-خانم مشفق

فروزان به آرامی سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد چقدر نگاه ساده و زیبایی او بر دل می نشست زمزمه کرد

-چی شد؟ اخراجم؟

-لطفا

وسایلتونو جمع کنین

فروزان با ناراحتی و عصبانیت گفت

-آه پس من

ارمغان گفت

-منشی جدید در راهه

فروزان با خشم گفت

-حالا می فهمم چرا این سرعت اخراج شدم در حالیکه مقصر نبودم قراره کسی دیگه جای منو اشغال کنه و دوباره

زد زیر گریه ارمغان خندید و گفت :

-خواهش می کنم بس کنید فعلا وسایلتونو جمع کنید

تا بعد

و رفت. در دفترش به خانم بیژنی گت که وسایلیش را جمع کند و به دفتر آقای بصیر برود ارمغان دوباره برگشت و دید

فروزان وسایلیش را جمع کرده است خانم بیژنی آمد و وارد اتاق آقای بصیر شد ارمغان نیز از فروزان خواست که به

دنبال او برود فروزان با تعجب به دنبال او رفت و وارد دفتر ارمغان شد ارمغان پشت میز چرمی برگی که در اتاقش بود

رفت نشست

فروزان پرسید :

-چرا منو به این جا آوردید؟

او لبخند زنان گفت :

-خواستم دلداریتون بدم

فروزان در حالیکه ه گریه می کرد گفت

-من نیازی به دلداری شما ندارم حالا هم می خوام برم

-صبر کن کجا شما چرا این قدر گریه می کنید خسته نشدید؟

فروزان سرش را به زیر انداخت دوست داشت بگوید که کاری جز گریه نمی تواند انجام دهد بگوید که روزگار هیچ وقت روی خوش به او نشان نداده است بگوید که از این دنیا بیزار است او سکوت کرد و دیگر صدای گریه اش شنیده

نشد ارمغان مقابلش ایستاد و گفت

-شما اخراج نشدید

فروزان به او نگاه کرد. نه !

باور نمی کرد ارمغان گفت

-عرض کردم شما اخراج نشدید قراره از این به بعد در دفتر من مشغول به کار بشین

فروزان با تعجب به او خیره شد و به آرامی گفت :

-یعنی....یعنی من می تونم اینجا

-بله ...

بله شما اخراج نشدید و همین جا می مونید

فروزان چنان هیجان زده شد که در یک آن می خواست از شوق و هیجان ارمغان را

-او خدای من...خدای من شما اجازه ندادین من اخراج بشم ممنونم

علی با خنده و خوشحالی گفت :

-من این بار تونستم ضمانت شما رو بکنم اما یادت باشه که دیگر فریاد نکشی چون در اون صورت حکم اخراجت

آماده است

-سعی می کنم ممنونم و با خوشحالی از اتاق خارج شد پشت میز کاری که قرار بود آن جا بنشیند نشست چنان

خوشحال بود که توصیفش امکان نداشت با این حال خدا را با تمام وجود شکر کرد علی هم از این که باعث خوشحالی

او شده بود شاد بود و خوشحال تر از این بابت که فروزان دیگر کنار او بود و می توانست مدام او را ببیند به نظرش

فروزان دختر بسیار با شخصیت و خوبی می آمد روزها بدین منوال می گذشت فروزان منشی جناب ارمغان مدیر کل

شرکت شده بود ثریا مدام سر به سر فروزان می گذاشت و می گفت نوشابه کار خودشو کرده ارمغان روز به روز تمایل بیشتری نسبت به فروزان در خود احساس می کرد وقتی او را با این همه وقار و نجابت می دید بیشتر از شخصیت او خوشش می آمد از این که می دید فروزان از زیبایی خدادای اش سو استفاده نمی کند و از طریق آن سعی به جلب توجه دیگران ندارد خشنود بود از این همه وقار لذت می برد و مایل بود چنین دختری شریک تنهایی و شادی در زندگی اش باشد به نظر فروزان نیز ارمغان مرد خوبی بود ولی او تنها به چشم رئیس به ارمغان نگاه می کرد و نمی دانست که کم کم این رئیس را شیفته و علاقه مند می کند یک ماه گذشت کارها به ترتیب انجام می شد و روزگار به گردش خود ادامه می داد پاییز از راه رسید و با پنجه هایش لباس از تن درختان بر گرفته بود و آن ها را عریان به امید دوختن لباس جدید و پر طراوت به حال خویش رها کرده بود برگ های خشک و رنگین بر سنگفرش خیابان ها ریخته بودند عابران قدم بر فرش رنگین خیابانی می نهادند و به صدای جیغ بی رمع و گاه بلند تار و پود فرش زمین توجهی نمی کردند و باد برگ های بی جان را به رقص در می آورد .

فروزان از پنجره به بیرون خیره شده بود و شعری را زیر لب زمزمه می کرد قرار بود فرهاد به دنبالشان بیاید و آن ها را به منزل عمو ببرد او همه را به منزلش دعوت کرده بود فرهاد دیر کرده بود و فروزان کمی نگران بود سوزی نیز ژاکت زیبایش را که فروزان برایش بافته بود بر تن داشت و مایل نبود آن را در بیاورد صدای زنگ او را متوجه خود کرد بهرام بود او نیز دعوت شده بود پرسید :

-ببینم فرهاد هنوز نیومده؟

-نه دیر کرده نگرانم

بهرام وارد منزل فروزان شد اولین باری بود که با او تنها می شد اما دیگر دچار هیجانانگیزی نمی شد آن گونه که از فرهاد شنیده بود دفروزان ازدواج کگرده بود اما همسرش او را ترک کرده بود در برابر اصرار زیاد بهرام فرهاد به او گفته بود که همسر فروزان بر اثر بیماری او را ترک کرده و تا کنون هم باید مرده باشه

فرهاد از روی ناچاری به دوست صمیمی اش دروغ گفته بود بهرام نیز باور کرده بود سعی می کرد علاقه خود نسبت به فروزان را در خود خفه کند چون تلفن منزل فرهاد جواب نمی داد با پیشنهاد بهرام شماره تلفن عمو را گرفت فریدون گوشی را برداشت و فروزان با نگرانی از او درباره فرهاد و فرزانه سوال کرد فریدون هم که نگران شده بود به

ان ها گفت منتظر باشن تا خودش بیاید پس از قطع مکالمه نگاهش با نگاه آسمانی و نگران بهرام گره خورد بهرام نمی دانست که چشمان نگرانش چه شباهت فاحشی به چشمان یگانه عشق فروزان در گذشته دارد فروزان خیلی نگره بود فرزانه تنها عضو باقی مانده از خانواده اش بود از دست دادن او برایش زجر اور بود از دست دادن او یعنی پایان تمام امید ها یعنی غرق شدن در اقیانوس ناامیدی ها یعنی به اغوش کشیدن مرگ یعنی نوشیدن جام زهر جدایی ها سر انجام انتظار به پایان رسید با شنیدن صدای زنگ در بهران ان را باز کرد فریدون همراه فرهاد و فرزانه داخل شدند فروان با دیدن خواهرش که سالم بود اشک از دیدگانش جاری گشت او را به اغوش کشید و گریست

-فرزانه سالمی خوبی فکر کردم یکی میاد و خبر مرگتو برام می یاره مثل مرگ بابا . مامان.و ...

سه پسر جوان ناراحت شدند فرهاد توضیح داد که به دلیل این که حال فرزانه خوب نبود و همین طور به خاطر ترافیک دیر کرده اند بعد از یک ربع بنابر خواست فریدون همه حاضر و آماده رفتن شدند فرهاد و بهرام در یک اتومبیل و بقیه در اتومبیل فریدون جای گرفتند فرزانه وضعیت روحی فروزان را درک می کرد از این که می دید خواهرش روز به روز بیشتر در باتلاق ناامیدی دست و پا می زند و رو به تبهای میروود ناراحت بود ولی کاری از دستش بر نمی آمد بهرام و فرهاد نیز ناراحت بودن دبهرام چیزی از زندگی مجهول فروزان نمی دانست فرهاد زمزمه کرد :

-نگرانشم چقدر اعصابش ضعیف شده می ترسم اتفاقی براش بیفته نگاه نگران بهرام را دید و ادامه داد :

-در طی یک سال پدر و مادرش رو از دست داد زمانی که عموم مرد فروزان سوزی رو باردار بود یک ماه بعدی از به دنیا اومدن بچه زن عموم هم دق کرد فروزان خیلی زجر کشید و خیلی تنها شد فقط فرزانه براش مونده بهرام که ناراحت شده بود پرسید :

-اون موقع شوهر فروزان کنارش نبود؟

فرهاد نگاهی به او کرد دلش به حال فروزان می سوخت بیچاره فروزان کی شوهر داشته جواب داد

-نه

بهرام خیلی سوال داشت اما از پرسیدن ان منصرف شد چرا که می دید فرهاد چندان تمایلی به جواب دادن ندارد خانواده عمو خیلی از دیدن ان ها خوشحال شدند همه در سالن پذیرایی دور هم جمع شدند فروزان برای این که باعث ناراحتی جمع صمیمانه ان ها نشود سعی کرد به فرهاد و فرزانه بفهماند که بحثی درباره نگرانی او پیش نکشند

وقتی فرناز وارد شد با دیدن بهرام لرزش خفیفی در قلبش احساس کرد اما خودش را کنترل کرد و مثل همیشه با خونسردی سلام و احوالپرسی کرد فریدون که هنوز نگران فروزان بود گفت

-به نظر من بهتره بیشتر به فکر خودت و سلامتی ات باشی می خوامی همه ثابت کنی که خوبی و طوریت نیست در صورتی که تو بیماری و اصلا به فکر خودت نیستی

فروزان وقتی دید فریدون درباره او نگران است خوشحال شد لبخندی زد و به خاطر این موضوع تشکر کرد سعی کرد با صحبت های بهتر محیط را شاد تر کند در صال فریدون می خواست فروزان بیشتر به فکر سلامتی و زندگیش باشد با خود می اندیشید که من باید بتونم با فروزان مهربون باشم اون تنهاست و به کمک من احتیاج داره خدایا کمک کن سوزان خیس از اب بازی وارد سالن شد فروزان او را به اتاق فرناز برد و لباس هایش را عوض کرد پس از لحظاتی سوزان در رختخواب به خواب فرو رفت ساعتی گذشته بود و وقت شام خوردن بود فرهاد رو به دیگران کرد و پرسید :

-فریدون را ندیدید؟

فروزان گفت

-شاید تو حیاط باشه وقتی رفتم سوزان بیارم تو حیاط بود

فرهاد با خنده گفت

-محاله تو این سرما توی حیاط بمونه مگه این که عقل از سرش پریده باشه

آن ها خواستند که فروزان به دنبال فریدون برود او نیز با شک و دو دلی قدم به حیاط گذارد هوا سرد بود فریدون را دید که بی حرکت بر لبه حوض نشسته است به آرامی جلو رفت و او را صدا زد اما حرکتی از او مشاهده نکرد نزدیکتر شد و در مقابل او زانو زد و شانه هایش را تکان داد

-فریدون فریدون فریدون به خود امد و پرسید

-چی شده؟

فکر نمی کرد فروزان مقابلش نشسته باشد موهایش را لمس کرد واقعی بود فروزان سر به زیر انداخت و پرسید :

-چی شده چرا ساکت نشستستی؟

فریدون با لبخند گفت

-نکنه فکر کردی یخ زدم و مردم؟

وقتی سکوت فروزان را دید گفت

-برات فرقی می کد که بمیرم یا بمونم

-بس کن فریدون معلومه که فرق می کنه می خوام زنده باشی چون پسر عموم هستی او با ناراحتی پرسید

-فقط همین؟ چون پسر عموت هستم؟

فروزان با تعجب به او نگه کرد فریدون ادامه داد :

-چند سال پیش گفتمی مرده و زنده ام برات فرقی نداره به خاطر همین پرسیدم

دوباره قلب فروزان شکست باز هم گذشته شلاق سوزناکش را بر روح او زد و با ضرباتش تمام وجود او را ازرد و از

درون متلاشی اش کرد با حالتی خشمگین گفت

-چرا گذشته دست از سرم بر نمی داره چرا به هر طرف که بر می گردم باید گذشته شلاقشو به صورتم بزنه ؟ چرا؟ به

چه جرمی؟

فریدون که متعجب شده بود گفت

-فری به خدا منظوری نداشتم نمی خواستم ناراحتت کنم

-تو اعصابمو به هم می ریزی با پیش کشیدن گذشته چی رو می خوای ثابت کنی این که تو پیروز شدی و من باختم

اره اعتراف میکنم که من باختم حالا راضی شدی؟

بلند شد شانه هایش از درد حسرت می لرزید به راستی فریدون این بار قصد ناراحت کردن او را نداشت فروزان سر به

زیر انداخت و وارد خانه شد و فریدون فقط او را نگاه می کرد سر سفره همه منتظر ان دو بودند عمو از او خواست که

کنارش بنشینند و وقتی فریدون آمد همگی شروع کردن دبه غذا خوردن اما فروزان از ناراحتی نمی توانست غذایش را

بخورد از بقیه عذر خواهی کرد و به اتاقیک ه سوزی خوابیده بود رفت به آرامی و بی صدا شروع کرد به گریستن

محکوم به گریستن بود اما بی صدای بعد بچه ها تصمیمی داشتند به گردش بروند اما فروزان به دلیل سرما خوردگی

سوزان به این موضوع توجهی نکرد و قصد رفتن به منزلش را داشت از زحمات خانواده عمو تشکر کرد فریدون با

ترید پرسید که اجازه می دهد او را برساند فروزان چند مایل نبود اما پذیرفت وقتی که در ماشین فریدون نشست پس از طی مسافتی سوزان در اغوشش به خواب رفت سکوت برقرار بود فریدون قصد داشت با او صحبت کند می خواست کمی از ناراحتی اش بکاهد

-فروزان

فروزان بدون آن که به او نگاه کند جواب داد فریدون پرسید :

-از دستم ناراحتی باید بدونی که من دیشب ...

فروزان به میان حرف او پرسید و گفت :

-می دونم فریدون قبول کردم لطفا تو هم دیگه در این باره حرفی نزن به آرامی حرف می زد و اثری از خشم در کلامش نبود

فریدون ماشین را نگه داشت با خود کلنجار می رفت که چگونه با او صحبت کند فروزان نیز تعجب کرده بود فریدون برگشت و به او خیره شد به آرامی زمزمه کرد

-من تو رو بخشیدم می فهمی با تمام وجودم همون طور که خواستی

لبخند بر لبان فروزان نشست ایا درست می شنید فریدون او را بخشیده بود

-فروزان جدی می گم باور کن هنوزم برای من عزیزی فقط از دستت ناراحت بودم و گرنه مگه می تونم از تو کینه ای در دل داشته باشم فکر میک ردم از تو بیزا شدم اما اشتباه می کردم فروزان من هنوز مثل گذشته هایم به خدا همون فریدونم همون که دوستت داشت

فروزان به آرامی گفت

-از این که منو بخشیدی خوشحالم حالا احساس می کنم کمی از بار گناهم کم شده

-آگه سبک شدی پس این مرواریدها چیه؟ هان؟

حالا لحن فریدون مثل گذشته شده بود

فروزان سر به زیر انداخت

-این اشک غم نیست اشک شادیه

فریدون از شادی او خشنود بود بخشیدن بدی هایی که فروزان در حقش کرده بود سخت بود اما فروزان برایش ارزش بسیاری داشت به خاطر همین او را بخشید گناه بزرگش را ندیده گرفت و با مهربانی به روی لبخند زد

فریدون از شادی او خوشحال بود فروزان را به خانه اش رساند و خودش با یک دنیا شور و هیجان رفت حالا به راستی شده بود مثل گذشته ها همان فریدون عاشق پیشه

سوزان به شدت سرما خورده بود. فروزان با نگرانی او را به فرزانه سپرد و خود اجبارا به شرکت رفت به فرزانه گفت که بعد از ظهر وقتی برگشت سوزان را به دکتر خواهد برد .

آن روز شخص دیگری نیز به آن جا آمد و قرار بود با فروزان همکاری باشد. کارها زیاد بود و یک منشی کافی نبود دختری جوان سبزه رو و با نمک بود. سونا شکیبی دختری شوخ طبع و خوش برخورد. فروزان چنان بی قرار بود که حد نداشت با احساس این که دخترش الان در تب می سوزد پیر می زد کاش ساعت کاریزودتر تمام می شد و او می رفت و سوزی را به دکتر می برد علی ارمغان همراه شکیبی آمدند فروزان ایستاده بود و علی با لبخند گفت

-خانم مشفق! ایشون خانم شکیبی همکاری جدید شما هستند .

سوزان با دیدن فروزان لحظاتی در سکوت به او چشم دوخت فروزان اصلا متوجه نبود ارمغان با تعجب به او نگاه کرد و بعد به دفترش رفت با رفتن ارمغان سونا مشتاقانه به فروزان چشم دوخت و گفت

-خیلی از اشناییتون خوشبختم خانم مشفق !

فروزان فقط تشکر کرد سونا از رفتار سرد او دلخور شد و رفت پشت میز نشست موقع نهار سونا از فروزان پرسید که ایا با او برای نهار نمی رود؟ فروزان گفتکه میل ندارد ثریا آمد و فروزان از او خواست که سونا را با خود به نهاربرد تا تنها نباشد ان دو رفتند و فروزان سرش را به میز گذاشت. دلش می خواست گریه کند: اچه چرا نباید اکنون در کنار دخترش باشد؟ ارمغان از اتاق خارج شد با دیدن فروزان به او خیره شد فروزان سرش را بلند کرد و

علی با دیدن قطرات اشک روی گونه های فروزان قلبش فرو ریخت با بی قراری پرسید :

-اتفاقی افتاده؟

اشکهایش را پاک کرد و گفت که چیزی نیست ارمغان نزدیک تر رفت و با مهربانی گفت :

-خانم مشفق اگه مشکلی دارید به من بگین قول می دم اگه بتونم کمکتون کنم

فروان آهی کشید :

-ممنونم چیزی نیست

ارمغان لحظاتی صبر کرد تا شاید او حرفی بزند واقعا نگران فروزان بود دریافته بود که او مشکلاتی دارد و به خاطر آن رنج می کشد مایل بود به او کمک کند دوست نداشت غم آن چهره زیبا را در بر بگیرد در طی مدتی که او را دیده بود هرگز شادی اش را مشاهده نکرده بود در حال رفتن بود که روزان بلند شد و صدایش زد :

-آقای ارمغان !

و او ناگهان گفت

-جانم !

فروزان از تیر نگاه او گریخت و سرش را به زیر انداخت :

-می خواستم اگه بشه دو روز مرخصی بگیرم

ارمغان در حالیکه مقابل او ایستاده بود گفت

-دو روز مرخصی؟ امکان نداره خانم کارها زیاده و

-خب خانم شکیبی که هستند

علی به او خیره شد و بعد گفت

-درسته ولی دلیل نمی شه حضور شخص دیگری باعث بشه شما مدام مرخصی بگیرید .

فروزان با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

-اما این اولین باره که مرخصی می گیرم

ارمغان سرش را به زیر انداخت دوری از فروزان و ندیدنش برای علی مشکل بود روزهای تعطیل نیز به سختی خود را

کنترل می کرد اما حالا

-چرا مرخصی می خواهید بگیرید؟

ناگهان فروزان با عصبانیت و ناراحتی گفت :

-به خاطر بچه ام !

ارمغان با چشمانی متعجب به او نگاه کرد :

-به خاطر کی /؟

فروزان وحشت زده به او نگریست نزدیک بود پس بیفتد وای خدایا اگر کسی از قضیه فرزندش آگاه می شد خیلی بد می شد به دروغ در فرم های شرکت نوشته بود مجرد است وای زبانش بند آمده بود .

نمی توانست درست حرف بزند ارمغان با شنیدن نام بچه شوکه شده بود

-آقای رئیس

-به من نگو آقای رئیس !

فروزان با چشمانی معصوم به او نگاه کرد ارمغان دریافت خیلی تند رفته خودش هم از این همه حساسیت تعجب کرد. شاید فروزان اشتباه کرده باشد

-آقای معذرت می خوام من می خواستم....بگم که دو روز مرخصی....

نزدیک بود به گریه بیفتد خودش را کنترل کمرد نه! نباید اجازه می داد ارمغان از موضوع سر در بیاورد اگر کاری را که با هزاران زحمت پیدا کرده بود از دست می داد... ناگهان دختری با عجله به ان جا وارد شد و بادید ارمغان در حالی که لبخند می زد جلو آمد

-سلام علی تموم ناهار خوری رو به خاطرت زیر پا گذاشتم اما نبودى ارمغان او را نگاه کرد خواهرش بود پرسید

-تو این جا چه کار می کنی؟

او خواست جواب بدهد اما نگاهش به نگاه فروزان افتاد هیجان زده گفت :

-وای خدا جون دارم خواب می بینم یا واقعیته؟

فروزان از این که این دختر به دادش رسیده بود خدا را شکر می کرد می دید ارمغان به سمت خواهرش برگشته حس م کرد شاید نامزدش باشد ایده خواهر علی دختری شاد و مهربان و رازدار برای برادر بود. علی درباره فروزان با خواهرش صحبت کرده بود او نیز مایل بود برادرش به خواسته دل خود برسد. در ضمن تمایل شدیدی داشت کسی را که چنین فکر برادرش را مشغول کرده بود ببیند ایدا چنان مات و مبهوت به فروزان نگاه می کرد که پاک برادرش را فراموش کرده بود ارمغان نیز گویی حرف هایش با فروزان را فراموش کرده بود فروزان نگاهی به ارمغان و نگاهی به

ایدا کرد بعد به آرامی گفت

-با اجازه من می رم تا شما راحت باشید

ارمغان مانع شد به خواهرش نگاه کرد و گفت

-ایدا جون ایشون خانم مشفق هستند

آیدا که از برق نگاه برادر فهمیده بود که این همان دلربای برادر است لبخندی زد و در دلش انتخاب او را تحسین نمود

دستش را به سوی فروزان دراز کرد :

-سلام از اشناییتون خوشبختم

فروزان نیز با او دست داد اما مانده بود که چه کند دوست داشت از تیررس نگاه های آن دو بگریزد

ایدا لبخند زنان گفت

-شما خودتونو به من معرفی نمی کنین؟

-من فروزان هستم

او نیز در جوابش گفت

-من هم ایدام خواهر علی ارمغان !

فروزان دیگر چیزی نگفت

ارمغان خواست که با هم برای ناهار بروند فروزان نپذیرفت و گفت میل به غذا ندارد اما ایدا او را مجبور کرد که با هم

به ناهار خوری بروند فروزان به ناچار پذیرفت و همراه آن ها شد. از طرز رفتار ایدا خوشش آمده بود مخصوصا وقتی

صمیمیت بین خواهر و برادر را مشاهده می کرد در دل به آن ها حسرت می خورد وقتی همراه آن دو وارد ناهار خوری

شد چشم های متعجب را دید که به آن ها دوخته شده استرو به ایدا کرد و گفت

-آیدا خانم موافقی بریم کنار دوستان بشینیم؟

او موافقت کرد و رفتند پشت میزی که ثریا و سونا نیز نشسته بودند نشستند فروزان آن ها را به هم معرفی کرد نگاه

های مودیانه ثریا بیشر باعث خجالت فروزان می شد اما او گفت که اتفاقی با خانم ارمغان اشنا شده هر سه نفر صحبت

می کردند اما فورزان در خودش فرو رفته بود چهره تب الود سوزی در مقابلش بود که فریاد می زد مامان مامان من

میمیرم من می میرم؟! با وحشت بلند شد و گفت

-نه!

همه به آن طرف نگاه کردند ثریا سونا و ایدا نیز تعجب کرده بودند ثریا پرسید :

-چی شده؟

فروزان با بی قراری گفت

-نه نه نباید بمیره من می ترسم !!!

ایدا بلند شد و گفت

-کی نباید بمیره چرا یه دفعه این طوری شدی؟

به ایدا نگاه کرد با خود گفت که حتما ایدا گمان می کند من دیوونه ام دوباره سرجایشان نشستند ایدا حال او را دوباره پرسید فروزان سر به زیر انداخت قطرات اشک در چشمانش جمع شده بود به آرامی عذر خواهی کرد ایدا با مهربانی گفت که مهم نیست به ثریا نگاه کرد گویی با چشم او می پرسید که چه شده اما او جوابی نداشت در طی مدت دوستی اش با فروزان حتی نتوانسته بود ذره ای از زندگی او آگاه شود فروزان روز به روز بیشتر در باتلاق ناامیدی اش فرو می رفت مشکلات زندگی نیز روز به روز بیشتر خردش می کرد

بعد از صرف ناهار که هیچ یک نتوانستند چیزی از آن را بخورند به محل کارشان بازگشتند

ایدا روی صندلی نزدیک فروزان نشست فروزان سر به زیر انداخته بود اهی کشید و به ایدا که با نگرانی به او نگاه می کرد نگرست لبخند غمگینی زد و گفت

-ایدا جون ببخشید که ابتدای دوستیمون این طوری شد من امروز اصلا حالم خوب نیست حتی رفتارم با سونا جالب

نبود متاسفم

ایدا با لبخندی بر لب پرسید

-فروزان جون من به خاطر خودت ناراحتم تو مشکلی داری؟

فروزان به او نگاه کرد چقدر چشمان این دختر با مهربانی به او نگاه می کرد گویی سال ها بود که یک دیگر را می شناختند فروزان از این که می دید دلسوزی او از روی ترحم نیست خوشحال بود به نظرش ایدا دختر خوبی بود اما او

نمی توانست به کسی اعتماد کند احساس می کرد که می تواند به ایدا اطمینان کند، اما نمی توانست از مشکلاتش برای او صحبت کند او خواهر رئیسش بود و اگر برای او چیزی می گفت مطمئنا برادرش نیز با خبر می شد و در آن صورت اوضاع به هم میریخت نه نمی توانست حرفی بزند باز هم می بایستی مرغ اسیر دلش را در قفس سینه اش محبوس می کرد در همان جا اب و دانه اش می داد و ساکت نگهش می داشت تا رازها بی شمارش را اشکار نکند از جایش بلند شد و مقابل ایدا ایستاد او را در آغوش کشید و بوسید ایدا تعجب کرده بود اما با او هم دردی می کرد احساس می کرد فروزان درد بزرگی دارد که قادر به بیانش نیست فروزان با مهربانی در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد :

-دوستت دارم مطمئن باش من رازدار خوبی هستم منو دوست و خواهر خودت بدون و باهام حرف بزن

-آیدا تو دوست خوبی هستی

لحظاتی بعد ارمغان نیز آمد و پرسشگرانه به ایدا نگاه کرد خواهر به روی برادرش لبخندی زد و همراه او وارد اتاقش شد ارمغان می خواست بداند در ناهار خوری چه اتفاقی افتاده است ایدا به طور مختصر توضیح داد و از او پرسید که در آغاز ورودش بین او و فروزان چه اتفاقی پیش آمده بود ارمغان آن لحظه را به خاطر آورد و همه را برای ایدا توضیح داد موضوع دو روز مرخصی و این که فروزان ناگهان نام بچه را بیان کرده بود ایدا مات به برادرش نگاه می کرد سخنان او را شنید و با دیدن بی قراری های فروزان آن را با بی تابی مادری که به عزیزش می اندیشید مقایسه می کرد و سخن او در هنگام ناهار : اون نباید بمیره . بله. خودش پس بچه اش مرخص بود و او به خاطر این موضوع نگران بود اما در دلش دوباره گفت اما این طور که علی می گوید او ازدواج نکرده! ارمغان با اضطراب به او نگاه می کرد ایدا هیچ کدام از حدسیاتش را برای او بازگو نکرد در پایان به او گفت که حتما دو روز مرخصی به فروزان بدهد و در برابر ناراحتی او گفت

-لطفا ادای ادم های عاشق پیشه رو در نیاد شاید واقعا مشکلی داشته باشه نمی تونه که به خاطر تو از زندگی خودش بگذره در ضمن اون که از علاقه تو خبر نداره بنابراین فقط به خودت فکر نکن حالا هم خدانگهدار برارد جون و رفت . علی واقعا گیج شده بود ایدا با این که یک ساعت بیشتر نبود با فروزان آشنا شده بود اما با این حال گویا به خیلی از نکته ها پی برده بود دختر باهوشی بود حس می کرد سال هاست فروزان را می شناسد می خواست به او کمک کند

آن روز ارمغان فروزان را صدا کرد و به او گفت که می تواند دو روز مرخصی بگیرد فروزان خیلی از او تشکر کرد و با لبخندش دل ارمغان را شاد کرد .

وقتی به منزل خواهرش رفت دریافت که فرهاد و فرزانه سوزان را به دکتر برده اند و دیگر نیازی به فروزان نیست فرهاد با عصبانیت به او گفت فرزانه زودتر با او تماس نگرفته و نخواست که سوزی را به دکتر برسانند فروزان با ناراحتی گفت

-به خاطر این که نمی خواستم کسی رو ...

-کسی رو چی؟ به زحمت بندازی؟ بس کن فروزان بس کن

روی صندلی نشست و چشمانش را بست فرزانه با دلجویی از فروزان خواست که از رفتار فرهاد ناراحت نباشد ناگهان گفت

-کجاست می خوام ببینمش

چنان با سرعت و ترس جمله اش را ادا کرد که فرهاد با ترس بلند شد

-تو اخر سر همه رو با این رفتارت دیوونه می کنی

-آره امروز تو شکرتم هم همین طور بی هوا داد زدم فکر کنم واقعا دیوونه شده باشم

و به اتاقی که سوزان در آن جا بود رفت لحظاتی بعد فرزانه نیز به کنارش رفت فروزان از او تشکر کرد وقتی مطمئن شد حال سوزان بهتر است و خوابیده رو به فرزانه کرد و گفت

-امروز یه دوست خوب پیدا کردم .

فرزانه از این بابت خیلی خوشحال شد حس می کرد شاید دوستان بتوانند او را کمی از این اندوه و ناراحتی بیرون بیاورند سوزان چشمانش را گشود با دیدن مادر دستانش را به سوی او دراز کرد فروزان نیز با شادی دخترکش را در آغوش کشید در حالی که می دید تنش تب دار است نوازشش کرد و بوسه ای بر گونه هایش نهاد بنا به اصرار فرهاد و فرزانه فروزان در منزل آن ها ماند مدام مراقب سوزان بود روز بعد که سوزی چشم گشود با دیدن مادرش لبخندی بر لب آورد فروزان با او صحبت می کرد و موهای نرمش را نوازش می کرد در بین صحبت های سوزی ناگهان پرسید

-مامان ! ما بابا نداریم مگه نه؟ !

فروزان با تعجب و وحشت به او خیره شد از چیزی که می ترسید بر سرش آمده بود همیشه نگران روزی بود که سوزان سراغ پدرش را بگیرد و اکنون او می خواست درباره مردی که لقب پدر را به او داده اند سوال کند فرهاد و فروزان در استانه در ایستاده بودند و سخنان آن دو را می شنیدند فروزان با صدایی لرزان گفت

-می دونی عزیزم تو این دنیای بزرگ همه می تونند یه بابا داشته باشند با یه مامان اما بعضی ها شاید یکی از این دو تا رو نداشته باشند و شاید هر دو رو چون بابا و مامانشون خیلی زود اونا رو ترک می کنند پرواز می کنند و می رند به اسمون پیش خدا از همون بالا مراقب هستند عزیزن تو بابا نداری منم ندارم من هیچ کدومو ندارم اونا منو تو این دنیا تنها گذاشتند عزیزم بابای تو

گریه می کرد سوزان را محکم به خود چسبانده بود و می گریست. سوزان از این که مادرش را ناراحت کرده بود ناراحت شد فرهاد جلوتر رفت و سوزی را به آغوش کشید و با خود برد فرزانه سعی کرد فروزان را آرام کند پس از لحظاتی فروزان سکوت کرد حتی دیگر اشک هم نمی ریخت تنها در دل نام خدا را بر لب می راند پس از بهبودی سوزان فروزان سرکارش بازگشت ارمغان از این که بعد از دو روز منشی دوست داشتنی اش را می دید خشنود بود

فروزان با دیدن او گفت

-سلام قربان

او با شنیدن کلمه قربان کمی در هم فرو رفت اما نمی خواست عصبانی شود وقتی خواست وارد اتاقش شود به او گفت

-خانم مشفق لطفا دیگه مرخصی نگیرید

فروزان با تعجب پرسید

-چرا؟

ارمغان نگاه سرشار از شوقش را به او دوخت می خواست بگوید زیرا نمی توانم حتی یک روز هم بی تو سر کنم زیرا که فکرت یادت وجودت تمام ذهنم را مشغول کرده. زیرا نگاه همیشه زیبا و پر شرمتم آرامش وجودم را از من گرفته اما نتوانست گویی همان نگاه کافی بود تا فروزان پی ببرد در اطرافش چه می گذرد. او فهمید و لرزید قلبش چنان شکست که صدای شکستن و خرد شدنش را در اعماق وجودش شنید و زیر لب زمزمه کرد امیدوارم اشتباه کرده

باشم

زمانی که همراه سوزی قصد ورود به اپارتمان را داشت صدای آشنایی را که چون طنین شعرهای خوش گذشته بود

شنید

-سلام به خانم خانمای خوشگل تهرون

برگشت فریدون بود درست مثل گذشته ها شوخ و مهربان و سرحال فروزان متعجب شد :

-سلام فریدون خودتی؟

او در حالیکه سوزان را در آغوش داشت با خنده پرسید :

-پس فکر کردی کیه الی دلون؟

فروزان خندید و این خنده واقعی و شاد او باعث خشنودی فریدون شد

-چقدر خوشگل شدی فریدون

او لبخند زنان گفت

-نه به خوشگلی تو

وقتی وارد خانه شدند فریدون نشست و سوزان رفت تا نقاشی هایش را بیاورد بعد از لحظاتی که صحبت های معمولی

تمام شد فریدون گفت

-فروزان می خواستم باهات صحبت کنم

وقتی او را منتظر دید ادامه داد

-نگرانتم فروزان

-لطف می کنی اما برای چی؟

-حس می کنم داری دیوونه می شی

-تو تازه چنین حسی رو پیدا کردی فریدون من سال هاست که دیوونه ام حالا هم دارم چوب همین رو می خورم

قطرات اشک بر چهره فروزان بارید چقدر دوست داشت گذشته را فراموش کند اما ممکن نبود سرش را بلند کرد

فریدون دستش را جلو برد و اشک های او را پاک کرد

-می خوام خوشحال باشی فروزان من کمکت می کنم به قول مردونه ایمون داری؟ به من اعتماد کن فروزان به خدا

قول می دم تا آخر راه کمکت کنم دلم می خواد از این به بعد فروزان خودمون رو خوشحال ببینم قبوله؟

فروزان خندید و سرش را تکان داد سخنان فریدون وجودش را گرم می کرد فریدون در حالی که نگاهش برق می زد به او خیره شد و گفت

-

-سلام فروزان فروزانی که من معنای تمام خوبی های دنیا رو در اون می بینم تویی که به خاطرت خواستم دوباره باشم ادم باشم فقط به خاطر تی فروزان لبخندی بر لب آورد و با احساس گفت

-قول می دم فریدون

و او شادمانه سرش را تکان داد هنوز عاشق او بود بند بند وجودش هنوز فروزان را می طلبید نگاهش به فروزان سرشار از عشق بود از خود عهد کرد بعد از این اجازه ندهد که او تنها بماند کمکش کندو تحت هیچ شرایطی تنهایش نگذارد

دوباره دنیا می خواست به روی فروزان لبخند بزند فروزان در حال تغییر بود دوباره داشت همان دختر شاد ولوس می شد همچنان به شرکت می رفت اما با احتیاط نمی خواست چشمانش به چشمان رئیس بیفتد نمی خواست شکوفه های باز شده عشق را که در چشمان او به رویش چشمک می زد نظاره کند نمی خواست باور کند که ارمغان عاشق اوست ارمغان نیز سعی می کرد احساساتش را کنترل کند سعی داشت تا رازش اشکار نشود اما نمی دانست که طرز صحبت کردنش نگاه هایش لطف کردنش به فروزان باعث شود تا همه حتی خود فروزان به موضوع پی ببرند طرز لباس پوشیدن فروزان به همان گونه ساده بود فقط با محبت تر و شاداب تر شده بود و این باعث تعجب همگان شده بود ارمغان بیش از همه از تغییر فروزان خوشحال بود ایدا گاهی تلفنی با او در تماس بود اما باز هم از زندگی مجهول فروزان سر در نیاورده بود

روزهای پنج شنبه و جمعه فروزان مخصوص فریدون شده بود فریدون آنها را به گردش می برد و احساس می کرد فروزان به خود او تعلق دارد حس می کرد دیگر کسی نمی تواند فروزان را از او جدا کند همه به خصوص عمو از تغییر روحی و شادابی فروزان خوشحال بودند گویی فروزان دوباره متولد شده بود و دوباره به روی نزدگی لبخند می زد گویی زمان غروب تمام ناراحتی های فروزان فرا رسیده بود چرا که او دیگر به غم و اندوه فکر نمی کرد می خواست

سر عهدش با فریدون بماند می خواست بدی هایی را که در حق پسر عمویش کرده بود جبران کند می دید که فریدون به خاطر او دوباره تغییر کرده و همان مرد مهربان سال های قبلشده است . همان مرد عاشق عاشقی که نمی توانست روزش را بدون فروزان سپری کند سه ماه گذشت سه ماه پر خاطره فروزان چنان تغییر کرده بود که همه را متعجب می کرد در خانه ارمغان نیز مدام صحبت از فروزان بود البته بین علی و ایدا ایدا هنوز اوضاع را مناسب نمی دید که بخواهد درباره فروزان با پدر و مادرش صحبت کند البته پدر و مادر ان ها اطلاع داشتند که پسرشان دل به مهر دختری بسته که در شرکت مشغول به کار است و تمایل زیادی داشتند او را ببینند علی نیز مایل بود فروزان را با خانواده اش آشنا کند اما ایدا به او می گفت که باید صبر کند ایدا حق داشت چرا که به تازگی به موضوعاتی پی برده بود درباره زندگی فروزان تحقیقاتی کرده و دریافته بود که یک فرزند دختر دارد اما در ذهنش به این می اندیشید که او چگونه در حالی که ازدواج نکرده است صاحب فرزند است چند روز او را تعقیب کرد می دید فروزان بعد از خروج از شرکت به مهد کودک رفته و بعد همراه دختر زیبا و کوچکش راهی خانه اش می شود به دلیل شک و تردید هایی که داشت به مهد رفت و از مدیر ان جا درباره فروزان اطلاعاتی کسب کرد اما مدیر حاضر به جواب گویی نشد مدیر یکی از اقوام دوست فرهاد بود و به خواهش او قبول کرده بود فرزندی را که فاقد شناسنامه است بپذیرد ایدا رفت و چند روز بعد دوباره برگشت زمانی وارد ان جا شد که سوزان نیز در مهد حضور داشت با دیدن سوزان که در حال بازی کردن با بچه های دیگر بود لبخندی زد و گفت

-سلام خانم کوچولو

سوزان به طرفش رفت و اب سلامش را داد و پرسید

-شما ی هستید؟

-من از دوستان مامانت هستم اسمم ایداست

-دوست مامانم؟ اون سر کاره تازه بعد از ظهر می یاد دنبالم

ایدا خندید و گفت

-می دونم عزیزم حالا بگو ببینم اسمت چیه خانم کوچولوی قشنگ

-سوزان اما بعضی وقت ها بهم می گن سوزی

-وای چه اسم قشنگی خودت هم خیلی خوشگلی

ایدا از دیدن دختر زیبایی چون سوزان سر ذوق آمده بود با مهربانی او را بوسید یکی از مریبان جلو آمد و از ایدا خواست که خودش را معرفی کند ایدا با لبخندی بر لب و به آرامی به او جواب داد و گفت که می خواهد درباره فروزان بیشتر بداند خانم مربی فروزان را می شناخت چرا که چند سالی بود که فروزان سوزان را در ان مهد می گذاشت ایدا چون می خواست جواب سوالاتش را بداند مجبور شد به او بگوید که می خواهد از فروزان برای برادرش خواستگاری کند و می خواهد درباره او تحقیق کند بعد توضیح داد که برای او مجهول است که چطور زنی که ازدواج نکرده دارای فرزند است خانم مربی ایدا را کنار خود روی صندلی نشاند و بعد شروع کرد به صحبت کردن

-ببینید خانم چون به خاطر امر خیره من در این باره با شما صحبت می کنم راستش تا اون جایی که می دونم این خانم اصلا شوهر نکرده در طی این چند سالی هم که سوزان رو به این جا می یاره سر به زیر اومده و رفته حتی نشده یه بار با یکی از ماها حرف بزنه انگار که از همه ادم ها فرار می کنه انگار از همه می ترسه یه بار از خانم مدیر پرسیدم چطور شده که سوزان شناسنامه نداره اون گفت سوزان با بقیه فرق داره اخه می دونید کسی رو که شناسنامه نداشته باشه قبول نمی کنند هزار تا دنگ و فنگ داره اما فکر کنم این خانم پارتی داشته و گرنه خانم مدیر این جا خیلی خیلی سخت گیره

-پس چطوره که ازدواج نکرده اما بچه داره؟

-فکر کنم زن خلاف کاریه !!

-امکان نداره

-وا ... منم که درستشو نمی دونم اما تا اونجایی که من می دونم مثل این که دختره با یکی ریخته رو هم و بعد این بچه به وجود آمده چه می دونم خ انم

آیدا لحظه ای فکر کرد از ان زن تشکر کرد و قول داد درباره فروان با کسی حرف نزند وقتی که می خواست از مهد بیرون برود صدای سوزان را شنید که می گفت

-خاله ایدا

-جانم

سوزان با خجالت پرسید :

-بازم می یاین دیدنم؟

-معلومه که می یام اما به این زودی ها نه چون خیلی کار دارم بعد او را بوسید و رفت وقتی پشت فرمان اتومبیلش نشست به آرامی زمزمه کرد : باور نمی کنم باور نمی کنم که فروان چنین آدمی باشه نه امکان نداره بسیار اشفته بود تمام مدتی که این موضوع را فهمیده بود آرام و قرار نداشت مدام با خود می اندیشید که حالا چه کار کند علی هم مدام از فروزان حرف می زد در جر و بحثی که با برادرش داشت سرانجام برادرش را از اتاقش بیرون کرد و به او گفت حالا وقت صحبت کردن درباره ازدواج با فروزان نیست باید بیشتر تحقیق کند علی باور نمی کرد گفته های خواهرش حقیقت داشته باشد و تصمیم گرفت با خود فروزان صحبت کند

یک روز سرد زمستانی بود برف بر سر و روی شهر تهران می بارید و آن را به عروسی سپید پوش تبدیل کرده بود زمین آغوش پر مهرش را برای پذیرش عروس های کوچک آسمان گشوده بود و آن ها را یکایک در آغوش خود می گرفت این روزها برای فروزان خیلی مشکل بود مجبور بود ابتدا مثل همیشه سوزان را به مهد ببرد و بعد خود نیز به شرکت برود. غروب ها هوا زود تاریک می شد و او با ترس راه خانه اش را می پیمود فریدون می خواست در این روزها او را با خود ببرد و بیاورد اما فروزان مخالفت می کرد چرا که نمی خواست کسی چه در اطراف شرکت و چه در خیابان و مهد او را با مردی ببیند از این می ترسید که دیگران افکار ناجوری درباره او به ذهنشان راه بدهند خبر خوشحال کننده در این روزها خبر بارداری فرزانه بود فروزان از این که قرار بود به زودی خاله شود از شادی در پوست خود نمی گنجید فرهاد سر از پا نمی شناخت مدام با لودگی در جمع همه را می خندانند. باور نمی کرد که قرار است پدر شود فروزان طبق قولی که به فریدون داده بود سرحال بود در جمع با دیگران می گفت و می خندید شیطنت می کرد اما در نهایی باز هم غصه می خورد و به یاد سال های قبلاشک می ریخت

روزهای زمستان بیش از هر زمان دیگری برایش غذاب آور بود خاطراتی که با سلطان قلبش در روزهای زمستان گذرانده بود همه ساله چون خنجری بر قلبش فرود می آمد و داغ بزرگی در دلش به وجود می آورد البته هرگز در مقابل سوزان اشک نمی ریخت زیرا نمی خواست کودک دوست داشتنی اش را ناراحت کند فقط در شب زمانی که تنها می شد چشم به شاسمان می دوخت و به یاد خاطراتش پدر و مادرش و به یاد تنهایی دل و قلبش اشک ها می

ریخت بهرام هنوز با دیدن نگاه های فرزتم بر ح.ئی کی لرزید. هنوز هم او را دوست داشت اما از ابراز علاقه می ترسید دلش می خواست درباره فروزان با فرهاد صحبت کند اما زود پشیمان می شد از زندگی فروزان اطلاع چندانی نداشت نمی دانست او چگونه شخصیتی است زمانی که سوزان به کنارش می رفت مثل یک پدر به او محبت می کرد در می یافت که این کودک واقعا به محبت یک پدر نیازمند است تا می توانست به او محبت می کرد گر چه می دانست که این مهربانی ها هرگز نمی تواند جای محبت پدر واقعی او را بگیرد روز چهارشنبه تعطیل ود با پنج شنبه و جمعه فروزان سه روز تعطیلی داشت غروب سه شنبه بعد از بازگشت از کار به خاطر خستگی خوابید صدای زنگ خانه باعث شد سوزان مادرش را صدا کند او نیز بلند شد رفت و در را باز کرد اما با دیدن کسی که پشت در بود بر جایش میخکوب شد نزدیک بود پس بیفتد وای خدایا ایدا بود شاد و خندان چه بی خبر آمده بود حالا با دیدن سوزان و زندگی اش همه چیز لو می رفت ایدا با لبخندی بر لب جلو آمد و گفت

-سلام مهمون نمی خوای؟

زبان فروزان بند آمده بود فکر کرد خواب می بیند دستی به موهایش کشید و به ایدا خیره شد ایدا حال او را درک می کرد با دست به گونه فروزان زد و گفت

-منم ایدا اومدم حالتو بپرسم اگه رام بدی

فروزان در حالی که زبانش بند آمده بود گفت :

-خوش اومدی بفرمایین .

او لبخند زنان وارد شد سوزان با شیرین زبانی گفت

-سلام خاله ایدا

با شنیدن این جمله فروزان بیشتر متعجب شد به سوزان نگاه کرد سوزان از کجا ایدا را می شناخت؟

-سلام عزیزم تو هنوز منو یادته؟ عجب حافظه ای داری ناز دختر

او را بوسید و به فروزان نگاه کرد فروزان به زور لبخند می زد در را بست از ایداخواست که بنشیند

ایدا اصلا احساس غریبی نمی کرد طوری رفتار می کرد که گویی بارها به منزل فروزان آمده است فروزان گیج بود در

دلش گریه می کرد حالا با لو رفتن قضا یا حتما از شرکت اخراج می شد

-فروزان جون تو که این طوری نگام می کنی از خودم بدم می یاد فکر می کنم با اومدنم باعث ناراحتی ات شدم
-نه نه می دونی من

-می فهمم غافلگیر شدی توقع نداشتی که ناگهان در و باز کنی و منو ببینی
-منو ببخش اصلا بلد نیستم از کسی که برای اولین بار به منزلم می یاد استقبال کنم

-نه عزیزم این چه حرفیه تازه من که اهل این حرف ها نیستم

بعد نگاهش به سوزی افتاد و گفت

-چه دختر نازی داری خیلی خوشگله درست مثل خودت

فروزان وحشت زده به ایدا نگاه کرد

-آیدا جون

-جانم

فروزان سکوت کرده بود آخر چه باید می گفت حالا قرار بود چه اتفاقی بیفتد می خواست بپرسد حالا که راز مرا
فهمیدی اوضاع چطور می شود؟!

-ببین فروزان جون هر چه می خواهی بپرس حتما ناراحت شدی که از زندگیت سر در آوردم

-نه

-چرا ناراحت شدی باور کن دلم می خواد کمکت کنم دستان فروزان را گرفت و گفت :

-فروزان باور کن قصد فضولی نداشتم قصد کمک بود راستش از همون اول که تو رو دیدم حس کردم غم بزرگی تو

دلته حس کردم خیلی غصه داری وقتی به عمق چشمت نگاه کردم فهمیدم که این نگاه مال یه ادم شاد و بی خیال

نیست حس کردم و به همه کس بدبینی حس کردم از همه می ترسی اما چرا شو نفهمیدم. مدام با خودم کلنجار رفتم

بعد از مدتی تو شاد و سرحال شدی شک کردم اخه بازیگر خوبی نبودی ادای ادمای شاد و در می آوردی فروزان چند

بار تعقیبت کردم بعد فهمیدم که یه دختر داری از مهد درباره ات پرسیدم اما به جایی نرسیدم فقط اینو می دونستم

که سوزی رو داری دخترت فکر می کردم خودت یه روز با من حرف می زنی اما هر چه صبر کردم اون روز نرسید باور

کن قصدم فقط کمک بود همین فروزان به آرامی اشک می ریخت با صدایی لرزان گفت

-اما کسی نمی تونه کمکم کنه هیچ کس

-پس بذار برات یه سنگ صبور باشم بذار دوستت باشم بذار تو سختیها همراست باشم تا نترسی شجاع باشی تا بدونی یکی هست که می تونی بهش اعتماد کنی چقدر حرف هایش آرام بخش بود چقدر خونسرد و با مهربانی صحبت می کرد و به فروزان آرامش می بخشید

0-ممنونم ایدا تو دوست خوبی هستی مطمئن باش یه روزی تموم حرفهایی رو که در دلم لونه کرده برات می گم همه رو آیدا سرش را به زیر انداخت سوال های زیادی داشت که می خواست از فروزان بپرسد اما او نیز دریافت که حالا وقتش نیست هنوز فروزان آمادگی جوابگویی به سوالات او را نداشت نگاهش به سوزان افتاد که با ناراحتی به ان ها نگاه می کرد او را به اغوش کشید و گفت

-عزیزم چرا ناراحتی؟

-چرا مامانم ناراحته؟

آیدا با زبان کودکانه گفت

-مامان که ناراحت نیست عروسک کوچولو چقدر این دختر شیرینه فروزان

او لبخند زنان گفت :

-شیرین تر از عسل شیرین تر از تمام شیرینی های دنیا می دونی ایدا گر سوزی نبود من تا حالا مرده بودم .

-وای چه حرفی می زنی حالا که سوزی هست باید به خاطرش خوشحال باشی

-آره در تمام مدتی هم که خوشحال بودم فقط به خاطر یه نفر بود

-کی سوزان؟

-نه پسر عموم

آیدا لبخند زنان پرسید؟

-دوستت داره؟

فروزان با تعجب پرسید :

-کی؟

-پسر عموت حتما تو هم دوستش داری که به حرفش گوش می دی

-اوه... اشتباه نکن و زود قضاوت نکن خودم یه روزی درباره اون برات می گم

بعد از کمی گفتگو آیدا گفت که باید برود فروزان از او خواست که شام را با هم بخورند اما آیدا تشکر کرد و گفت که

یه روز دیگه برای شام می اید بعد فروزان پرسید

-می تونم از تو خواهشی کنم

او لبخند زنان منتظر شنیدن بود می خواستم اگه بشه در باره زندگی من با آقای ارمغان چیزی نگی

بعد ادامه داد :

-آیدا همه فکر می کنن که من ازدواج نکرده ام پس اگر ببینند که من یه بچه دارم و ... خب می دونی خیلی مشکلات

پیش می اید

-می فهمم نگران نباش من کاری نمی کنم که تو اعتمادتو نسبت به من از دست بدی

-ممنونم

بعد آیدا پرسید

-راستی عزیزم پدر و مادر تو کجاند؟

فروزان با ناراحتی سرش را به زیر انداخت

-اونها تنهام گذاشتند آیدا برای همیشه

-واقعا متاسفم

-هر دو طی یک سال فوت کردند خب دیگه مهم نیست نباید تو رو ناراحت کنم با ماشین می ری؟

-اره خودم ماشین اوردم می بخشی که ناراحتت کردم

فروزان او را بوسید و بعد خداحافظی کرد

بعد از رفتن آیدا فروزان لبخند زنان به سوزان نگریست حس اعتمادش به آیدا چند برابر شده بود صدای زنگ شنیده

شد در را باز کرد فریدون بود اما با وضعی خنده دار دستانش پر از میوه جیب هایش

-سلام دختر عموجون بیا اینارو ازم بگیر

فروزان با تعجب پرسید

-پس چرا تو پاکت نداشتی؟

-یه زمانی بودند ولی وقتی داشتم می اومدم بالا یه خانم سر به هوا محکم خورد به من و ...میبینی که ...

-یه خانم؟!

فریدون در حالی که میوه ها را داخل سبدی می ریخت فت

-آره دختر خیلی خوشگلی بود و موذیانه خندید

-حتما ایدا بوده دوستم

فریدون به او نگاه کرد و چیزی نگفت او نیز لبخند زنان گفت

-اگر بخوای با هم اشنا تون می کنم

فریدون چشم غره ای به او رفت و فروزان تسلیم شد فریدون نیز خندید و گفت

-حاضر باشید که باید بریم پدر دعوت کرده بری اونجا

فروزان با شوخی پرسید

-عمو خودش دعوت کرده

-فری عصبانی می شم ها برو حاضر شو دیگه دختر

او با خنده رفت تا خودش و سوزان را آماده کند فریدون می خواست در طول این سه روز تعطیلی فروزان به منزل آنها

برود تا تنها نماند دلش می خواست جمع خانوادگی شان را مثل دوران گذشته برآکند

وقتی وارد خانه عمو شدند به گرمی از ان ها استقبال شد فرزانه و فرهاد هم بودند بعد از احوالپرسی گرمی در سالن

پذیرایی نشستند

فروزان مدام دوست داشت کنار خواهرش باشد و از او مراقبت کند فرهاد فقط سر به سر دیگران می گذاشت تا حدی

که صدای همه را در می آورد فریدون با خنده گفت

-از وقتی فهمیده قراره بابا بشه دیوونه شده فکر کنم وقتی بچه به دنیا بیاد تو تیمارستان بریم ملاقاتش

-برادر جان من هر جا برم بی تو نمی رم اخه بی تو می میرم خنده و شوخی بر محیط حاکم بود و همگی می خندیدند

سوزان مدام در آغوش عمو بود و او نیز مثل یک پدر به دخترک محبت می کرد موقع صرف شام به کمک هم سفره را چیدند و صمیمانه کناره م بر سر یک سفره نشستند عمو و زن عمو از این همه شادی بسیار خرسند بودند مخصوصا زن عمو از وقتی دیده بود فریدون دوباره همان پسر شاد و سرحال سالهای قبل شده خوشحال بود هنوز هم درباره ازدواج او صحبت می شد اما فریدون هر بار از این امر سرباز می زد و می گفت خیال زن گرفتن ندارد فروزان درباره برخورد فریدون و ایدا با هم جوکی درست کرده بود و ان را برای فرناز و فرزانه تعریف می کرد مدام با یادآوری آن می خندیدند و سر به سر فریدون می گذاشتند

روز بعد جوانان خانواده تصمیم گرفتند برای گردش بیرون بروند فرهاد مایل بود بهرام نیز با ان ها بیاید با این تصمیم به محل زندگی بهرام رفتند و او را نیز با خود همراه کردند برای صرف ناهار به رستورانی رفتند و پشت میز بزرگی نشستند ان ها دوباره سر به سرفریدون گذاشتند فریدون نگاهش را به فروزان می دوخت و با شینت می خندید در این میان مساله ای که موجب ازردگی بهرام شده بود فرناز بود بهرام می دید که چگونه نگاه گرم و مهربان دختر به او دوخته شده است لحن گرم و صمیمی او را می شنید اما از ان می گریخت در گذشته به این دختر علاقه مند شده بود اما بنا به دلایلی از ابراز ان خودداری کرده بود و سعی می کرد این علاقه را خفه کند در وجود فرناز چشمه جوشان عشق بود که هر لحظه با دیدن نگاه دریایی بهرام می خروشید و شنیدن صدای او بود که او را بهدنیای خیال می کشاند مثل گذشته با علاقه به او نگاه می کرد و فروزان شاهد این نگاه های بی قرار بود همان شب در حین صحبتی که فروزان با فرناز داشت متوجه شد که او به بهرام علاقه دارد به او گفت کمکش می کند و هرگز تنهایش نمی گذارد

ارمغان طی این چند روز تعطیلی حسابی کلافه شده بود از ندیدن فروزان دلش می گرفت و با دیدن او چنان هیجان زده می شد که قادر به کنترل احساساتش نبود حس می کرد کم کم به جای یک علاقه ساده عشق است که در دلش خانه می کند چقدر از سادگی و معصومیت فروزان لذت می برد چقدر نگاه ساده و بی ریای او را دوست داشت او در عین زیبایی وقار و نجابت کوهی از غرور و سادگی را در او می دید و به خاطر همین به او علاقه مند شده بود روز شنبه وقتی مثل همیشه او را پشت میز کارش دید نفس راحتی کشید و از دیدارش لبخندی بر لب آورد فروزان نگاه و لبخند رئیس را مشاهده می کرد اما نمی خواست باور کند که ارمغان دوست دارد نمی خواست پسر جوان به خاطر او خودش را تباه کند سعی می کرد کمتر در مقابل رئیسش ظاهر شود اما امکان نداشت

بعد از پایان ساعت کاری وقتی به منزلش رسید فریدون را دید او در حال صحبت با ایدا بود با تعجب جلو رفت و گفت
-سلام بچه ها

ان دو به او نگاه کردند فریدون با عصبانیت جواب داد فروزان که تعجب کرده بود به ایدا نگاه کرد به آرامی جواب داد
-من اومه بودم که سری به تو بزنم اما فریدون به میان حرف او پرید و گفت
-من هم اومدم به تو سر بزنم

-ممنون از لطف شماها چرا این قدر عصبانی هستید

-این خانم سر به هوا و نگاهی به ایدا انداخت و با طعنه هر چه بیشتر گفت

-این خانم سر به هوا انگار هیچ کاری بلد نیست بین چه کار کرده

فروزان به ماشین او نگاه کرد پشت ماشین فریدون خالی نبود ماشین ایدا به ماشین او چسبیده بود گویی آنها را به
چسب به هم چسبانده بودند

آیدا گفت

-فروزان جون به خدا دست من نبود تا ماشین رو نگه داشتم این ماشین عقب اومد و خورد به ماشین من اون وقت
این آقای سر به هوای ناشی انداخته گردن من

-من سر به هوام من سر به هوام؟!!

-بله شما آقای بی نزاکت واقعا که ...

-واقعا که چی خانم خانما فکر کردی کی هستی هان؟!!

هر کی هستم می دونم که احتیاجی ه وکیل وصی ندارم

-اما بهتره بری برای خودت یه وکیل بگیری تا مراقبت باشه زمین نخوری

-بهتره شما هم مراقب باشین و وقتی عقب می یابین چشمتون رو باز کنین آقای سر به هوا

-شما خانم خیلی دست و پا چلفتی هستید با این که مقصرهستی زبون درازی هم می کنی

-بهتره احترام خودتونو حفظ کنید اقا من از روی ادب حرفی نمی زنم و اگر نه

۱- اگه راست می گی خب جوابم رو بده چرا ادب رو بهانه می کنی

-شما خیلی بی نزاکت هستید

فروزان با تعجب به مشاجره بین آن دو گوش می داد و کلافه شده بود .

سوزان نیز تعجب کرده بود ناگهان فروزان با صدای بلند گفت

-بس کنید بس کنید چه خبر تونه؟

آن دو به فروزان نگاه کردند او گفت

-چه خبر تونه یکمی آرومتر

آیدا گفت

-این اقا خیلی بی نزاکت اند ببین چطوری به من توهین می کنه ایرادی نداره من قبول می کنم که مقصرت البته با

این که می دونم مقصر نیستم بگین خسارت شما چقدر می شه بپردازم .

-می خواین با این طور صحبت کردن خودتونو تبرئه کنید؟!

-فریدون بس کن این چه طرز حرف زدنه

-آخه فروزان این خانم مقصره و می خواد تقصیر و گردن من بندازه

-آقای محترم گفتم که من تقصیر کارم حالا لطفا تمومش کنید

فریدون با طعنه به او نگاه کرد و چیزی نگفت آیدا سرش را چندین بار تکان داد و بعد گفت

-فکر کنم امروز نباید می اومدم تو رو ببینم فروزان جون

-این چه حرفیه آیدا جون

آیدا پشت فرمان اتومبیلش نشست و کمی عقب تر پارک کرد وقتی پیاده شد با تعجب دید که اتومبیل فریدون به

طرف عقب حرکت کرد و دوباره خورد به ماشین او

-این ماشین که خلاصه

فریدون به او نگاه کرد و گفت

-نه

پشت فرمان نشست و آن را به جلو راند بلکه ماشین خلاص بود همان طور که در ماشین نشسته بود زیر چشمی به آیدا

نگاه می کرد . این همه توهین نثارش کرده بود در حالی که می دانست مقصر خودش بوده نه او اما ایدا دخترینبود که به خاطر چنین چیزهایی موجب ناراحتی دیگران شود فریدون در حالی که سرش را به زیر انداخته بود پیاده شد و مقابل ایدا ایستاد و با شرمندگی گفت

-واقعا متاسفم خانم

-مهم نیست خودتونو ناراحت نکنید اتفاقی یه که افتاده اما یادتون باشه که دفعه بعد اگر چنین اتفاقی براتون پیش آمد عجله نکنید و زود قضاوت نکنین

-فروزان با خنده گفت

-من که از سر و ته ماجرا سر در نیاوردم اما خدا رو شکر که قضیه تموم شد
فریدون گفت

-خانم خودم ماشین شما را می برم تعمیرگاه و درست می کنم

-نه نه اصلا احتیاجی نیست خودم این کار رو می کنم

-نه من مقصرم خب خودم باید خسارت تعمیر ماشین شما رو بدم

-آقای عزیز همین که متوجه اشتباه خودتون شدید کافیه بیش از این لازم نیست کاری انجام بدین

-اما خانم شما با این کار منو شرمنده می کنید

-دشمنتون شرمنده باشه. این چه حرفیه آقا

فروزان گفت :

-ای بابا شما دو نفر که کلافه ام کردین. چرا این قدر تعارف می کنید؟

آیدا با خنده گفت :

-ببخش فروزان جون تو رو هم معطل کردم

فروزان در جواب او گفت :

نه عزیزم حالا بیاین بریم بالا

همه به خانه فروزان رفتند ایدا با سوزی بازی می کرد فریدون نیز طرف دیگر نشسته بود و زیر چشمی نگاه می کرد

با خود می گفت ((عجب دختر زیباییه چقدر راحت از مسئله گذشت اما من چقدر خرم! با این که مقصر بودم و این همه به او ن توهین کردم چقدر متواضعه به روی من نیاورد. ایدا هم از شنیدن صدای قلبش داشت دیوانه می شد همان روزی هم که در پله ها فریدون را دیده بود دلش را برده بود و حالا امروز با ان اتفاق و ... وقتی دید فریدون را عصبانی کرده خواست زودتر به دعوا خاتمه دهد حالا فریدون رو به روی او قرار داشت و حضورش ایدا را دیوانه می کرد تا به حال دچار چنین حالتی نشده بود هرگز در مقابل کسی این چنین از خود بی اختیار نشده بود احساس می کرد فریدون را با تمام وجود دوست دارد فروزان با چای و میوه از ان دو پذیرایی کرد و لبخند زنان نشست وقتی دید که ان دو سکوت کرده اند و سرشان را به زیر انداخته اند به خنده افتاد گفت :

-نه به اون بلبل زبونیتون نه به این سکوتتون

فریدون به آرامی گفت

-من که خیلی از روی ایدا خانم شرمنده ام

آیدا با شنیدن نامش از زبان فریدون گونه هایش گر گرفت گویی تمام وجودش می لرزید فروزان گفت

-راستی ایدا جون ا ایدا چرا این قدر خجالت می کشی؟ سر تو بلند کن فریدون خودمونی یه اون طوری که فکر می

کنی بد اخلاق نیست

آیدا با لبخندی بر لب گفت

-نه نه یعنی من چنین فکری در مورد ایشون نمی کنم

او فکر می کرد که فریدون برادر فروزان است چرا که اسم هایشان نیز به هم شبیه بود در همان لحظه فروزان گفت

-فریدون پسر عموی منه گاهی اوقات می یاد به من سر می زنه البته باید بگم هر روز

و خندید ایدا گفت

-فکر کردم برادرتونه

چرا مگه ما شبیه همیم

-نه از روی شباهت اسماتون

-آهان می دونی بابای من و عموم که بابای فریدونه اسم بچه هایشون رو مثل هم گذاشتند اول اسم همه ما با حرف ف

شروع می شه

-چقدر جالب

فریدون گفت

-خب دیگه من باید برم

-کجا فریدون شام بمون ایذا جونم هستند

ایذا گفت

-نه من هم باید برم

و فریدون گفت

-نه من می رم شما با هم تنها باشید بهتره ایذا خانم شما هم لطف کنید سوئیچ ماشینو به من بدین تا ببرم و مثل روز

اولش کنم

فریدون خان گفتم که لازم نیست

اما من این طوری همیشه احساس شرمندگی می کنم

ولی آخه

فریدون اصرار کرد و او نیز از روی ناچاری پذیرفت با دست های لرزانش سوئیچ را به او داد فریدون رو به فروزان کرد

و گفت

- امشب ماشینم می مونه همین جا جلوی خونه عیبی که نداره؟

-نه نگران نباش

-خب با اجازه تون ایذا خانم من بازم از شما عذر خواهی می کنم

-خواهش می کنم من هم معذرت می خوام

فریدون لبخندی زد و این ایذا را هیجان زده تر کرد گویی داشت خفه می شد اما خودش را کنترل کرد فریدون پس

از خدا حافظی رفت ایذا نفسی کشید و نشست

-چه رویی داره مقصر اونه می ندازه گردن تو

-مهم نیست وای

فروزان با تعجب پرسید

-تو چته حالت خوب نیست چقدر سرخ شدی؟

با اضطراب گفت

-وای فروزان داشتم خفه می شدم

-چرا؟

-به خاطر فریدون مثل این که چهارشنبه هم که اومدی خونه من تو راه پله ها با هم برخورد کردین

-آخ نمی دونی چقدر شرمنده شدم

-اون قدر سر اون موضوع سر به سر فریدون گذاشتیم که خدا می دونه

در مقابل تعجب ایدا ادامه داد :

-وقتی موضوع برخوردتون روبرای خواهرم و دختر عموم تعریف کردم اون دو تا مدام به فریدون تیکه می انداختند و

مسخره اش می کردند می گفتند عاشق شدی

فروزان با خنده تعریف می کرد و ایدا از سر شوق و اشتیاق می خندید

-خب فریدون چی می گفت

-هیچی اون قدر گفتیم تا عصبانی شد

ایدا سرش را به زیر انداخت نمی دانست که سخنان فروزان چگونه باعث سرخی گونه هایش شده است فروزان

سرخ گونه های ایدا را دید و خوشحال شد با خودش تجسم کرد که چقدر فریدون و ایدا به هم می آیند ارزو داشت

فریدون زودتر ازدواج کند خوب می دانست که پسرعمویش او را دوست دارد اما نمی خواست او زندگیش را به خاطر

فروزان تباه کند از فرناز شنیده بود که زن عمو چقدر برای فریدون عصبه می خورد تصمیم داشت با فریدون صحبت

کند اما وقت نکرده بود حالا با وجود ایدا کارش راحت شده بود عروس که بود فقط مانده بود راضی کردن داماد

ایدا نپذیرفت که برای شام در منزل فروزان بماند در عوض به او گفت روزی کنارش خواهد ماند و به قصه زندگی اش

گوش خواهد داد با اژانس تماس گرفت و ماشین خواستند و وقتی ماشین رسید از فروزان و سوزان خداحافظی کرد و

رفت.

صبح وقتی از خواب برخاست با کمال تعجب دید که ساعت زنگ زده و او خواب مانده است. وقتی نگاهش به ساعت افتاد با وحشت برخاست اگر می خواست سوزان را بیدار کند و آماده کند و بعد به مهد برساند خیلی طول می کشید تصمیم گرفت سوزان را به خانه بهرام ببرد تا بتواند خود را سریع به شرکت برساند سریع لباس هایش را پوشید مو هایش را نتوانست جمع کند و فقط به حالت دم اسبی پشت سرش بست بلندی موهایش حداقل از پشت تا کشاله های رانش می رسید سوزان را در آغوش گرفت و به طبقه بالا رفت با پا در زد بهرام کم و بیش بیدار بود با شنیدن صدای وحشتناک در خانه ان ا باز کرد فروزان شرمسار از این که او را بیدار کرده است گفت:

-سلام بهرام خان ببخشید این موقع مزاحم شدم راستش دیرم شده ساعت زنگ زده و خواب موندم اگه می شه امروز سوزان رو پیش شما بذارم و برم.

بهرام که به لکنت زبان افتاده بود گفت:

-خواهش می کنم

سوزان را از آغوش فروزان گرفت و به خاطر سر و صوغ نامرتبش عذرخواهی نمود وقتی فروزان خداحافظی کرد و خواست برود بهرام با دیدن موهای او چنان اهی کشید که فروزان پرسید:

-چیزی شده؟

-آه نه نه . شما برین خیالتون راحت باشه

فروزان رفت بهرام چنان از دیدن او گرم شده بود که حد نداشت تا حالا ندیده بود فروزان موهایش را باز بگذارد. وقتی وارد شرکت شد دوان دوان از پله ها بالا رفت و به طبقه مورد نظرش رسید وارد اتاقش شد در یک ان سنجاق سرش باز شد و موج زیبای گیسوانش روی شانه ها و پشت ریخت ارمغان که در حالت وضیح داد یک پرونده به سونا بود نگهان چشمش به فروزان افتاد که موهایش پریشان در اطرافش ریخته و چهره اش را چون عکس های مینیاتوری کرده . فروزان با خود گفت. اکنون توبیخ خواهم شد به خاطر همین تند و پشت سر هم عذر خواهی کرد نگاه ارمغان به او خیره شده بود در وجود مرد جوان غوغایی به پا شده بود که حد نداشت همیشه ارزوی داشت موهای او را باز ببیند و اکنون....

سونا نیز مشتاقانه به او چشم دوخته بود بعد از لحظاتی ارمغان که قادر نبود حرفی بزند به اتاقش رفت بعد از رفتن ارمغان فروزان نفس اسوده ای کشید و پشت میزش نشست سونا نیز مدام از زیبایی موهای او تعریف می کرد و فروزان تنها لبخندی زد و تشکر کرد و سعی کرد با سنجاق موهایش را پشت سرش جمع کند سونا لبخند زنان گفت:

-خوش به حالت با این خوشگلی دل همه رو می بری

-نه سونا چون چه فایده ای داره همین خوشگلی باعث بدبختیم شد

وقتی تعجب سونا را دید لبخندی زد و گفت

-به خاطر این قشنگی نمی توانم راحت تو اجتماع رفت و امد کنم.

سونا لبخندی زد و گفت

-به خاطر همین خوبی و متانت توست که همه مجذوبت می شوند مثلا همین رئیس خودمون نگاهش به تو سرشار از

تحسین و احترامه

فروزان لبخندی زد و به کارش ادامه داد پایان ساعت کاری که داشت می رفت ارمغان از اتاقش خارج شد و پرسید:

-تشریف می برید؟

-بله قربان شما با بنده کاری ندارید؟

او با دلخوری گفت

-چقدر به من می گی قربان

-ببخشید پس باید چی بگم؟

-چه می دونم علی ارمغان ولی از رئیس و قربان خوشم نمی یاد

فروزان لبخندی زد و گفت

-از این به بعد می گم آقای ارمغان

او نیز لبخندی زد بعد گفت:

-راستی خانم مشفق می خواستم بگم که امروز خیلی خوشگل تر شده بودید

به سختی توانست این جمله را بیان کند فروزان سر به زیر انداخت و تشکر کرد علی که هیجان وجودش را فرا گرفته بود پرسید:

-می تو نم شما رو برسونم؟

نگاه او سرشار از خواهش بود اما فروزان نمی توانست بپذیرد

-از لطفتون ممنونم نمی تو نم قبول کنم

و سریع از آن جا رفت

ارمغان برجایش میخکوب شد آخه چرا؟ چرا اجازه نداد برسونمش چرا از من فرار م کنه؟ چرا قلبمو می شکنه؟ چرا

داره دیوونه ام می کنه؟ چرا؟؟؟؟ افسرده حال از شرکت خارج شد و خود را به خانه رساند

فروزان ابتدا به در خانه بهرام رفت دلش برای سوزان بی تاب شده بود وقتی از شرکت بیرون آمد سریع خودش را به

خانه رساند

بهرام با خوشحالی در خانه را باز کرد باز آن چهره رویایی مقابل دیدگانش نمایان شد

-سلام بهرام خان اومدم دنبال سوزان از این که امروز مزاحمتون شدیم معذرت می خوام

او با صدایی لرزان جواب داد:

-اختیار دارید چه مزاحمتی؟

فروزان لبخند زنان سراغ سوزی را گرفت و در همان لحظه دخترک جلو آمد و با دیدن مادر خود ررا در آغوش او

انداخت

-سلام مامانی کجا رفته بودی؟

-رفتم سرکا بهت خوش گذشت عمو رو که اذیت نکردی

-نه نکردم دختر خوبی بودم

فروزان او را بوسید بعد به بهرام که مشتاقانه نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت:

-خب بازم متشکرم

بهرام می خواست درباره خواسته اش با فروزان صحبت کند اما دو دل بود وقتی فروزان قصد رفتن کرد او را صدا زد

-ببخشید راستش می خواستم اگه بشه با شما راجع به مسئله ای صحبت کنم

-چه مسئله ای؟

-وقتی صحبت کردیم خودتون خواهید فهمید اما حالا....

-باشه دارم گوش می دم

-این جا نه مثلا بریم جایی که هوایش باز باشه راستشو بخوای موقع صحبت کردن می خوام راحت نفس بکشم

فروزان واقعا تعجب کرده بد و می ترسید فکر کرد نکند موضوع بدی باشد که بهرام را این چنین ناراحت کرده

بنابراین پذیرفت و به او گفت در کوچه منتظرش است و رفت

بعد از لحظاتی بهرام پایین آمد درونش پر از التهاب بود نمی دانست باید از کجا شروع کند خیلی هول شده بود

تا به پارک نزدیک خانه شان رسید هیچ کدام حرفی نمی زدند برف زمین پارک را پر کرده بود سوزان با دیدن برف

خوشحالی دوید و شروع به بازی کردن با بچه های دیگر کرد فروزان روی صندلی نشست و گفت

-خب بهرام خان راحت باشید تورو خدا حرفتون رو بزنید من این طوری عصبی می شم

-سعی می کنم بگم اما راستش روم نمی شه

فروزان با خود گفت شاید بهرام می خواهد درباره فرناز با او صحبت کند با خوشحالی گفت

0هر چی هست بگین گوش می کنم و اصلا هم خجالت نکشید

بهرام سرش را ب هزیر انداخت و بعد از لحظاتی گفت

-راستش قراره پدر و مادرم برای تعطیلات نوروزی بیان به تهران... من هم تصمیم دارم درباره موضوعی که می خوام

به شما بگم با اونا هم حرف بزنم راستش... اول می خواستم با فرهاد صحبت کنم اما ارش خجالت کشیدم گفتم حتما

ناراحت می شه خب تو عالم رفاقت...

فروزان واقعا مطمئن شد که بهرام می خواهد درباره فرناز صحبت کند بهرام ادامه داد

-تصمیم گرفتم یعنی فکر کردم با خود شما صحبت کنم بهتر باشه

با خوشحالی گفت

- فکر خوبی کردین از این که منو به عنوان خواهر خودتون قبول کردین و خواستین اول با من این موضوع رو در میان بگذارید خوشحالم می خفهمم که چی می گین من خودم از فرهات هم بهترم همه کارها رو جور می کنم راستش فرناز هم خیلی به شما علاقه منده به نظر من شما دو نفر زوج خوشبختی می شید حتما از چند سال پیش فرناز رو برای خودت در نظر گرفته ای درسته؟ خیلی خوشحالم و حتما فرناز خوشحالترا می شه از این که بفهمه مرد دلخواهش هم به انون علاقه منده من و فرناز مثل دو خواهر راز دار همدیگه ایم به من گفته که شما رو دوست داره و فقط از این نگران بود که شما بهش علاقه ای نداشته باشید اما حالا به فهمیدن این موضوع خیلی خوشحال شدم تازه فرهاد اگه بدونه که شما خواهرشو دوست دارین خیلی خوشحال می شه اون از خدایه که دوست عزیزش دامادشون بشه!.....

-فروزان هم چنان به صحبت کردن ادامه می داد و بهرام بیچاره نیز هاج و واج به او چشم دوخته بودخدایا او از عشق فرناز صحبت می کرد و حالا بهرام می خواست راجع به علاقه اش نسبت به فروزان بگوید

-همه چیز به هم ریخته بود فروزان پیش خودش می برید و می دوخت و به بهرام که مدام سعی داشت حرفی بزند توجهی نمی کرد بهرام در دل اندیشید که راجع به فرناز درست فهمیده پس او دوستش دارد ولی مطمئن نبود و حالا فروزان همه چیز را لو داده بود دلش به حال فرناز می سوخت در سال های گذشته به او علاقه داشت اما به خاطر رفاقتش با فرهاد روی علاقه اش سرپوش گذاشته بود و کم کم داشت موضوع را فراموش می کرد اما حالا چه کار باید می کرد او فروزان را دوست می داشت و نمی توانست او را فراموش کند اما فرناز چه می شدو؟؟؟

-در پایان جمله فروزان را شنید که می گفت:

- به نظر من شما زوج خوشبختی می شین مطمئنم

-به بهرام نگاه کرد و پرسید:

-می خواستین همین رو بگین نه؟

-نگران نباشید خودم با عموم صحبت می کنم اونا خیلی شما رو دوست دارند.

بهرام بلند شد عصبی شده بود او چه می خواست بگوید و حالا چه شده بود اوضاع به هم ریخته ای بود از این وضع راضی نبود فروزان نیز از رفتار او تعجب کرد یعنی چه؟

-ببین فروزان خانم من که نمی خواستم نمی خواستم راجع به این موضوع با شما صحبت کنم

فروزان با اضطراب بلند شد:

-نمی خواستید؟ پس پس...

او نیز هول کرده بود این همه صحبت کرده بود از عشق فرناز گفته بود اما حالا هیچی هیچی!!!؟

-من می خواستم می خواستم راجع به خودم حرف بزنم از خودم صحبت کنم

-از خودتون؟ یعنی شما فرناز رو نمی خواین دوستش ندارین؟

-من که به ایشون فکر نمی کردم

فروزان هاج و واج مانده بود او سرش را به زیر انداخت و به آرامی گفت

-می خواستم با خود شما صحبت کنم

فروزان با عصبانیت گفت

-بهرام خان منظورتون چیه چرا واضح تر صحبت نمی کنید؟

-خواهش می کنم اروم باشید خواهش می کنم

فروزان دوباره روی صندلی نشست بعد از لحظه ای سکوت بهرام گفت

-من من... به شما علاقه مندم می خواستم درباره این موضوع با شما صحبت کنم

فروزان با ناراحتی به او نگاه کرد بهرام گفت

-خودتون اجازه ندادین حرفمو بزنم خودتون مدام صحبت کردین و اجازه ندادین واقعیت رو بیان کنم فروزان خانم

اخه به کی بگم من شما رو دوست دارم به کی بگم که تمام وجودم...بند بند وجودم شما رو می خواد

فروزان با صدایی که خشم و ناراحتی در آن هویدا بود گفت

-تو از من چی می دونی هیچی.

-من فقط می دونم شما یه بار از دواج کردین و همسرتون ترکتون کرده به خاطر بیماریش

فروزان با تعجب به او نگاه کرد و پرسید

-کی این اراجیف رو به هم بافته و تحویلتون داده

-خب...فرهاد

-فرهاد...ها تو هم باور کردی واقعا که چقدر ساده ای

بعد از لحظاتی بلند شد و با عصبانیت گفت

-تو هیچی از زندگی من... از خود من نمی دونی تو حتی نمی دونی من کی ام نمی دونی چطور زندگی می کنم تو تا حالا از خودت پرسیدی که چرا من تنها زندگی می کنم چرا با وجود یک دختر بچه این طوری تنها و غریب زندگی می کنم؟ اره؟ از خودت پرسیدی یا نه؟

بهرام در سکوت و با چشمانی پر از اشک فقط به او نگاه م کرد فروزان گویی زخم دلش سرباز کرده بود داشت از زندگی می گفت از اندوهش از غم چندین ساله اش از بدبختی هایش

-تو هیچی از من نمی دونمی و عاشقم شدی؟ به من علاقه مند شدی؟ بهرام اونی که تو وجودت مدام می خروشه عشق نیست می فهمی؟ عشق نیست! فقط یه احساسه احساسی که باعث شده تو به سوی جاده ای قدم برداری که اخر و عاقبتی نداره از این عشق حذر کن بهرام فراموشم کن. من اون کسی که تو فکر می کنی نیستم اون کسی که تو می خواهی نیستی من یه دختر بدبخت و بیچاره ام که روزگار وحشی هر لحظه کارد تیز و برانشو با بی رحمی تو قلبم فرو می کنه نابودم می کنه من زن بدبختی ام که واسه خاطر همین همین که تو بهش می گی عشق زندگیم رو باختی زندگیم تباه شد بهرام تباه....

هق هق گریه در گلویش حبس شد آرام اشک می ریخت دلش می خواست فریاد بزند خدا اما صدا در گلویش خفه شده بود

بهرام نیز به آرامی اشک می ریخت نگاهش را به کسی دوخته بود که فکر می کرد تمام غم های دنیا را فراموش کرده و با خوشی زندگی می کند اما حالا فهمیده بود که چندان درست فکر نمی کرده بهرام در مقابل خود دختری را می دید که حال خیلی بدی داشت دختری که از بی رحمی زمانه شکوه می کرد اه می کشید و ناله می کرد اشک می ریزد و غصه می خورد

بهرام شانه های او را گرفت و گفت

-فروزان من نمی خواستم ناراحتت کنم باشه باشه قول می دم که دیگه درباره این موضوع با کسی حرف نزنم قول می دم فراموش کنم قول می دم پرنده قشنگ عشق رو با دست های خودم خفه اش کنم قول می دم فراموش کنم که

عشقی هم وجود داشته باشه قول می دم دیگه از عشق دوست داشتم علاقه حرفی به میون نیارم حالا خوب شد ؟
 آره؟ خوب شد؟ پس دیگه این طور گریه نکن تو رو به خدا گریه نکن گریه نکن نمی خوام ازارت بدم نمی خوام...
 او نیز زار می زد فروزان به او نگاه کرد اخ که دیدن چشمان ابی و اشک بار او چه شباهتی به چشمان یارش در زمان
 جدایی داشت اخ که دیدن این نگاه وجودش را به آتش می کشید
 پشت به بهرام کرد و گفت

-بس کن بهرام اشکاتو پاک کن لطفا گریه نکن هیچ وقت دوست نداشتم گریه یه مردو ببینم هیچ وقت وقتی پدرم به
 خاطر ناخلفیم گریه کرد تا مغز استخوان هام سوختم وقتی که فریدون رو از خودم روندم و اشکهاشو شماره کردم
 مثل دریا اب شدم وقتی اشک های عزیزترین کسی رو که تو زندگی داشتم دیدم نابود شدم
 برگشت و به بهرام نگاه کرد:

-بهرام منو ببخش که ناراحتت کردم نمی خواستم احساساتتو جریحه دار کنم نمی خواستم
 بهرام با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست فروزان خودتو ناراحت نکن شاید من خیلی تند رفتم شاید نباید زود عاشق می شدم شاید من...
 -بهرام دوست داشتم و عشق فقط تو من خلاصه نمی شه اگر به اطرافت نگاه بکنی می بینی که افراد دیگری هم
 هستند که تو می تونی دوستشون داشته باشی
 -فرناز رو میگی؟

-بهرام اون دوستت داره سال هاست دوستت داره اما هیچ وقت لب و نکرده و درباره علاقه اش به تو حرفی نزده
 -سال ها پیش منم به اون علاقه داشتم اما همیشه از ترس این که تو عالم رفاقتم با فرهاد خدشه ای وارد بشه
 هرگز در این باره حرفی نزد من هم دوستش داشتم اما به خاطر همین موضوع کم کم علاقه ای که می رفت تا تو دلم
 ریشه کنه با بی رحمی خفه کردم بعدشم به شهرستان رفتم و کلا فرهاد رو گم کردم فرنازم فراموش کردم
 -تو می تونی باز هم دوستش داشته باشی بهرام تو می تونی باز هم به اون علاقه مند بشی
 -اما نمی تونم تیشه به ریشه درخت عشقی بزنم که تو دلم تازه می خواد بار بیاد

-بهرام اون درخت عشقی که فکر می کنی نیست تو باید عاشق کسی باشی که دوستت داره عاشق اون باش

بهرام دوستش داشته باش

بهرام با صدایی توام با ناراحتی گفت:

-تو رو چه کار کنم؟

-بهرام منو خواهر خودت بدون همیشه تو زندگیم دلم خواسته یه برادر داتشه باشم برادری که بتونم بهش تکیه کنم

تو برادرم باش

بهرام به چشمان زیبای او نگاه کرد و لبخندی زد

-تا عید فرصت داری درباره فرناز فکر کنی وقتی هم پدر و مادرت اومدنند اگه دیدی موافقی به اونا بگو و گرنه

فراموش کن

بهرام بلند شد و اهی کشید نگاهش به سوزان افتاد

-پیش خودم دنیای زیبایی ساخته بودم سوزانو دختر خودم می دونستم دلم می خواست یه روزی منو بابا صدا کنه

دلم می خواست

-بعض مانع ادامه صحبتش شد فروزان با ناراحتی گفت

- شاید یه روزی بابای واقعیش برگرده شاید

-یعنی می شه من تو روو خوشحال ببینم

-فروزان با لبخندی گفت

- اگه خدا بخواد

بهرام چشم به آسمان دوخت دلش برای گریه کردن تنگ شده بود با عشق فروزان را فراموش می کرد و او را خواهرانه

دوست می داشت

-موافقی بریم برف بازی دلم می خواد با برادرم کمی بازی کنم

بهرام لبخند زنان به او نگاه کرد سرش را تکان داد و بعد هر دو به سوی سوزان رفتند

(یک هفته بیشتر تا فرا رسیدن عید باقی نمانده بود تا یک هفته دیگر زمستان باید باروبنه اش را جمع می کرد از این

شهر - تهران - تهرانی که پر از خاطره هاست سفر می کرد تا سال دیگر دوباره باز گردد و با آمدنش دل

خیلی از دوستدارانش را شاد کند.

این روزها روزهای خانه تکانی بود خانه عمو که خیلی شلوغ بود. امسال برای ان ها خیلی شیرین تور خاطره انگیز تر از سالهای قبل بود فروزان دوباره به جمع خانواده برگشته بود فریدون دوباره همان جوان شاد و سرحال سال های قبل شده بود فرهاد و فرزانه منتظر به دنیا آمدن شیرینی زندگی شان بودند و زن عمو تنها یک ارزو برایش مانده بود: عروسی پسر بزرگش فریدون با آمدن بهار سوزان پنج ساله می شد و شش سال نیز از زمان مرگ پدر و مادر فروزان می گذشت پنج سال از زمان جدایی فروزان و....

فریدون اتومبیل ایدا را درست کرده تحویلش داده بود علیرغم اصرار ایدا تمام مخارج تعمیر را خودش پرداخت کرد ایدا احساس می کرد روز به روز بر عشقش نسبت به فریدون افزوده می شود جذابیت فریدون دیوانه اش می کرد نگاهش را که بر خود می دید و در رویا غرق می شد. فریدون نیز او را می دید احساس می کرد اما مانده بود که چرا باید فکر این دختر در ذهنش جان بگیرد؟

آیدا خوشگل بود باوقار و متین بود از هر نظر خوب بود و فریدون درک می کرد اما...

دو روز تا عید باقی مانده بود فردا آخرین روزی بود که فروزان به سرکار می رفت عمو خواسته بود این چند روز آخر سال را فروزان نزد آنها بماند و او نیز پذیرفته بود

زن عمو و دختران دور هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند زن عمو از گذر عمر و روزهای پیری حرف می زد در میان صحبت اهی کشید و گفت:

-کاش بتونم بچه های فریدونم ببینم کاش ازدواج می کرد

و با حسرت چشم به فروزان دوخت با نا امیدگی گفت

-کاش قبولش می کردی

فروزان متعجب به او نگاه کرد زن عمو ادامه داد:

-خوب می دونی که فریدون فقط تو رو می خواد فروزان سرش را به زیر انداخت زن عمو گفت

- عزیزم هنوز هم برای ازدواج دیر نشده

فروزان نگاه اشکبارش را به زن عمو دوخته بود

-نه زن عمو دیر شده خیلی دیر فریدون مستحق داشتن یه عمسر خوبه یک دختر نجیب و پاکدامن

-مگه تو چته؟ تو هم خوبی به نظر من هنوزن همون فروزانی

-زن عمو من دیگه فروزان گذشته نیستم همه می دونن که من .. من ...

زن عمو دست او را در دستش فشرد

-آروم باش عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم من به مادرت قول داده بودم که بعد از مرگش برات مادر باشم تنهات

ندارم ولی پنج سال این کار دیر شد راستش اون روزها خیلی از دستت ناراحت بودم چون فکر می کردم فریدونو... اما

حالا همه چیز رو فراموش کردم.

فروزانه به آرامی گفت

-تو رو خدا اروم باشین این طوری عذاب می کشید

فروزان زار زار گریه می کرد

-همه تنهام گذاشتند پدرم منو نبخشیده مرد...همه... فکر می کنید راحت بود؟

-تو جوونی باید زندگی کنی تو در اوج زیبایی هستی یه دختر داری باید به فکر آینده اش باشی

-کدوم آینده زن عمو آینده ای که برای من وجود نداره

-اگر با فریدون ازدواج کنی گره از خیلی مشکلات گشوده می شه هر کسی ممکنه یه بار اشتباه کنه حالا گذشته رو

جبران کن با فریدون ازدواج کن این ارزوی همه ماست

-بس کنید من نمی تونم زن عمو ارزو داری پسرت ازدواج کنه؟ باشه خودم راضیش می کنم

زن عمو در حالی که گره می کرد به اتاقی دیگر رفت فروزان نیز با ناراحتی سرش را به زیر انداخت

- امروز روز اخریه که همدیگرو می بینیم. مثل روزهای مدرسه .

فروزان به سونا نگاه کرد و گفت

-آره و آخرین ناهاری که تو این سال با هم می خوریم

ثریا گفت:

-اگر ناراحتی هر روز یه جا قرار بذاریم تو خیابون سفره پهن کنیم غذا بخوریم چطوره؟

فروزان خندید و گفت

-آره چند تا هم قمار باز و قمه کش و ... صدا می کنیم چطوره؟

سونا با شوخی گفت:

-معرکه می شه عالیه

در حال خندیدن بودند که ثریا گفت:

-بچه ها عید دیدنی بیایم خونه همدیگه؟

سونا با خوشحالی گفت

-من که موفقم اول بیایید خونه ما مامانم اینا خیلی دوست دارند شما ها رو ببینند

مشتاقانه به فروزان چشم دوخت

-من هم موافقم اما اول بیایید خونه من چون من که مجرد نیستم عیالوارم

فروزان با خنده پرسید

-در روز چند بار کتک می خوری؟

-سالی هزار تا نوازش چطوره؟

سونا گفت

-بدک نیست

-بله شوهر من اقااست

-پس من امروز تلفن کنم به شوهرت ببین شما دعوا بندازم اون وقت می فهمی کتک چه مزه ای داره

پس از صرف ناهار به محل کارشان بازگشتند وقتی سونا پشت میزش نشست گفت

-امروز رئیس پکر نیست؟

-رئیس؟

-آره آقای ارمغان تو هم فقط می گی آقای ارمغان

فروزان با شنیدن این جمله خندید

-آخه مدام بهش گفتم رئیس قربان. روش زیاد شده فکر کرده خیلی گنده اس

خندید و ادامه داد:

-تازه باید بگی ارمغان خالی

فروزان جلوی میز سونا ایستاده بود و داشت این حرف ها را می زد نمی دانست که ارمغان هم تقریبا پشت سرش ایستاده و با خنده به سخنانش گوش می دهد.

-تازه ارمغان هم زیادیش می شه می ترسم تو گلوش گیر کنه بنده خدا خفه بشه علی بگیریم بهتره مگه نه ؟ نه این طوری هم خوب نیست مثلا بگیریم.../.

و در این لحظه برگشت و ن اگهان جیغ بلندی کشید سونا هم بلند شد و با دیدن ارمغان جیغ کوتاهی کشید و سرش را به زیر انداخت فروزان وحشت زده به او خیره شد ارمغان در حالی که سعی می کرد از هجون خنده جلوگیری کند گفت

-خب خانم مشفق می فرمودید ما هم داشتیم از صحبت های شما فیض می بردیم

-آ.... آقایرئیس....

-رئیس؟

فروزان نگاهش کرد و گفت

-نه...یعنی قربان

-قربان؟

دوباره گفت:

-نه...می خواستم بگم آقای ارمغان؟

ارمغان دوباره با حالتی خنده دار پرسید:

-آقای ارمغان؟

-آه...نه...یعنی بله..خب آقای ارمغان دیگه

-خانم شکیبی

سونا وحشت زده جواب داد

-بله

او ادامه داد

-شما هم که به صحبت های خانم مشفق قاه قاه می خندیدید پس چرا حالا ساکت شدید؟

-قربان باور کنید...من....من یاد یه موضوع دیگه افتاده بودم و می خندیدم من....

ارمغان لبخندی زد و گفت

-پس این طوریه؟

فروزان با خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت

-به خدا نمی خواستم به شما بی احترامی کنم حالا اگر می خواهید...

-می خواهم چی؟ اخراجتون کنم؟

فروزان با وحشت به او نگاه کرد سونا گفت:

-قربان به خدا ما منظوری نداشتیم

-ببینید خانم ها من به عنوان مدیر کل این شرکت حتما باید تنبیهی برای شما در نظر بگیرم اخه تا به حال کدوم

رئیزی رو دیدین که کارمندانش پشت سرش از این جور حرف ها بزنند و اون کاری نکنه؟ هان؟ کجا دیدید؟

فروزان ناگهان از دهانش پرید

-من تو یه فیلم هندی دیدم

و به سونا نگاه کرد و هر دو خندیدند ارمغان نیز سرش را چندین بار تکان داد باورش نمی شد که فروزان این قدر

نترس شده باشد اما چون دوستش می داشت نمی توانست لب باز کند و او را توبیخ کند با لبخندی بر لب و با

مهربانی گفت

-من شما دو نفر رو می بخشم فقط به خاطر این که آخرین روز کاری از سال جاریه

فروزان گفت

-چه لطف بزرگی ممنون فکر می کردم الان اخراج بشم.

ارمغان نگاهی سرشار از مهربانی به او انداخت و گفت

-نگران نباشید جای شما این جا محفوظه خب حالا بهتره به کارتون برسین در ضمن از همین حالا فرا رسیدن سال

جدید و تبریک میگم. امیدوارم سال خوبی داشته باشین

-ما هم امیدواریم سال جدید برای شما سالی پر بار و خوب باشه اصلا هم ضرر نکنید

ارمغان به جواب نمکین او خندید و به اتاقش رفت سونا نفسی کشید و به فروزان نگاه کرد هر دو زدند زیر خنده و بعد

به کارشان ادامه دادند تا پایان ساعت کاری هر دو هم کار می کردند و هم می خندیدند

سونا بلند شد:

-قراره با مامانم بریم یه چیزهایی بخریم باید زود برم

فروزان گفت

-باشه من هم یک لیست مونده تایپ کنم کارم تموم می شه

سونا برای خداحافظی به اتاق ارمغان رفت بعد از این که برای هم ارزوی موفقیت کردند از فروزان خداحافظی کرد و

رفت

ارمغان نیز وسایلش را جمع کرد کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد فکر می کرد فروزان زود رفته باشد اما وقتی او

را دید که هنوز مشغول است پرسید

0خانم مشفق شما هنوز نرفتید-

-نخیر این لیست رو هم باید تایپ کنم بعد می رم شما تشریف می برید؟

ارمغان روی صندلی سونا نشست و به او نگاه کرد

-من هم...هنوز نه...منتظرم

خوب می دانست که دروغ می گوید دلش نمی خواست به این زودی از دیدن او دل بکند و برود به نظرش ندیدن

فروزان برای یک دو هفته خیلی سخت بود

فروزان که حس کرد او مدام دارد نگاهش می کند زود کارش را تمام کرد و گفت

-خب کار من هم به پایان رسید

ارمغان پرسید

-تمام شد؟

فرزوان تصدیق کرد او پرسید

-حالا می رین؟

فرزوان با تعجب نگاه کرد و گفت

-بله دیگه باید برم

داست وسایلش را جمع می کرد که ارمغان گفت

-کاش تعطیلات کمتر بود

-چرا؟

با من من کردن گفت

-خب دلم واسه شرکت تنگ می شه

-تا حالا ندیده بودم دل کسی برای شرکتش تنگ بشه تازه شما باید خوشحال باشید که می تونید استراحت کنید

-خوش به حال شما که می تونین با خیال راحت استراحت کنید اما من....

-حتما سرتون شلوغه مگه نه

-چطور؟

فرزوان پاسخ داد:

-آخه ادم هایی که قراره ازدواج کنند به چنین حالت هایی دچار می شن تجربه دارم

و خندید ارمغان بلند شد مقابل او ایستاد

-امروز....

ارمغان می خواست او را برساند اما می دانست که او نمی پذیرد و مثل دفعات پیش خواهد گریخت بنابراین سکوت

کرد فرزوان گفت

-آقای ارمغان برای شما سال خوشی رو ارزو می کنم امیدورم تعطیلات عید به شما خوش بگذره در ضمن سلام منو

به ایدا جون برسونید

ارمغان به او نگاه کرد و گفت

-چشم من هم برای شما سال خوبی رو ارزو می کنم امیدوارم همیشه خوش باشید در ضمن شما اشتباه کردید قرار

نیست من ازدواج کنم

-جدا خب ایرادی نداره امسال نشد سال دیگه ادم همیشه می تونه ازدواج کنه

و خندید و گفت

-خوب دیگه باید برم

-لحظه خداحافظی....

خیلی حرف ها واسه گفتن داشت اما نتوانست سرش را به زیر انداخت ای کاش می شد همان لحظه علاقه اش را

بگوید فروزان نیز احساس او را درک می کرد اما نمی توانست برای رئیس عاشق پیشه خود کاری کند نمی توانست به

شخصی کمک کند که صدای قلبش آهنگ خوشی را برای ان لحظات او داشت فقط می خواست به او آرامش دهد

دلش می خواست به او بگوید که راه درست را انتخاب کند به آرامی گفت

-آقای ارمغان من...من خیلی وقته که می دونم همه چیزو می دونم می دونم که ...ته ته قلبتون چی می گذره

چشم در چشم او دوخت و ادامه داد:

-ولی بدونین اون احساس احساسی که فقط سه حرف اونو ساخته.. اخرش دوست داشتن نیست من نمی خواستم این

حرف ها رو بگم اما برای این که بتونم در مقابل احساس شما چیزی گفته باشم مجبور شدم حرف بزنم آقای ارمغان اگر

یک قدم اشتباه بردارین مساوی می شه با تباهی زندگی خواهش می کنم درست تصمیم بگیرید درست.... قدم به

راهی نذارید که اخرش با پشیمانی همراه باشه من صلاح شما رو می خوام همین

پشت به او کرد و می خواست برود که ارمغان صدا زد

-فروزان

برگشت و او را دید که بی قرار نگاهش می کند

(-پس تو تا حالا همه چیز رو می دونستی؟ می دونستی من دوستت دارم و حرفی نمی زدی می دونستی دارم رنج

می کشم اما کاری نمی کردی ؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

فروزان چیزی نگفت و خواست برود ارمغان بازوی او را گرفت و گفت

-می ری؟ به همین سادگی ؟ آخه چرا ؟ چرا می خوای... فراموش کنم. چرا؟

-اقای ارمغان....

-بس کن همه اش اقا اقا اقا که چی به کی داری می گی اقا هان؟

-من صلاح شما رو می خوام.

-این طوری ؟ تو....تو.....

-می دونم...می دونم که عاشقید اما اشتباهه به خداوندی خدا اشتباه بزرگیه من نمی خوام شما به خاطر من زندگی

تونو تباه کنید نمی خوام چرا نمی خواهید با خوشبختی زندگی کنید چرا نمی خواهید آرامش داشته باشید

-من فقط با وجود توست که خوشبخت می شم آرامش پیدا می کنم

فروزان با صدای بلند گفت

-نه اشتباه می کنی با وجود من نبود می شی می فهمی؟

-اگر قراره با وجود تو نبود بشم اصلا مهم نیست تازه برای من افتخاریه

فروزان با ناراحتی گفت

-این دیونگیه دیوونگیه

-اینو بدون هر جا بری دنبالت می یام چون می خوامت چون دوستت دارم اینو بدون تا حالا هر چی رو می خواستم به

دست اوردم چون به هدفم اعتقاد داشتم اراده کردم و موفق شدم تو رو هم به دت می یارم به هر طریق که بشه حتی

حاضرم به پات بیفتم حاضرم غلامی تو کنم تا شاید قبولم کنی

فروزان اشک هایش را پاک کرد و گفت

-من حرفامو زدم میل خودته خدانگهدار

و رفت... رفت چون دیگر طاقت دیدن اشک های او را نداشت رفت چون نمی خواست حرف های او را بشنود رفت

چون نمی خواست با چشم خودش تحقیر شدن یک مرد را ببیند یک مرد به خودش لعنت می فرستاد اخر چرا چرا

باید این طوری بشود چرا باید وجودش موجب رنجش دیگران بشود هنوز کوله باری سنگین از خاطرات عشق گذشته
شانه هایش را ازار می داد احر چطوری می توانست ان روزهای طلایی رافراموش کند چطور می توانست روزهای
عاشقیش را... روزهای شیطنت ها و مزه پرانی هایش را فراموش کند چطور؟

ارمغان دل خسته و غمگین خود را به خانه رساند حال خوشی نداشت به اتاقش رفت ایذا با نگرانی به اتاق او فت او با
دیدن چهره خیس از اشک برادر وحشت زده پرسید

-چی شده علی؟

او نشست و چهره اش را میان دستانش پنهان کرد

-ایذا فروزان گفت کنار بکشم گفت با وجود اون زندگیم خراب می شه

-منظورت چیه مگه تو حرفی بهش زدی؟

نه خودش همه چیز رو می دونست اخر ساعت تنها بودیم می خواستم بیشتر ببنمش به خدا ایذا سادگی این دختر
منو اسیر کرده سادگی و اون وقار دوست داشتنیش می دونهست که دوستش دارم باور کن من حرفی به او نزد انگار
خودش تو دل من بوده و از همه چیز خبر داشته

-برادر من تو همه کارها رو خراب کردی من می خواستم برم با اون صحبت کنم تو عجله کردی

علی با ناراحتی در حالی که نگاهش چون چشمه جوشید گفت

-آیذا به خدا دوستش دارم اون یه دختر خوب و دوست داشتنی یه

-قول می دم باهش صحبت کنم یک مرد باید مقاوم باشه صبور باشه هر کاری راهی داره من هر کاری بتونم به خاطر
خوشبختی و سعادت تو انجام می دم اما تو هم باید صبور باشی قبوله؟

او ناامیدانه سرش را تکان داد و بعد از ایذا خواست تنهایش بگذارد....

فروزان غمگین و افسرده به جای رفتن به خانه عمو راهی خانه خودش شد خیلی غمگین بود به خاطر ارمغان چقدر از
این که او را رنجانده بود افسرده شده بود تعجب می کرد او بهرام را نیز از خودش دلسرد کرده بود اما با دلیل و منطق
اما حالا چرا ناراحتی ارمغان در او تاثیر گذاشته بود ایا ارمغان توانسته بود کلید طلایی عشق را که در مرداب ناتوانی
ها و ناامیدی هایش گم شده بود پیدا کند و بعد دریچه های قلبش را بگشاید؟ نه.. دریچه های قلبش فقط با کلید باز

نمی شد بلکه روزی با شنیدن صدای یک مرد گشوده شدند و آن مرد را سلطان قلبش نام نهاد با دیدن نگاه او درهای بی جان قلبش جانی تازه می گرفتند مرغ عشق دل برای ورود محبوبه حاجتش اوایی خوش سر می داد در لش غوغایی به پا می شد اما حالا چه؟

صدا تلفن او را از عالم خیال بیرون کشید فریدون بود که نگران حاش شده بود از فروزان خواست در خانه بماند تا به دنبالش بیاید دوباره اشک هایش شروع به باریدن کرد فریدون نیز یکی دیگر از قربانی های عشق او بود فرصت نشده بود حتی با او صحبت کند پس از لحظاتی برخاست. رفت و صورتش را شست نمی خواست فریدون او را در این وضع ببیند بار دیگر تلفن به صدا درآمد ایدا بود وقتی دید حال فروزان خوب است نفس اسوده ای کشید از او عذارخواهی کرد و به فروزان که نگران بود اطمینان داد که حال ارمغان خوب است فروزان نیز نفسی کشید و با شنیدن این خبر کمتر احساس گناه نمود پس از لحظاتی فریدون آمد وقتی فروزان در را باز کرد فریدون سراسیمه جلو آمد

-فری جون حالت خوبه چرا خبر ندادی میای خونه؟

از دیدن نگرانی او دوباره غمگین شد فریدون بی قرار به او چشم دوخته بود پرسید:

-تو گریه کردی؟ چشمت رخه گونه هات نمناکه

دستی بهع گونه او کشید فروزان خود را کنار کشید و گفت:

-بیا تو.

-نه باید بریم بابا خیلی نگرانه فکر نمی کردم بیای خونه خیابونا رو دور می زدم شاید ببینمت اما نبودى اچه چرا بی

خبر این طوری می کنی؟ دختر تو که منو کشتی.

فروزان پشت به او کرد تا قطرات اشکش را نبیند او با نگرانی گفت:

-فری جون حالت خوبه؟ خیلی نگران بدم خیلی زیاده

ناگهان فروزان عصبانی شد عصبانی از این که او نگرانش است به خاطر چشم های بی قرار و بی تاب او عصبانی شد

فریاد زد:

-بس کن فریدون چرا نگران منی چرا؟

فریدون با تعجب به او نگاه کرد او فریاد زد:

-نمی خوام نگران من باشی . نمی خوام

-اما فروزان....

-فروزان بی فروزان راحتم بذار

فریدون ناراحت شد نمی دانست در مقابل کدام اشتباه این گونه سرزنش میشود

از خانه خارج شد پشت فرمان اتومبیلش بی هیچ حرکتی نشسته بود چرا فروزان این گونه رفتار می کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود اما اجازه نمی داد اشک هایش بیرون بریزد نه ساعتی گذشت خانواده عمو نگران بودند با منزل فروزان تماس می گرفتند اما کسی جواب نمی داد فروزان جز صدای گریه هایش چیزی دیگری نمی شنید فریدون نیز طاقت نیاورد غرورش را زیر پا نهاد و به طبقه دوم برگشت در زد زنگ زد اما جوابی نشنید نگران شد با مشت به در می کوبید ترسید که فروزان بلایی سر خودش بیاورد بلاخره فروزان بلند شد و در را باز کرد فریدون با دیدن چهره پر از اشک فروزان سرش را به زیر افکند می خواست حرفی بزند اما سکوت کرد ترسید او را بیشتر ناراحت کند

فروزان به آرامی گفت:

-متاسفم منو ببخش منظوری نداشتم

فریدون تنها سرش را تکان می داد نفسی کشید و گفت

-حاضر شو بیا بریم پایین تو ماشین منتظرم

و رفت فروزان نیز لباسش را عوض کرد و پس از این که دستی به سر و صورتش کشید از خانه خارج شد

فر دو سکوت کرده بودند و هر دو در دورن در جنگ و نزاع بودند

-فریدون متاسفم

-مهم نیست فراموش می کنم مثل خیلی چیزهای دیگه که فراموش کردم

فروزان چشم به خیابان دوخته بود

-دل بزرگی داری با تموم بی رحم ها با تموم گنه کاری هام بازم منو....

فریدون مقابل را نگاه می کرد جز خیابان به چیز دیگری نگاه نمی کرد یعنی نمی خواست ببیند از مشاهده ناراحتی فروزان دلش گرفته بود از دیدن چشم های گریان او غمگین بود دلش نمی خواست او را چنین شکست خورده ببیند با صدایی گرفته گفت

-تو زدی زیر قولت قرار بود دیگه اشکی تو نگاهت ظاهر نشه قرار بود دیگه هرگز چشم های من مروارید های درخشان چشماتو بیرون از صدف نبینه قرار بود همون فروزان همیشگی بشی همون که عشق من بود همون که می خواستمش قرار بود مال من بشی... قرار بود... مهربون باشی فروزان. مرغ عشق دل من بشی فروزان...

ماشین را گوشه ای نگه داشت گریه می کرد زار می زد پیاده شد دیگر طاقت نداشت تا کجا باید فروزان را در این حال و هوا مشاهده می کرد؟ تا کی... باید او را مثل افراد ناامید و نا توان ببیند؟

فروزان نیز از دیدن ناراحتی او غمگین بود و پیاده شد و دست بر شانه او نهاد

-فریدون تو رو خدا گریه نکن به خاطر من این قدر بی تابی نکن من ارزش این همه محبتو ندارم من....

فریدون برگشت نگاهش را به او دوخت به گونه های خیس شده از اشک او نگاه کرد به چشم های زمردین او نظری انداخت چشم هایی که وجود فریدون را به آتش می کشید

دستهایش را روی صورت او کشید و نالید

-فروزان تو دیوونه ای دختر می فهمی دیوونه اچه من چطور باید حالیت کنم که دوستت دارم چطور حالیت کنم که با اشک ریختن تو دلم ن می گیره با شادیت دلشاد می شم و با غمگین بودنت بی تاب چطور بگم که داری با این کارهات کمرمو خم می کنی چطور چطور به تو بگم که می خوات بگم که دوستت دارم تا بدونی و باور کنی لعنتی چطور بگم؟ می خوام باورم کنی .. می خوام باورم کنی... می فهمی ؟ دارم دیوونه می شم اچه چرا باید اخر و عاقبت عشق این باشه؟ چون عاشقم باید برم تیمارستان فروزان اینو می خوام؟ می خوام نابودم کنی؟ من که خودم رو به ویرونگی ام پس تو دیگه چرا راهو برام بیشتر باز می کنی؟ فقط بگو.. بگو که تو هم دوستم داری بگو فروزان

فروزان فریاد کشید:

-بس کن فریدون بس کن بس کن دیگه نمی خوام بشنوم دیگه نمی خوام می فهمی؟ دیگه نمی خوام خدایا دارم دیوونه می شم دیگه مغزم کشش نداره دیگه نمی تونم بذار بهت بگم.. بگم که من نمی تونم... دیگه نمی تونم کسی رو

دوست داشته باشم بذار بهت بگم که عاشقی دیگه کار من نیست. دوست داشتن دیگه تو وجود من نیست فریدون
 اگر یه بار عاشق شدی دیگه نمی تونی رهاس کنی باید تا آخر پیش بری در آخر یا موفق می شی یا که میمیری . من
 هم باید بمیرم حس می کنم به انتهای راه رسیده ام احساس می کنم دیگه نمی تونم... نمی تونم ادامه بدم. می خوام
 کتابچه عشق رو ببوسم و بذارمش کنار می خوام همه چیز رو رها کنم اون وقت ازاد بشم اون وقت به اسانی با آرامش
 خیال پرواز کنم می خوام زنجیرهای عشق رو یکی یکی پاره کنم تا پاهام رو ازاد کنم تا رها بشم می خوام پرواز کنم
 می خوام پرواز کنم

گویی به راستی او به انتهای راه رسیده بود به انتهای جاده پر پیچ و خم زندگی به وسط خیابان دوید و فریاد زد
 -می خوام ازاد بشم...می خوام پرواز کنم...

همین طور فریاد زنان وسط اتوبان می دوید و فریدون نیز گیج و مات نگاهش می کرد او نیز دوید صدایش را می
 شنید صدای فریادش را ازادی خواستنش را گویی همه دنیا صدایش را می شنیدند گویی می خواست دنیا صدایش را
 بشنود اما ناگهان ...در میان صداها... صداهای گنگ و مبهم ... آه....

ناگهان صدای او نیز قطع شد اتومبیلی با سرعت زیاد در حال حرکت بود کنترل خود را از دست داد و با دیدن فروزان
 نتوانست ترمز کند و محکم به او اصابت کرد جسم ظریف و ناتوان او به روی سطح خیابان افتاد بی جان و خونین ...
 فریدون فریاد کشید...

-نه.....نه.....نه.....نه.....

اتومبیل ها یکی یکی توقف کردند سرنشینان پیاده شدند و به جسم زنی به زیبایی فرشتگان آسمانی که بر روی زمین
 گویی بی جان افتاده بود نگاه می کردند
 فریدون او را در اغوش کشید و فریاد زد
 -باید بریم بیمارستان باید بریم بیمارستان..

بهار با تمام زیبایی اش فرا رسیده بود و شادی و نشاط را مهمان خانه های شهر کرده بود . خدای مهربان شادی دل
 زن و شوهر جوانی را با وجود کودکی شیرین به اوج رسانده بود نوزادی که از بدو تولد نظر همه را به سوی خود جلب
 کرده بود شهره و رستم به یک دیگر عشق می ورزیدند و خوشبخت بودند که با تولد فروزان این خوشبختی به اوج

رسیده است. از همان روزهای آغازین عمومی نوزاد او را عروس خود خواند و اعلام کرد فروزان همسر پسر بزرگش فریدون خواهد شد. صمیمیت و صفا بین دو خانواده چنان بود که بیشتر اوقاتشان را با هم صرف می کردند و حتی نام بچه هایشان را با یک حرف آغاز کرده بودند.

سال ها گذشت سال هایی پر از صفا و یکرنگی محبت و عشق . مهر و علاقه پدر و مادر ها سنشان رو به فزونی بود و بچه ها رو به جوانی و نشاط

فروزان ۱۶ ساله شد دختری زیبا و دوست داشتنی در محیط گرم و پر مهر خانواده مهربانش رشد کرده و اکنون دختری جوان و زیبا شده بود پدرش رستم فرهنگی بود و ساده زندگی می کرد سعی می کرد دو دخترش را نیز با ساده زیستی بزرگ کند و در شرایطی شاکر خداوند بود فروزان دختری پر شور و فعال بود علاوه بر درس و مدرسه به کلاس های هنری و زبان نیز شرکت می کرد خواستگاران زیادی داشت اما رستم همه را رد می کرد اولاً که ازدواج را برای فروزان زود می دانست در ثانی قول او را به برادرش اسفندیار داده بود...

آهسته قدم بر می داشت و به اطراف توجهی نداشت چقدر از این سکوت لذت می برد اما ناگاه صدایی او را برجایش میخکوب کرد

-سلام خانم خانما

برگشت و مثل خیلی روزهای دیگر فریدون را دید پسر عمومی عاشق و زیبایش را دختران زیادی خواهان او بودند اما فریدون تنها به فروزان می اندیشید فروزان بی توجه به او راهش را ادامه داد او نیز به فریدون علاقه مند بود اما هیچ وقت ان را به هیچ طریق ابراز نمی کرد

-کجا می ری دختر عمو؟

-همون جا که هر روز می رم

و با طعنه ادامه داد

-و همیشه هم به خاطر سرکار که دنبال می یابید مورد تمسخر قرار می گیرم دخترها می گن ما هم پسرعمو داریم

اما سال به سال اونو نمی بینیم

فریدون لبخندی زد و گفت

-خب اونا از روی حسادت این حرفو می زنند. تازه من با همه پسر عموها فرق دارم

وقتی تعجب فروزان را از شنیدن این جمله دید با چهره ای شادابتر ادامه داد

-آخه ما قراره تا عمر داریم با هم زندگی کنیم

فروزان عصبانی به او نگاه کرد:

-آخی زیاد تند نرو حالا برای این حرف ها خیلی زوده حالیه؟

و حرکت کرد

به خیابانی که آموزشگاه در آن جا بود رسیدند فریدون گفت

-به خدا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

فروزان در حالیکه قصد اذیت کردن او را داشت بی توجه و ناراحت به سمت آموزشگاه حرکت کرد وقتی می خواست

وارد شود برگشت و به چهره غمگین فریدون نگاه کرد و لبخندی زد و با صدایی نه چندان بلند گفت:

-شوخی می کردم

فریدون سرش را تکان داد و خندید:

-ای ناغلا باز هم سر به سرم گذاشتی و نفهمیدم

همیشه همین طور بود سر به سر گذاشتن و قهر کردن های دروغین و در آخر کلی خنده و شادی. به راستی با هم

شاد بودند و هیچ یک مایل نبودند این نشاط را از دست بدهند

سر و صدا و خنده فضای خانه رستم را در برگرفته بود شهره آش نذری پخته بود و خانواده عمو نیز حضور داشتند

طبق معمول جوان ها سر به سر هم گذاشته بودند

فرزانه خواهر فروزان چهار سال از او کوچک تر بود و بسیار شیطنت و بازیگوشی می کرد دیوانه پسرعموی دیگرش

فرهاد بود که بیست سال داشت و دو سال از فریدون کوچک تر بود فرناز نیز خواهر ان ها بود و تقریبا هم سن و سال

فرزانه ان دو دوستان خیلی خوبی برای هم بودند

بچه ها قرار گذاشته بودند که غروب برای گردش بیرون بروند زمانی که از خانه خارج شدند فروزان و فرناز با هم

بودند و فرزانه و فرهاد کنار هم فریدون نیز مایل بود فقط کنار فروزان باشد

-فریدون خب برو جلوتر اومدی قاطی دخترها شدی

او لبخندی زد و گفت

-ناراحتی کنارتم؟

فروزان به شوخی گفت

-آره چون ما دو نفر حرفهایی می زنیم که به پسرها مربوط نمی شه

-فروزان جون حالا دیگه من هم قاطی پسرهای دیگه شدم؟

فرناز خندید و گفت

-فروزان زیاد سر به سرش نذار گناه داره دلشو نشکن

-نترس فرناز جون فریدون که با این حرفها دلش نمی شکنه مگه نه فریدون؟

او هیجان زده گفت

-معلموه اخه دارم با بهترین دختر عموی دنیا حرف می زنم

-من نمی دونم تو اگه این زبون چرب و نرم رو نداشتی چی کار می کردی؟

-هیچی از تو می خواستم نصف زبونتو به من بدی

-دیوونه

فریدون از آن دو فاصله گرفت فروزان و فرناز هم می خندیدند وارد پارکی شدند هر کدام در یک طرف نشستند فرناز

و فروزان داشتند حرف می زدند و فرزانه و فرهاد به طرف وسایل بازی رفته بودند فریدون تنها روی نیمکتی نشسته

بود فرناز به او اشاره کرد و گفت:

-بیچاره فریدون تنها نشسته تو برو پیش اون منم می رم پیش فرهاد فرزانه

-فروزان با شیطنت گفت

-پرو می شه

-برو بیچاره داداشم رو این قدر اذیت نکن

هر دو خندیدند و فروزان به طرف فریدون رفت

-شیطون چی شده که تنها نشستی؟ می خوام چه کسی رو به دام بندازی؟

فریدون دست او را گرفت و همراه او شروع به قدم زدن کرد

در جواب فروزان گفت

-فعلا که من خودم تو دام یکی دیگه اسیرم بذار ازاد بشم بعدا یکی دیگه رو اسیر می کنم

فروزان با خوشحالی خندید و گفت

-نمی دونستم اسیری می گفتی می اومدم کمکت

فریدون عاشقانه به او نگاه می کرد

-یعنی می خوام بگی نمی دونی تو دام کی اسیرم؟

فروزان با گونه های سرخ شده سرش را به زیر انداخت و فقط خندید بعد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد واقعا

فریدون را دوست می داشت فریدون نیز عاشق او بود او را می پرستید

-از دستم که ناراحت نسیتی؟

-مگه می شه از دست فرشته کوچولوی خودم ناراحت بشم؟

و با مهربانی به او نگاه کرد

-فریدون.

جانم

و فروزان با خنده گفت

-زهر مار

یک بار نشده تو در مقابل جانم گفتن من نگي زهر مار

خب از بچگی افتاده تو دهنم چه کار کنم حالا چون تویی سعی می کنم بذارمش کنار

-نمی دونی وقتی که با من این قدر مهربونی چقدر خوشحال می شم

فروزان لبخندی زد و گفت

-فریدون

-جانم

این بار خندید و او نیز خندید

-حرف تو بزن کوچولو

-می خوام خواهش کنم دیگه طرفای آموزشگاه نیای بچه ها خیلی اذیتم می کنند سر به سرم می ذارم

-غلط می کنن خب تو هم جوابشون رو بده می خوام بیام دعواشون کنم

-نه لازم نکرده تو قبول کن که نیای نمی خواد کار دیگه ای انجام بدی

-باشه اگر تو راحتی من حرفی ندارم دیگه نمی یام

-افرین حالا شدی یه پسر خوب

فریدون با خنده گفت

-من همیشه به خاطر تو خوبم

-خیلی خب دیگه زیاد خودتو لوس نکن بریم پیش بچه ها

(روز اول مهر بود همه پر جنب و جوش و هیجان زده بودند حیاط دبیرستان پر از دختر بود هر کدام با دوستان خود

گوشه ای از حیاط در حال گفت و گو بودند فروزان نیز خودش را به مدرسه رسانده بود او نیز دوستان بسیاری داشت

وقتی وارد حیاط شد به اطراف نظری انداخت شیرین و شادی خواهران دوقلو را دید با هم سلام و احوالپرسی کردند

-شما ها خیلی وقته اومدید؟

-نه ما هم پنج دقیقه است رسیدیم مدرسه

-بچه های دیگه هم اومدنند؟ خیلی دلم می خوا ببینمشون

-ما فقط سمیه رو دیدیم گروه بی دردسر رو هم دیدیم اون طرف حیاط اند

-حتما خیلی هم بی دردسر ایستادنند و دارند هر کاری دلشون می خواد می کنند نه؟

آن دو خندیدند و گفتند

-آره حدست درسته

گروه بی دردسر لقب یک گره از بچه هایی بود که هر خراب کاری در مدرسه به راحتی انجام می دادند بدون این که

کسی متوجه آنها شود اتحاد و وابستگی اعضای گروه عالی بود به خاطر همین به راحتی هر کاری را انجام می دادند و گروهشان را به عنوان گروه بی دردسر معرفی کرده بودند فروزان همراه دوقلوها به کنار گروه بی دردسر رفتند و کلی خندیدند

وقتی زنگ به صدا در آمد دانش آموزان طبق اسم هایشان که در لیست بود در صف ها ایستادند و خانم مدیر در بالای سکو شروع کرد به سخنرانی

وقتی سخنرانی خانم مدیر به پایان رسید همه به طرف کلاس ها رفتند فروزان وارد کلاش شد و رفت کنار پنجره آخر کلاس نشست بچه ها خیلی سر و صدا می کردند یکی از شاگردان شیطان که در درس هم تنبل بود کنار فروزان نشست و گفت

-امسال تو حافظه منی

-احمدی تو ابروی منو می بری

-نترس راحت تقلب می کنم و کسی هم نمی فهمه بذار بشینم

همه سر و صدا می کردند یکی داد می زد یکی اواز می خواند بعضی ها هم با بغل دستی خود صحبت می کردند خانم ناظم وارد شد و با صدایی بلند گفت

-ساکت ساکت

همه سکوت کردند

-این جا چه خبره مگه تماشاگر میدون فوتبال اید ببینم همه شاگرد این کلاس هستند

-بله

نگاه ناظم به فروزان افتاد

-مشفق تو هم در این کلاسی؟

-بله خانم

-خوبه امسال مبصر کلاس شما مشفقه بعدا بیا دفتر حضور غیاب کلاس رو ببر

-چشم خانم

با خروج خانم ناظم بچه ها با خوشحالی هورایی کشیدند و گفتند

-اخ جون امسال نمره انضباط همه بیسته

فروزان خندان به وسط کلاس رفت و گفت

-ولی یادتون باشه که به حرفهام گوش بدین و گرنه نمره انضباط ها صفر می شه

بچه ها موافقت کردند و خندیدند و باز شروع به صحبت نمودند فروزان پشت میز مخصوص معلمان نشست و به بچه

ها نگاه کرد کلافه شده بود اما نمی خواست بچه ها را ناراحت کند می دانست که آنها بعد از گذشت سه ماه تعطیلی

حرف های زیادی برای گفتن دارند

دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و از پنجره به خیابان نگاه می کرد پنجره های کلاسشان به خیابان باز می شد بعد

از لحظاتی فروزان احساس کرد صدایی نمی شنود به بچه ها نگاه کرد و خواست بگوید چرا این قدر ساکت هستید که

ناگهان مردی را کنار خود دید و مثل ترقه از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید

مرد جوان لبخند زنان ایستاده بود و نگاهش می کرد

-برپا

اما بچه ها خودشان ایستاده بودند و به فروزان می خندیدند چپ چپ به بچه ها نگاه کرد و بعد گفت

-ببخشید فکر می کنید درست اومدید؟ احه ایجا دبیرستان دخترانه اس

-می دونم و باید به عرض شما برسونم که من معلم این ساعت شما هستم

-واقعا

و او تصدیق کرد

فروزان سرش را به زیر انداخت و در دل گفت ای خدا چرا این مثل اجل معلق بالای سر من سبز شد حالا چه کار کنم

با این مسخره بازی؟

-خانم؟

به او نگاه کرد او ادامه داد

-اجازه می دین من پشت میزم بشینم؟

-آه بله البته

به بچه ها نگاه کرد و با عصبانیت گفت

-برجا

معلم جوان پشت میزش نشست و گفت

-خب شما هم می تونین بنشینید

فروزان برگشت و رفت سر جایش نشست نگاه معلم به موهای بلند و زیبای او افتاد

-خب خانم ها بهتره اول سلام کنم هر چند که کمی دیر شده و به هر حال سلام

بچه ها که از دیدن مرد جوان ذوق زده شده بودند با شادی جوابش را دادند قبلا هم معلم مرد داشتند اما چهل سال

به بالا و خیلی جدی

-قبل از همه چیز خودم رو معرفی می کنم من کامجو هستم اشکان کامجو امسال اولین سالیه که کارم رو شروع می

کنم فکر نمی کردم منو به دبیرستان دخترانه بفرستند اما خب کارم با این دبیرستان شروع می شه و امیدوارم که از

اول تا پایان سال با هم همکاری خوبی داشته باشیم خب راستش همیشه این طور بوده که یه معلم تا می یاد سر

کلاس ابتدای کار می ره سر اتمام حجت هاش با شاگردها

لبخندی زد و ادامه داد

-ن واقعا نمی دونم که چه اتمام حجتی باید با شما بکنم راستش دلم نمی خواد یه معلم سرد و خشک و رسمی باشم

که مدام اخم هاش تو همه دلم می خواد با شاگردام رابطه دوستانه و خوبی داشته باشم دوست دارد در عین این که

معلمشون هستم منو دوست خودشون بدونن البته گفتم که ... فکر نمی کردم در ابتدا دبیر دخترا بشم اما فرقی هم

نمی کنه من خودم همیشه احساس می کردم معلم ها احساسات ما دانش آموزها رو درک نمی کنند البته همه اونا یک

جور نبودند بعضی از اونا خیلی هم خوب بودند دلم می خواست وقتی که یک روزی خدا خواست و دبیر شدم بچه ها

رو درک کنم اما بچه ها اینو بدونید که من دوست ندارم شاگردانم از مهربونی من سو استفاده کنند و خلاصه فکر

نکنید که خدایی نکرده این مهربونی می تونه باعث تنبلی و شیطنت بشه

بچه ها در سکوت اما مشتاقانه به سخنان معلم جوان گوش می دادند فروزان نیز به او نگاه می کرد و از این که معلم

خوبی چون او را خواهد داشت خوشحال بود

-خب بچه ها حالا اگر سوالی ندارید چطوره که با هم آشنا شویم

موافقید؟

بچه ها تایید کردند و از میز اول هر کدام برای معرفی بلند شدند بعضی ها هم سعی می کردند جلب توجه کنند

وقتی فروزان بلند شد خیلی ساده گفت

-من فروزان مشفق هستم

کامجو با لبخند پرسید

-پس شما خانم مشفق هستید این جا چه کار می کردین؟

فروزان لبخندی زد و جواب داد

-خب نشسته بودم البته چون نماینده ام اون جا نشسته بودم

-آهان خب از اشناییتون خوشبختم بفرمایید

در پایان کامجو گفت

-حالا چطوره درباره درس با هم یک کمی صحبت کنیم

فروزان پرسید

-شما دبیر چه درسی هستید اقا

او با تعجب به فروزان نگاه کرد و پرسید

-مگه نگفتم دبیر چه درسی هستید؟

-نخیر

-ای داد بی داد می گم تازه واردم

و خندید و بچه ها نیز خندیدند

-من دبیر ریاضیات هستم

ناگهان فروزان زیر لب گفت

-دبیر ریاضی و این همه احساس

کامجو به فروزان نگاه کرد و گفت:

-شما بودید خانم مشفق؟

فروزان با تعجب نگاه کرد و در دل گفت چه گوشه‌های تیزی داره

کامجو لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت

بعد درباره درسی که قرار بود با هم داشته باشند صحبت کرد. خانم ناظم در حالی که به دنبالش دختری روان بود وارد

کلاس شد

کامجو بلند شد او گفت

-ببخشید مزاحم کلاستون شدم آقای کامجو ایشان شاگرد این کلاس هستند

کامجو گفت

-بله بله خواهش می‌کنم بفرمایید

-خب برو و پیش یکی از بچه‌ها بنشین

خانم ناظم نگاهی به کلاس کرد و ادامه داد

-بهتره کنار مشفق بنشینی احمدی از اون جا بلند شو بیا این جلو بنشین

-اما خانم ما جامون خیلی خوبه

-جلوی دید معلم‌ها باشی به نظر من خیلی بهتره بلند شد

احمدی ناراضی از کنار فروزان بلند شد و رفت میز اول نشست

شاگرد جدید نیز کنار فروزان جای گرفت خانم ناظم بار دیگر عذر خواهی کرد و رفت

کامجو به شاگرد جدید نظری انداخت و پرسید

-می‌شه خودتون رو به بچه‌ها معرفی کنید

دخترک نگاهی به معلم انداخت و گفت

-جهانی هستم

-خب بهتره به ادامه کارمون برسیم

وقتی زنگ تفریح به صدا در آمد بچه ها بلند شدند بیشتر انها به حیاط رفتند همه درباره معلم جوان صحبت می

کردند گویی همه آن ها عاشق او شده بودند

فروزان به بغل دستی اش نظری انداخت و گفت:

-من فروزان هستم اسم شما چیه؟

دختر نگاهی به او کرد و لبخندی زد:

-اسم من طاووسه

-چه اسم قشنگی! خودت هم خوشگلی

-اما نه به خوشگلی تو معلم که خیلی نگات می کرد

-منو؟؟؟

-آره مگه متوجه نشدی؟

-نه اما تو...

طاووس خندید و گفت:

-من حواسم به همه جا هست

فروزان خندید و گفت:

-پس خیلی ناقلایی

-مثل این که خانم ناظم هم خیلی دوستت داره

-نه بابا چه دوست داشتنی فقط چون شاگرد خوبی هستم مثلا به من احترام می ذاره

-حتما تو هم از این احترام گذاشتن خوشت نمی یاد

-برام فرقی نمی کنه می دونی دلم نمی خواد نور دیده معلم و ناظم و غیره باشم چون در اون صورت حس می کنم

محبت بیشتری به من می شه و این موضوع باعث ناراحتی دوستانم می شه.

-تو دختر مهربونی هستی

-ممنون از کدام مدرسه آمده ای؟

-مدرسه دانش راستشو بخوای اسمم رو ننوشتند مجبور شدم پیام این جا

-چرا؟

-چون شر مدرسه بودم نمره انضباطم به زود ده بود

-پس خیلی شری

-تا دلت بخواد لای پرونده ام رو ببینی شاخ در می آری پر از تعهده

-خدا رو شکر من شاگرد چندان بدی نیستم و انضباطم هم بیسته

طاووس لبخندی زد و دستی به موهای قشنگ فروزان کشید:

-خیلی نازه خودت هم نازی

فروزان لبخند زنان تشکر کرد و او پرسید:

چند تا رفیق داری؟

منظورت کوم طرفیه

پسرها رو می گم

هیچی

واقعا؟

خب اره من اعتقادی به این مسائل ندارم که چی بشه با یه پسر رابطه دوستی برقرار کنیم و آخرش با یه جدایی

پرسوز و گداز از هم جدا بشیم یا یه زندگی ناموفق داشته باشه من به عشق اعتقادی ندارم

-تو دیگه کی هستی مگه می شه؟

فروزان جواب داد:

-خب اره می بینی دیگه

هر دو خندیدند و فروزان پرسید:

-تو چی؟ رفیق داری؟

-تا دلت بخواد اما یکی از اونا رو بیشتر از همه دوست دارم

-خوش تپیه؟

او سرش ا تکان داد و گفت:

-بد نیست اما خیلی مهربونه خیلی خاطر مو می خواد

-می خواهید با هم ازدواج کنید

-اگر جور بشه می ریم خارج اون جا زندگی می کنیم

-چرا مگه این جا نمی شه زندگی کرد؟

-نه چون طوری نیست که راحت باشی نمی تونی هر وقت دلت می خواد بیای بیرون و هر وقت خواستی برگردی خونه

از این جا خوشم نمی یاد

-اما من عاشق ایرانم

-خب هر کسی نظری داره حتما تو هم نظرات خیلی برات مهمه

فروزان لبخندی زد و گفت:

-خونه تون کجاست؟

-خیلی از این جا دوره

اسم یکی از خیابان های نسبتا بالا را گفت و ادامه داد

-اما خیلی نیست خدا ابی جونو برام حفظ کنه

-ابی کیه؟

-همین رفیقی که می گم خیلی می خوامش می دونه مثل خودمه خاکی خاکی

-جالبه

-می خوای باهاش اشنات کنم؟

فروزان با تعجب پرسید:

-منو؟

-خب اره امروز می یاد دنبالم فکر کنم تو رو ببینه شاخ در بیاره چون خیلی ماهی راستشو بگو کسی رو دوست

نداری؟

-پسر عموم غیر از اون به کسی علاقه ندارم

-قراره عروسی کنید؟

-اره از بچگی نشون کرده همدیگه ایم

-من از این رسم و رسومات که بچه ها رو برای هم انتخاب می کنند اصلا خوشم نمی یاد

-ما رسم نداریم فقط من و فریدون رو برای هم در نظر گرفتن

-پسر عموت دوستت داره

-اگه بگم من رو می پرسته باور می کنی؟

-آره چون با این خوشگلی باید هم پرستشت کنه

-تو چی عاشقشی؟

-گفتم که من تا حالا عاشق نشدم چون اعتقادی ندارم فقط پسر عموم رو دوست دارم همین راستی به تو نمی خوره

این کلاسی باشی یعنی می خوره کلاس بالاتر باشی

-آره من ۱۸ سالمه دو سال موندم

در این لحظه زنگ تفریح به صدا در آمد و فروزان گفت

-اون قدر حرف زدم که نداشتم بری یه چیزی بخوری

-نه نه مهم نیست از هم صحبتی باهات خوشحال شدم می دونی من کمتر از دختری خوشم می یاد خیلی کم اما از تو

خوشم اومده حس می کنم بهت علاقمند شدم

-ممنون من هم به تو علاقه مند شدم

-امیدوارم دوستیمون پایدار بمون

*یک هفته از باز شدن مدارس گذشته بود حالا فروزان با همه معلمانش آشنا شده بود بیشتر از انها جوان بودند اما از

همه بهتر و خوش برخوردتر همان کامجو بود

فروزان با طاووس هم بیشتر آشنا شده بود فهمیده بود او مادر ندارد و فقط پدر دارد پدرش نیز ان قدر گرفتار بود که وقت رسیدگی به طاووس را نداشت یک نامادری هم داشت که اصلا با او کنار نمی آمد به همین دلیل پدر طاووس طبقه بالای خانه را در اختیار او قرار داده بود و طبقه پایین در دست همسر دومش بود فروزان فهمیده بود طاووس به خاطر کمبود محبت رو به دوستی با پسرها آورده است و می خواهد خلا روحی اش را از طریق پسرها پر کند فروزان دلش می خواست خودش را به او بیشتر نزدیک کند می خواست طوری به دوست تازه واردش کمک کند می خواست به او بفهماند که دوست شدن با پسرها بهترین را نیست

اما نمی دانست سرنوشت می خواهد بازی بدی را با او شروع کند نمی دانست که نزدیک شدن به طاووس مساوی است با سیاهی و تباهی زندگیش دور شدن از مهرورزی و خوبی ها نمی دانست که عروس خوش خط و خال سرنوشت چه ناز و عشوه های وحشیانه و خطرناکی را برایش در نظر گرفته نمی دانست

مدرسه تعطیل شد و فروزان و طاووس مثل همیشه از مدرسه خارج شدند مثل هر روز خیابان جلوی مدرسه پر بود از پسرها دخترها هم با دیدن دوست پسرهایشان به طرف ان ها می رفتند و با هم خوش بودند طاووس نیز با دیدن ابراهیم به طرفش رفت . فروزان چون هر روز شاهد این صحنه بود برایش عادی شده بودو تعجب نمی کرد

-حالت چطور بلور من

-خوبم ابی جون

نگاه ابی به فروزان افتاد او سر به زیر انداخت و سلام کرد

-سلام سرکار خانم حالتون چطوره

-ممنون خب دیگه طاووس جون من باید برم

-باشه عزیزم نگاه کن پسر عموت هم اومده

فروزان به خیابان نگاهی کرد و اتومبیل فریدون را دید از طاووس خداحافظی کرد و به طرف او رفت فریدون از دیدن فروزان قلبش به لرزه افتاده بود همیشه از دیدن او خوشحال می شد دو سه روزی بود که نتوانسته بود فروزان را ببیند اما امروز همه کارها را کنار گذاشته بود و به دنبال او آمده بود تمام زندگیش

-سلام کوچولوی من

-سلام آقا تازگی ها دیگه به ما سر نمی زنی

-اخ عزیزم گله نکن چون می دونم حق داری

-اما اصلا دلم برات تنگ نشده بودها

-راست می گی اما در عوض دل من برات یک قطره شده بود

-خود شیرینی بسه سوار شو بریم

سوار شدند و نگاه فریدون به طاووس افتاد حرکت کرد و گفت

-راستی فروزان چرا هر روز طاووس دوستت با این پسره می ره؟

-مگه به تو مربوط می شه

-نه اما دوست توئه فکر می کردم راهنماییش کنی

-تو غصه نخور من خودم خوب می دونم که چی کار کنم

فریدون لبخندی زد و پرسید

-موافقی یه گشتی با هم بزنیم؟

-نه چون خیلی خسته ام می خوام برم خونه اول یک کمی بخوابم و بعد هم به درس هام برسم فریدون با لبخند

پرسید

-فروزان خواب مهمتره یا من

-چون خیلی خسته ام پس خواب مهم تره

-باشه بلا یادم نمی ره

فروزان خندید و جوابی نداد بعد از لحظاتی فریدون کمی این پا و آن پا کرد و بعد پرسید

-راستی فری تو موافقی یه جشن نامزدی کوچولو بگیریم؟

فروزان با تعجب به او نگاه کرد و پرسید

-چه لزومی داره؟

-خب ما که حالا نمی تونیم با هم عروسی کنیم هم تو باید درستو بخونی و هم من باید به درس و کارم برسم چون

خیلی طول می کشه گفتم حداقل یه کاری کنیم تا رسما محرم همدیگه بشیم

-برای من فرقی نمی کنه اما اسم تو نباید حالا تو شناسنامه من ثبت بشه چون مدرسه راهم نمی دند

فریدون که خوشحال شده بود خندید و گفت

-نترس عزیزم فقط با هم محرم بشیم

فروزان موزیانه لبخندی زد و گفت

-چه فرقی می کنه که حالا ما محرم بشیم؟

-تو خبر نداری اشی برات پختم که نگو

و خندید . فروزان دیگه حرفی نزد

رستم و دیگران نیز از این موضوع به گرمی استقبال کردند یک روز تعطیل که از قبل با محضرداری قرار گذاشته

بودند رفتند وصیغه محرمیت بین ان دو جاری شد

فریدون حلقه ظریق و زیبایی را در انگشت فروزان انداخت و لبخندی به چهره اش زد و فروزان نیز با هیجان می

خندید در خانه خودشان جشن کوچکی برگزار کردند و این مراسم را خصوصی و صمیمانه جشن گرفتند

-با فریدون نامزد شدی؟

-آره این طوری بهتر شد دیگه محرم هم شدیم

-پس چرا به من نگفتی ناقتلا

-به خدا گفتم که فقط بین خانواده خودم و عموم بود کسی رو دعوت نکردیم

-اما حیف شد ای کاش با یکی دیگه عروسی می کردی

-چرا تازه من که هنوز عروسی نکردم

-اخه فکر می کردم شاید عاشق بشی و با عشق زندگی تو شروع کنی

-اه طاووس جون من که گفتم عاشقی کار من نیست

-دیوونه ای اما تو حتما یک روز عاشق می شی

-مثل عشق تو به ابراهیم

-نه مثل اون شاید خیلی بهتر

فروزان لبخندی زد و چواب داد

-فعلا که نامزد شدم و بهتره به اون فکر کنم بهتر نیست

طاووس لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت با نامزدی کوچکی که برای فروزان و فریدون برگزار شد عشق فریدون نسبت به فروزان چند برابر شد دیگر بدون هیچ بهانه ای به دنبال او می آمد وقتی تلفن می کرد خیلی راحت با فروزان صحبت می کرد و می خندید خیلی خوشحال شده بود احساس می کرد که فروزان دیگر واقعا به خودش تعلق دارد احساس می کرد که در دنیا ارزوی دیگری ندارد می اندیشید حالا که با فروزان نامزد شده رسیدن به او آسان است او را متعلق به خود می دانست در دنیا جز شادی او چیز دیگری نمی خواست بهار را بی او دوست نداشت قشنگی ها را بی او نمی دید دلش می خواست در شادی هایش در همه خنده هایش فروزان نیز حضور داشته باشد او هم باشد .

عصر جمعه بود رستم و شهره به همراه فرزانه برای خرید بیرون رفته بودند فروزان نیز به خاطر درس هایش در خانه مانده بود در حال حل کردن مسئله های ریاضی اش بود که صدای زندگ خانه به صدا در آمد و او رفت که در را باز کند

فریدون با یک لبخند مهربان پشت در ایستاده بود با دیدن فروزان نگاه عاشقانه اش را به او دوخت و گفت

-سلام فروزان مهمون نمی خوای

-سلام حالت چطوره بیا تو

-عمو اینا نیستند؟

-نه رفتند خرید من هم درس داشتم مجبور شدم بمونم

فریدون وارد اتاق او شد و لبه تختش نشست فروزان نیز به اشپزخانه رفت و با چای و میوه به اتاق بازگشت

-زحمت نکش بیا بشین

او لبخندی زد و گفت

-زحمت نیست عزیزم

روی زمین کنار کتاب هایش نشست و گفت

-خب عمو اینا خوب اند؟

-آره خوب خوب

-چرا اونا نیومدند فکر می کردم بیان

-دلت براشون تنگ شده؟ راستش تنها بودم دلم تنگ شد گفتم پیام ببینمت

فروزان خندید و گفت

-تو میوه بخور تا من این مسائل رو حل کنم

و شروع کرد به نوشتن فریدون نیز زل زده به چهره فروزان او موهایش را پشت سر دم اسبی بسته بود فریدون

مشتاقانه دستی به موهای او کشید و گفت

-خیلی بلند شده نه

فروزان لبخندی زد و به کارش ادامه داد

فریدون دلش می خواست فروزان نگاهش کند با او حرف بزند دستش را روی شانه او گذاشت و آرام زمزمه کرد

-فروزان

و فقط لبخند زد

فریدون عاشقانه زمزمه کرد

-دوستت دارم

با جمله فروزان گویی فریدون مجنون واقعی شد سر فروزان را بوسید و دست بر موهایش کشید وقتی فروزان سر از

شانه فریدون برداشت گونه هایش به رنگ گل سرخ شده بودند فریدون با دستانش دو طرف صورت فروزان را گرفت و

صورتش را نزدیک صورت او برد

-قول می دی همیشه دوستم داشته باشی

فروزان خندید و گفت

-قول قول قول

فریدون نیز خندید و او را رها کرد سیب سرخی را برداشت و دو نیم کرد نصفش را به فروزان داد و نصف دیگر را

خودش خورد هر دو نگاهشان را به هم دوخته بودند و لبخند از روی لبانشان کنار نمی رفت

-چرا دیگه درس نمی خونی

-مگه تو می ذاری

فریدون خندید و گفت

-ای کاش زودتر درست تموم می شد و من به ارزوم می رسیدم

-مگه هنوز به ارزوت نرسیدی

-ارزوی من توئی عسل دلربا

-دیوونه ما که دیگه نازمد شدیم دیگه دردت چیه

-تا عروسی نکنیم باور نمی کنم

-یعنی الان باور نداری که مال تو هستم!؟

خندید بعد از لحظاتی پدر و مادرش به خانه آمدند و با فریدون احوالپرسی کردند وقتی در پذیرایی نشستند فرزانه

کفش هایی را که خریده بود در آورد و به ان ها نشان داد فروزان گفت

-قشنگه مبارک باشه

و فریدون گفت

-اگه فرهاد ببینه بیشتر تعریف می کنه

فریدون جان عمو تعریف کن ببینم فروزان از فریدون پذیرایی کردی

فریدون جواب داد

-همه چیز آورده عمو دستتون درد نکنه

آن دو به روی هم لبخند می زدند پس از ربع ساعتی فریدون بلند شد و عو و خوانداده اش از او خواستند که شام نزد

انها بماند ولی فریدون تشکر کرد و نپذیرفت و خداحافظی کرد فروزان تا کنار در همراه او رفت و گفت

-به عمو اینا سلام برسون مراقب خودت هم باش

او با لبخند گفت

-چشم تو هم مراقب خدت باش خدانگهدار

او رفت و وقتی فروزان کنار پدرش نشست رستم با مهربانی او را بوسی د و گفت

-درسهات ور خوندی بابا

-مگه این برادر زاده ات می ذاره من آرامش داشته باشم

هر دو خندیدند و شهره گفت

-پدر و دختر خلوت کردید

-خانم شما هم بیایید جمع که خصوصی نیست از برادرزاده من داره گله می کنه

شهره با مهربانی گفت

-مگه چشم پسر به این خوبی گله و شکایت نداره

-بله داماد شما خوبه ان شا... دومیش خوبتر هم می شه

هر سه به جمله فرزانه خندیدند رستم او را بوسید و گفت

-چقدر شیطونی

محفل گرم خانواده با مهر و صفای اعضا و یکرنگی ان ها گرم تر شده بود شادی بر فضای خانه سایه افکنده بود کاش

این مهر و صفا و گرمی عشق میان خانواده پایدار باقی می ماند

سر کلاس درس طاووس در حال تعریف کردن اتفاقاتی بود که روز جمعه رخ داده بود می گفت دو تا از رفیق هایش را

دیده که هر کدام از طرفی به سوی او می آمدند او مردد مانده بود که چه کار کند و به سمت کدام یک برود اخر هم از

معرکه فرار کرده بود

کامجو در حال توضیح دادن یک مسئله حلش شده بود خیلی از دانش آموزان ان را متوجه نشده بودن دهان طور که

در حال توضیح دادن بود نگاهش به فروزان و طاووس افتاد که در حال حرف زدن بودند البته طاووس بود که حرف می

زد و فروزان گوش می داد

ناگهان گفت

-خانم مشفق خانم جهانی

فروزان سرش را بلند کرد

-بله

طاووس هم فقط نگاه می کرد

-شما دو نفر حواستون کجاست دارم راه به دست آوردن جواب این مسئله را توضیح می دم

-آقا حواسمون هست

-شاید ولی مثل این که زیاد هم حواستون این جا نبود خانم مشفق

فروزان سرش را به زیر انداخت طاووس نیز همین کار را کرد کامجو لبخندی زد و گفت

-خیلی خب حالا لازم نیست سر به زیر بنشینید بهتره به درس گوش کنید و حواستون جمع باشه

بعد دوباره شروع به توضیح کرد فروزان نیز چشم به تخته دوخته بود و طوری رفتار می کرد که طاووس هم به درس

توجه بکند

وقتی زنگ تفریح خورد طاووس رو به فروزان کرد و گفت

-پاشو بریم بیرون که دارم خفه می شم

هر دو بلند شده و به حیاط رفتند گوشه ای نشستند و فروزان گفت

-خب

طاووس رو به او کرد و گفت

-فردا تولدمه تو باید بیای در ضمن برات یک سورپرایز دارم

-جدا می تونم فریدون رو هم بیارم یا این که جشن دخترونه اس

-نخیر خیلی هم پسرונה اس دختر تو نمی تونی یه روز رو بی فریدون سر کنی ای بابا

-حالا ناراحت نشو بگو سورپرایزت چیه

او لبخندی زد و گفت

-می خوام یه شاهکار رو نشونت بدم یه گوهر کمیاب

فروزان با تعجب به او نگاه کرد طاووس با شیطنت به او نگاه کرد و گفت

-فردا نشونت می دم در ضمن تو باید از صبح بیای لباس هم نیاوردی ایرادی نداره می خوام حسابی درستت کنم

فروزان که خیلی تعجب کرده بود سکوت کرد و حرفی نزد ولی طاووس مدام قرا فردا را تاکید می کرد

اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و صحبت می کردند فروزان رو به پدرش کرد و گفت

-بابا فردا تولد دوستمه

رستم نگاه پر مهرش را به دخترش که به اندازه دنیا دوستش داشت افکند و منتظر ماند تا او ادامه دهد

-من دعوتم می خواستم اجازه بگیرم و برم

-فردا که می خواهیم بریم خونه عمو عروسکم

-خب شما برید به خدا دوستم خیلی عزیزه بابا

رستم خندید و به او اجازه داد فروزان با خوشحالی او را بوسید و تشکر کرد شهره گفت

-فریدون ناراحت می شه

اما فروزان خندید و گفت

-مامان شما به همه سلام برسونید به فریدون هم یه سلام گرم و مخصوص برسونید تا زیاد ناراحت نشه

-باشه بلا حتما

روز بعد او بعد از صرف صبحانه به منزل طاووس رفت مجبور بود با اتوبوس برود وقتی رسید زنگ طبقه اول را فشار

داد در باز شد با شک و تردید قدم به داخل گذاشت خانه بزرگ و شیک بود کف حیاط سنگفرش بود پای درختات پر

از برگهای رنگارنگ و خشک پاییزی بود خیلی زیبا و با صفا بود وارد خانه شد ان جا دیدنی تر بود در همان لحظه زنی

جوان مقابل او قرار گرفت و سلام داد

فروزان دست و پایش را گم کرد و گفت

-سلام ببخشید من دوست طاووسم

-بله حتما فروزان خانم هستید خوش اومدید بفرما عزیزم

تشکر کرد و روی مبلی نشست و به اطراف نظری انداخت خانه لوکس و قشنگی بود طاووس در حال پایین آمدن از

پله ها بود که فروزان را دید و گفت

-به به شازده خانم تشریف آوردند

فروزان لبخند زنان بلند شد

-سلام طاووس

-سلام بنشین خیلیخ وش اومدی

سایبی با لیوان های پر از شربت آمد و تعارف کرد پس از لحظاتی طاووس گفت

-ایشون سایبی هستند همسر پدرم خب فروزان جون بریم بالا که خیلی کار داریم

فروزان بلند شد و همراه او به طبقه بالا رفت

-وای طاووس همه این جا مال توئه خودت تنها

طاووس لبخند زنان تصدیق کرد و او را با خود به اتاقی برد که معلوم بود اتاق خواب است از کمد دو دست لباس در

آورد و یکی را به طرف فروزان گرفت

-زودتر بپوش ببینم چه شکلی می شی

فروزان لباس را گرفت و لبخند زنان گفت

-خیلی قشنگه

-بپوشی خوشگلتر رو چند برابر می کنه

طاووس وقتی او را مردد دید به منظورش پی برد خندید و گفت

-برو تو اون اتاق لباست رو عوض کن

فروزان وارد اتاق شد و در را بست به سرعت لباس هایش را از تنش بیرون آورد و آن لباس را پوشید ما کسی بلند و

زیبایی بود به رنگ سبز با رنگ چشمان او همگون بود یقه نسبتا بازی داشت با استیپهای بسیار کوتاه که فقط

سرشانه هایش را کمی می پوشاند چاک بلندی در پشت لباس بود که به نظر فروزان خیلی بلند بود موهایش را روی

شانه هایش ریخت جلوی اینه چرخ زده به راستی خیلی زیبا شده بود پس از لحظاتی از اتاق خارج شد طاووس با دیدن او هیجان زده گفت

-وای دختر معرکه شدی

فروزان که از شادی در پوستش نمی گنجید اطاعت کرد و به خواسته طاووس عمل کرد او موهای فروزان را از بل با سنجاق های زیبایی جمع کرد و از پشت ان ها را باز گذاشت . چهره او نیازی به آرایش نداشت تنها رژوی به لبهای خوش فرم او زد و بعد کفش هایی پاشنه دار به رنگ سبز مخملی آورد و از او خواست که بپوشد به راستی زیبا شده بود طاووس در دل زیبایی او را تحسین می کرد پس از ان خودش هم جا لباس مورد نظر را پوشید

-چطوره فروزان

-خیلی قشنگه ولی به نظرت خیلی باز نیست؟

-نه چرا باز باشه الان این جور لباس ها مده تو هم باید این جوری لباس بپوشی

در حال ور رفتن با موهایش ادامه داد

-در ضمن دختری به قشنگی تو که نباید این قدر خودش رو بپوشونه. نمی دونم چرا با پسرعموت ازدواج کردی حیفا تو تو باید یکی مثل خودت پیوند ببندی

-مگه فریدون چشه

-من نمی گم طوریشه فقط مگم خوشم نمی یاد با اون ازدواج کنی

-چرا فریدون دوستم داره

طاووس نگاه مضحکی به او افکند و گفت

-مگه فقط فریدونه که تو رو دوست داره خیلی ها می تونند به تو علاقه مند بشن شما ها از بچگی با هم بزرگ

شدید حالا یک عمر هم با هم بخواید سر کنید خیلی کسل کننده می شه اگر با اون عروسی کنی واقعا دیوونه ای

فروزان به فکر فرو رفت بعد از ان همراه طاووس وارد سالن بزرگی که به زیبایی تزئین شده بود شدند فروزان به

راستی از دیدن این همه چیزهای قشنگ و در عین حال جدید و دیدنی سر شوق آمده بود ان ها زندگی ساده ای

داشتند به نظر فروزان طاووس دختر ثروتمندی بود مدام خودش و وضعیتش را با طاووس مقایسه می کرد دلگیر و

ناراحت شده بود از این که مثل او نبود غمگین بود تازه حرف های پر طعنه و نیشدار طاووس نیز بیشتر روح لطیف و حساسش را می ازرده روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت طاووس به طبقه پایین رفته بود ابی به همراه دوستش آمدند طاووس با ابی سلام و احوالپرسی کرد و بعد نگاهش را به دوست او دوخته و لبخند زد دیدن این پسر همیشه برای او چون رویای شیرینی بود همیشه ارزوی لمس کردن اغوش محکم و استوار او را داشت. غرور و جذبه اش به حدی بود که به دخترانی چون طاووس اجازه قدم گذاشتن به حریم شخصی اش را نمی داد با دختران رابطه دوستی برقرار نمی کرد زیبا بود بسیار زیبا طاووس با خود عهد کرده بود روزی کوه غرور او را به خاکستر مبدل کند تا دل پر هوس خودش را خنک کند به هر طریقی ارزویش بود سهراب - این کوه غرور مرد رویاهای دست نیافتنی را به زانو در آورد سهراب همیشه به دنبال بهترین بود مدتی بود که ابی به او وعده داده بود دختر مورد نظر او را یافته است سهراب فقط می خندید به نظرش سخنان ابی و طاووس بیهوده بود ابی تقریباً دوست صمیمی سهراب بود در یکی از مهمانی ها با طاووس آشنا شده بود این مقدمه ای بود که طاووس نیز با سهراب آشنایی پیدا کند و عشق او را که بیشتر به هوس نزدیک بود تا علاقه کنج خلوتخانه پر گناه دلش جایگزین کند تا زمانی ان را خنثی سازد ولی به خاطر غرور و جذبه بیش از حد سهراب هیچ وقت نتوانست خودش را ارضا کند به خاطر همین با خود عهد بست روزی او را به زانو در آورد و غرورش را زیر پاهای بی عاطفه اش له کند با دیدن فروزان و زیبایی خیره کننده اش چیزی چون درخشش یک فکر شیطانی وجودش را پر کرد و او را در عملی کردن این عهد شیطانی مصمم ساخت

-سلام سهراب جون چه عجب افتخار داده اید

-سلام خانم شما افتخار دادید که بنده رو شرمنده کردید و به تولدتون دعوت کردید

طاووس تنها به لبخندی اکتفا کرد بعد گفت:

-در ضمن جشن تولد بعد از ناهاره

-لابد قراره ناهار هم مهمون من باشید

طاووس خندید و گفت

-به خاطر سورپریزی که برات دارم دنیا رو هم مهمون کنی باز هم کمه

-من بالاخره نفهمیدم این سورپریز شما چیه حالا کجاست این به اصطلاح شاهزاده شما

-بیا بریم بالا ببینش فقط مراقب باش که غش نکنی چون دلم نمی خواد تولدم تو بیمارستان هدر بره

هر سه به طبقه بالا رفتند وارد سالن شدند فروزان همان طور در عالم خود بود اصلا حواسش به اطراف نبود سهراب نیز ابتدا کمی به او نگاه کرد و بعد ناخودآگاه قدم برداشت و به آرامی مقابل او ایستاد واقعا از دیدن چنین شاهکار خداوندی متعجب شده بود باور نمی کرد می اندیشید که او یک تابلوی نقشای دست نیافتنی است فکرش را هم نمی کرد طاووس و ابراهیم بخواهند چنین دختر زیبایی را به او نشان بدهند اما حالا با دیدن او در آن لحظه ناگهان فروزان با دیدن مردی در مقابل خود وحشت زده بلند شد و خواست حرفی بزند اما با دیدن چهره او گویی مهر سکوت بر لبانش زدند فقط به او خیره شد سهراب نیز به او خیره شده بود واقعا از دیدن چنان شاهکاری به وجد آمده بود فروزان یمن از دیدن چنین پسر زیبایی متعجب شده بود پسر لب باز کرد و زمزمه نمود

-چه زیبا

لبخندی به روی او زد ولی فروزان سرش را به زیر انداخت و. بعد به طاووس و ابراهیم که ذوق زده به آنها خیره شده بودند نگاه کرد طاووس با خود چنین پیش بینی را کرده بود که آن دو از دیدن هم چنین متعجب خواهند شد و حالا با خوشحالی به آن دو نگاه می کرد ابتدای نقشه اش با موفقیت رو به رو شده بود

-عزیزم ببخش این طوری اومدیم بالا تقصیر این پسرهاست

و بعد جلو رفت و کنار فروزان ایستاد

-معرفی می کنم این اقا سهراب هستند دوست صمیمی ابی و...

خندید و ادامه داد

-و نمی تونم بگم دوست من چون نه دوست منه و نه هیچ دختر دیگه ای سهراب خان ایشون هم دوست بسیار عزیز

من فروزان جون

سهراب لبخند زیبایی زد و گفت:

-خوشبختم خانم

فروزان با شرم گفت

-من هم همین طور

واقعا متعجب شده بود خیلی هم خجالت می کشید از این که با چنین لباسی در مقابل پسرها حضور یافته بود از این که نگاه مرد جوان و بسیار زیبا را متوجه خود می دید ناراحت بود اما قلبش چون طبل در سینه می کوبید می ترسید که مبادا صدای قلبش را ان ها نیز بشنوند.

فروزان به طاووس نگاه کرد

-بریم کارت دارم

دست او را کشید و با خود برد هر دو به اتاق طاووس رفتند

-چی شده دختر دستم درد گرفت

- - بیینم این جا چه خبره طاووس اون پسره کیه

طاووس خندید و روی تختش نشست:

-چیه ؟ قلبت با دیدنش به تاپ تاپ افتاد

سهراب لبخند زنان گفت

-خیلی خوشگله باور نمی کردم راست گفته باشی اما حالا

-کیف کردی به این می گن یه دختر استثنایی همونی که دنبالش بودی

-ابی چرا این قدر خجالتی بود

فکر کردی این از اون دختر پروهاست نه با با صاف و ساده اس مثل یه بچه ساده و بی غل و غش

سهراب گفت

-خیلی ملوس

نفسی کشید و گفت

-حس می کنم عاشقش شدم

ابراهیم خندید و تبریک گفت

در همان لحظه طاووس و فروزان وارد شدند سهراب بلند شد:

-مشکلی پیش اومده

-نه فروزان ون کار کوچکی با من داشت

چهار نفری روی صندلی ها نشستند سهراب چشم از فروزان بر نمی داشت او نیز سرش به زیر بود و گاهی به آرامی به او نگاه می کرد واقعا زیبا بود چشمان ابی و خمارش با ابروان کمانی و بلند مژگان تاب خورده که خماری نگاهش را دو چندان کرده بود بینی خوش تراس با لبانی کوچک و قشنگ موهای صاف و براق هیکلی قشنگ و بی نقص صدایی چون اوای موسیقی پوستش سفید و شفاف واقعا خداوند بنده ای بی نقص افریده بود چه او و چه فروزان دو شاهکار خلقت

-شما چند سالتونه؟

سوالی بود که سهراب از او می پرسید ابتدا به طاووس نگاه کرد و بعد به آرامی جواب داد

-شونزده سالمه

-چطوره که با طاووس دوست شدید

-خب من و اون همکلاسی هستیم

سهراب لبخندی زد و بعد گفت

-طاووس خانم به ما نهار نمی دین

طاووس موذیانه خندید و گفت

-قرار بود مهمون تو باشیم خسیس بازی در می یاری؟

سهراب لبخند زنان بلند شد

-من و خساست هرگز بریم تا باور کنید دست و دلبازم

-لازم نکرده فعلا از خیرش گذشتیم سایه خودش برامون غذا پخته

-جدی می گی غذای خونگی می خوریم

طاووس بلند شد

-بهبتره بریم پایین نهار بخوریم فروزان جون بلند شو این قدر خجالتی نباش سهراب و ابی از خودمونن

-لطفا منو قاطی ابی نکن چون خیلی باهش تفاوت دارم.

-رفیق جان خیلی هم دلت بخواد مثل من شاخ شمشاد باشی

چهار نفر به طبقه پایین رفتند سایب با دیدن فروزان هیجان زده گفت

-خدای من فروزان جان چه خوشگل شدی

طاووس گفت

-سایب مراقب باش دوستم رو چشم نزن

پشت میز ناهار خوری نشستند میز رنگینی چیده شده بود گویی سایب سنگ تمام گذاشته بود البته از نظر فروزان

واقعا هول شده بود اما سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد ان ها شروع کردند به غذا خوردن اما فروزان با غذایش

بازی می کرد اصلا نمی توانست حتی قاشقی از غذا را بخورد

سهراب با تعجب به او نگاه کرد و پرسید

-چرا مشغول نمی شید فروزان

سرش را بلند کرد و باز قلبش به لرزه افتاد

به آرامی گفت

-شما غذاتون رو میل کنید

-فروزان جون چرا نمی خوری نکنه دوست نداری

-آه نه طاووس جون فقط...

-فقط چی؟

این سوال سهراب بود ناگهان از دهانش پرسید

-احساس خفگی می کنم

ابراهیم مودیانه گفت

-من می دونم چرا

و به سهراب نگاه کرد او نیز لبخندی زد و احساس کرد ابراهیم درست می گوید شاید فروزان به خاطر وجود او این

طوری شده بود خیلی از دخترها را دیده بود که با دیدن او دست و پایش را گم می کند و گاه سعی می کنند جلب

توجه بکنند اما فروزان را می دید که نه هول شده و نه سعی در جلب توجه دارد. گویی فقط حالتی گنگ و نا آشنا به او دست داده بود

-میل ندارم طاووس جون اگه می شه برم اتاق تو

هر طور راحتی برو کمی دراز بکش خوب می شی نمی خوام تو جشن کسل و ناراحت ببینمت

فروزان بلند شد و با گفتن ببخشید به طبقه بالا رفت سهراب با نگرانی به او چشم دوخته بود بعد از رفتن او گفت
-نکنه واقعا از من بدش اومده؟

طاووس خندید و گفت

-چرا بدش بیاد به نظرش تو معرکه ای ول فکر کنم کمی هول شده

-چطور

او موذیانه گفت

-دیدن پسر مثل تو هول شدنم داره

-ولی رفتارش که این طور نشون نمی ده کاش می شد اروم باشه

-خوب برو و بگو که لولو خرخره نیستی

ابراهیم نیز با خنده تایید کرد سهراب بلند شد و به طبقه بالا آمد قلبش به شدت می تپید در اتاق طاووس نیمه باز بود باز هم در فکر فرو رفته بود حتی متوجه در زدن او نیز نشده بود سهراب همان طور ایستاده و به او نگاه می کرد ناگهان فروزان متوجه شد و وحشت زده روی تخت نشست

-آه معذرت می خوام من در زدم بعد وارد شدم

فروزان ایستاد و گفت:

عذر می خوام متوجه نشدم

سهراب از او خواست که بنشینند او روی صندلی نشست وجود سهراب دیوانه اش می کرد دلش می خواست برای یک بار هم که شده دستی به صورت او بکشد اما نه ... این درست نبود سهراب نیز روی صندلی دیگری نشست و گفت

-اسحسا می کنم وجودم باعث شده که شما این قدر ناراحت و کلافه بشید

به او نگاه کرد

-نه نه این طور نیست

-پس چی چرا از وقتی من اومدم شما مدام تو فکر می رین و انگار آرامش ندارید

-راستش...راستش

-من اگه احساس کنم که وجودم باعث رنجش شما شده این جا رو ترک می کنم

-اوه نه اصلا

این جمله را با شتاب بیان کرد حالا نگاه هر دو به هم گره خورده بود

سهراب لبخندی زد و گفت

-پس به من می گید که چرا ناراحتید؟

سرش را به زیر انداخت اصلا گویا در این عالم نبود دوست داشت حرف بزند چقدر از شنیدن صدای خوش طنین او

لذت می برد

نمی دونم چرا ناراحتم ... خب

مهم نیست می فهمم خودم هم دست کمی از شما ندارم

بعد از لحظاتی سهراب گفت

-من همیشه تو هر جشن و مجلسی تنها بودم اما حالا می خوام اگه اشکالی نداره تو جشن امروز همراه من باشی

قبول می کنی؟

فروزان اختیار از کف داده بود به روی او لبخند زد و این لبخند نشانه موافقتش بود سهراب با خوشحالی بلند شد و

تشکر کرد در آن لحظه طاووس وارد شد و گفت

-چی شد دوست ما هنوز غمگینه

-دوست شما همیشه شادند مگه نه سرکار خانم

فروزان لبخندی زد و سهراب اتاق را ترک کرد . طاووس پرسید

-چطوره؟

-خیلی مهربونه طاووس اون کیه

-راجع بهش کنجکاو شدی نه

-نمی دونم یک احساسی دارم نمی دونم چیه اه سردم شده

طاووس شنلی از کمزش آورد و بر شانه فروزان انداخت بعد پرسید

-چه احساسی داری

-نمی دونم تا حالا دچارش نشده بودم

-حدس بزن

-چی رو

-اسم احساستو یک کلمه سه حرفیه

فروزان مات و مبهوت به او نگاه می کرد طاووس گفت

-عشق تپش قلبت به خاطر همینه همین احساسی که داری عشق

فروزان با نگرانی گفت

-نه نه...

-تو عاشق شدی فروزان

-نه امکان نداره اخه چطور می شه ادم با یک بار دیدن شخصی عاشق بشه تازه من

-حتما می خوای بگی به عشق اعتقاد نداری اما حالا چی با این حالت باز فکر می کنی عشق وجود نداره

فروزان سکوت کرد صدای ابی شنیده شد

-طاووس بیا دوستات اومدند

-پاشو فروزان همه دارن میان امروز ستاره های جشن تولدم تو و سهرابیت

دوستان طاووس یکی بعد از دیگری می آمدند دختر و پسر با هم قاطی شده بودند هیچ کدام تنها نبودند همه آنها از

دیدن فروزان تعجب کردند دختران با دیده حسرت به او نگاه می کردند اما از سهراب نیز غافل نبودند بعضی سعی

داشتند به هر طریقی خود را به او نزدیک کنند همین طور پسرها سعی می کردند به فروزان نزدیک شوند فروزان با

اخم و در حالی که تنها بود در گوشه ای ایستاده بود خانه بسیار شلوغ شده بود صدای موزیکی که از ضبط پخش می شد سرسام اوربود دختران و پسران به طرز خنده داری می رقصیدند طاووس نیز همراه ابی بود و از دوستانش پذیرایی می نمود

سهراب که فروزان را تنها دید به طرفش رفت

چرا تنها و ایستادی

همه دخترها با رفقا شون هستند طاووس هم که با ابی من که اصلا خوشم نمی یاد

سهراب کنار او ایستاد و گفت

-از این که دخترها و پسرها این طور به هم نزدیک اند ناراحتی

-بله اونا خیلی راحت با هم برخورد می کنند این اصلا درست نیست

-مثل این که خانواده شما مذهبی هستند

-مذهبی نه این که ازادی نباشی و مدام پوشیده باشی اما این ها انگار ازادی رو چیز دیگری تلقی می کنند

-خوشحالم از این که می بینم شما این قدر فهمیده و خوبید ناراحت نمی شید اگه من کنارتون باشم و صحبت کنیم

-نه به نظر من شما با اونا خیلی تفاوت دارید خوشحال هم می شم

-وجود سهراب چنان مسحورش کرده بود که نمی توانست به او نه بگوید بودن با او احساسات شیرینی در وجودش به

وجود آورده بود فقط به نگاه زیبای او خیره شده بود بیشتر مواقع ساکت بودند نگاه شان بود که به هم دوخته می شد

فروزان به خاطر او هیجان زده بود شاد بود مهمانی تا غروب ادامه داشت خیلی به ان ها خوش گذشت کیک را آوردند

. طاووس شمع ها را فوت کرد و هدیه ها را باز نمود عکس های زیادی گرفتند و در پایان دوستان طاووس خداحافظی

کرده و رفتند فروزان نیز گفت

-اگه اجازه بدی طاووس جون من هم دیگه باید برم

-باشه عزیزم خیلی از اومدن خوشحال شدم

سهراب خواست که او را برساند اما فروزان نپذیرفت و تشکر کرد به اتاق طاووس رفت و لباس هایش را عوض کرد

حالا ساده تر به نظر می رسید اما زیباییش بی نقص بود وقتی برگشت سهراب از دیدنش متعجب شد به نظر او فروزان

در لباس ساده دوست داشتنی تر به نظر می رسید

-خب طاووس جون باز هم تولدت رو تبریک می گم

-ممنون عزیزم اما بهتره سهراب تورو برسونه

-نه نه خودم برم بهتره سهراب خان ابراهیم خان خدانگهدار

از پله ها پایین رفت از سایه خداحافظی کرد رفت و سهراب با نگاه مهربانش او را بدرقه نمود.

دو روز از جشن تولد طاووس می گذشت فروزان از آن روز به بعد دیگر حال خوشی نداشت هر سو را نگاه می کرد

چهره زیبا و به یاد ماندنی سهراب را به خاطر می آورد مدام در فکر فرو می رفت کم حرف و کم غذا شده بود دیگر

حواسش در خانه نبود فریدون نیز مثلا با او قهر کرده بود نه تلفن می کرد و نه به خانه ان ها می آمد اما انگار برای

فروزان اهمیتی نداشت اصلا به او نیز فکر نمی کرد تمام فکر و ذکر و ذهنش را یاد سهراب پر کرده بود یعنی یک بار

دیدن سهراب باعث چنین حالاتی در او شده بود از خودش تعجب می کرد تا به حال این طوری نشده بود اما احساس

می کرد احساس می کرد غنچه های عشق هستند که دانه به دانه در قلبش می شکفتند احساس می کرد صدای

قلبش مثل همیشه نیست احساس می کرد نگاهی به اطراف دیگر مثل گذشته نیست فکر میکرد صدای قشنگی

ها برایش رنگ و بوی دیجگری یافته اند احساس میکرد ... آری احساس می کرد عاشق شده

در مدرسه نیز مدام به او می اندیشید گاهی حواسش چنان پرت می شد که معلم به او تذکر می داد طاووس نیز

متوجه حالات او شده بود خوب می دانست که وجود سهراب باعث تغییر حالات فروزان شده احساس می کرد در حق

دوستش لطف بزرگی انجام داده است و نیز در حق خودش

در یکی از همین روزها بود معلم به بچه ها وقت ازاد داده بود طاووس رو به فروزان کرد و گفت

-راستی یادم رفته بود اینو بهت بگم سهراب سلام رسوند

-به من

-اره ابی رو دیده حال تو رو هم ازش پرسیده بعد سلام رسونده

-جدی می گی

-دروغم چیه؟

گونه های فروزان سرخ شده بود طاووس با زیرکی توانسته بود به حالات او پی ببرد حالا دیگر مطمئن شده بود که فروزان به سهراب علاقه مند است

-تو حرفی نداری؟ اگه یه وقت دیدمش نمی خوای بهش سلام بروسنم

فروزان سرش را به زیر انداخت و گفت

-نمی دونم راستی نمی یاد این جا؟

-تو دبیرستان که راهش نمی دند

-منظورم اینه که مثل ابی نمی یاد دنبالت؟

-چرا بیاد دنبال من گفتم که تا حالا به هیچ دختری پیشنهاد دوستی و معاشرت نداده اما روز تولدم خوب با تو گرم گرفته بودها تازه سلام هم رسونده

-دیگه

طاووس به او نگاه کرد و با جدیت پرسید

-فروزان تو چرا حرفی نمی زنی؟

-راجع به چی؟

-راجع به سهراب

-خب چی بگم؟

-یعنی می خوای بگی اون اصلا برات مهم نیست؟ اصلا بهش فکر نمی کنی؟

-منظورت چیه

-منظورمو خوب درک می کنی پس خودتو به نفهمی نزن

فروزان سکوت کرد فکر کرد می تواند احساسش را به طاووس بگوید

-می دونی طاووس از اون روز که تو جشن تولدت اونو دیدم خب چطوری بگم دیگه اروم و قرار ندارم فکرش تو ذهنم، یادش تو جودم صدایش تو گوشم به هر جا که نگاه می کنم فکر می کنم دارم اونو می بینم دیگه زندگی برام سخت شده احساس می کنم... احساس می کنمدوستش دارم

طاووس نگاه شیطانی اش را به او دوخت و گفت

-خوبه

-طاووس چه کار کنم راهنماییم کن

-ببین دختر جون من خودم خواستم شما دو نفر همدیگر رو ببینید لیاقت تو رو کسی مثل سهراب داره اون هم همین طور شما دو تا شاهکارید باید با هم باشید سهراب همیشه دنبال یه چیز ناب و متفاوت بوده یک زیبای دست نیافتنی حالا تو رو پیدا کرده تو هم همین طور یادته می گفتمی اعتقادی به عشق نداری حالا چی حالا هم فکر میکنی عشق وجود نداره؟

فروزان فقط به او نگاه کرد طاووس ادامه داد:

-فکر می کنم دوستت داره فکر که نه مطمئنم عاشقت شده تو دوست داری ببینیش

-نمی دونم

-این یعنی جواب مثبت

و خندید و گفت

-شما دو تا معرکه می شنید معرکه

فروزان به او زل زد

-فریدونو چه کار کنم

-رهاش کن

-رهاش کنم چطوری؟

-خیلی ساده نامزدی رو به هم بزن خیلی ها این کارو می کنند

-من نمیتونم جواب بابامو چی بدم به عموم چی بگم چطور به فریدون نگاه کنم

-فروزان دیگه داری خیلی گنده اش می کنمی اگر سهراب رو می خوای باید اونو رهاش کنی اونم اگه عاقل باشه به

خوشبختی تو فکر می کنه اگر ببینه تو با سهراب خوشبخت تری حتما رهاش می کنه

فروزان با اضطراب گفت:

-اون اگه بمیره هم رهام نمی کنه فریدون دیوونه می شه وای نه...نه

-برو بابا همچین فریدون فریدون می کنی که هر کسی ندونه فکر می کنه از شاهزاده ادوارد حرف می زنی پسرعموته

غریبه که نیست

-مشکل همینه عموم دیگه نگاهمم نمی کنه

-خب نکنه مگه تو با نگاه عموت زندگی می کنی؟

-موضوع این نیست

-پس موضوع چیه؟ تو باید بین سهراب و فریدون یکی رو انتخاب کنی

-سخته

-هیچ هم سخت نیست تو داری این موضوع رو خیلی بزرگش می کنی

-نمی دونم واقعا نمی دونم چه کار باید بکنم

-تو دیوونه ای موضوع به این کوچکی رو واسه خودت مثل کوه بزرگ می کنی

-تو اگه جای من بودی چه کار می کردی

-سهرابو ترجیح می دادم

-یعنی تو می گی من خیلی راحت به فریدون بگم دوستش ندارم

-خب من یه فکری دارم چطوره اروم اروم حالیش کنی که دیگه نمی خوایش؟

-چطوری؟

-با بی محلی البته طوری که اون جدی بگیره

فروزان سکوت کرد نمی دانست چه کار کند سر دوراهی قرار گرفته بود.

-این زنگ لعنتی هم نمی خوره بذاریم بریم

در همان لحظه زنگ خورد فروزان به طاووس نگاه کرد هر دو بلند شدند و از مدرسه خارج شدند طاووس دست

فروزان را گرفته و بد و بی اختیار به دنبال او گام بر می داشت طاووس طبق معمول به طرف ابی رفت فروزان که مید

انست الان ناز کردن های طاووس شروع می شود از او فاصله گرفت به نظر او این رفتار مسخره بود خدا را شکر می

کرد که او این طوری نیست

-فروزان خانم امروز براتون مهمون اوردم

-برای من؟

ناگهان از پشت ستونی سهراب بیرون آمد و با لبخند به او نگاه کرد فروزان نیز به او نگاه کرد و بی اختیار لبخند بر

لبانش نقش بست

طاووس ذوق زده گفت

-وای خداجون سهراب اوامده دنبال ما

-به دلت صابون نزن دنبال تو نیومده عزیزم واسه خاطر اون اوامده

-سلام فروزان

به آرامی جوابش را داد از دیدن او بعد از گذشت چند روز همچنان زده شده بود از دیدن او وجودش را گرمای عشق پر

کرده بود

-حالتون چطوره

-ممنون

در آن لحظه طاووس گفت

-فروزان پسر عموت اوامد

فروزان با سرعت برگشت و اتومبیل فریدون را دید که در آن طرف توقف کرده است او پیاده شد و با شاخه گل

سرخي همراه با لبخند مهربانی به طرف فروزان آمد سهراب نیز کنجکاو شد بادقت به فریدون چشم دوخت فریدون

بعد از گذشت چند روز که بیهوده فکر میکرد حداقل فروزان با او تماس خواهد گرفت حالا خودش با یک دنیا عشق

به دنبال اوامده بود فروزان نیز بعد از گذشت چند روز او را می دید لبخندی زد فریدون نزدیک شد و شاخه گل را به

طرف او گرفت

-با یک دنیا عشق و محبت تقدیم به بهترین دختر عمومی دنیا سلا

فروزان لبخند زنان گل را گرفت

-سلام چه عجب یادی از من کردی

فریدون عاشقانه گفت

-چه کنم عاشق دلباخته ای بودم در انتظار خبری از معشوق اما نه او سراغی از ما نگرفت مجبور شدم خودم پیام

اخ ببخشید سلام طاووس خانم

طاووس جوابش را داد و به فروزان نگاه کرد فروزان نیز سرش را با زیر انداختدریافت که نگاه فریدون به سهراب

افتاده اول کمی نگاهش کرد و در دلش زیبایپسر جوان را ستود فروزان گفت

-فریدون معرفی می کنم دوست طاووس ابراهیم خان

-سلام خوشبختم

-شما هم که پسر عموم فریدون رو می شناسید و ایشون ایشون هم ...سهراب خان... از دوستان....

-از دوستان ابی اند

این جمله را طاووس بیان کرد

سهراب لبخندی زد

-خوشبختم فریدون خان

-منم همین طور

به فروزان نگاهی کرد و گفت:

-بهتره ما بریم

-کجا؟

-به مامانت گفتم می خوام کمی بگردیم چند روزه ندیدمت حالا می خوام تلافی کنم

-نگاه فروزان به سهراب افتاد ناراحت به نظر می رسید نمی دانست چه چیزی بهفریدون بگوید نمی توانست به او

بگوید برو واقعا نمی توانست فریدون گفت

- چرا وایسادی بریم دیگه

فروزان به طاووس نگاه کرد:

-خب دیگه ... من....

سهراب واقعا حسودیش می شد هیچ دلش نمی خواست فروزان برود ان هم با پسرعمویش می خواست حالا که با ابراهیم به دنبال ان ها آمده است فروزن با او باشد فقط به خاطر او با ابراهیم به اینجا آمده بود واقعا فروزان را میخواست از همان روزی که او را دیده بود عاشقش شده بود احساس می کرد نمیتواند بدون او به زندگی ادامه دهد احساس می کرد در تمام زندگی اش فقط او را کم داشته و حالا پیداش کرده است نمی خواستبه همین سادگی او را از دستبدهد اما حالا حالا که می دید فریدون و فروزان با هم می روند خیلی ناراحتی شد جلو آمد و خیلی خشک گفت

-خب بچه ها من باید برم خیلی کار دارم خداحافظ

و نگاهی به فروزان کرد و با سرعت سوار اتومبیلش شد و رفت

فروزان حیرت زده شده بود

-اخره یه دفعه چی شد؟

-ای داد بی داد ماشینو برداشت و رفت

طاووس نگاهی مضحک به فروزان انداخت

-چرا منتظری برو دیگه برو دنبال پسرعموجونت

و دست ابی را گرفت و رفت ابی نیز متعجب به دنبال او رفت

فروزان واقعا شگفت زده شده بود

فریدون دستش را کشید و گفت

-بیا بریم

فروزان بدون هیچ حرفیسوار بر اتومبیل او شد کمی ناراحت بود کمی که نه خیلی زیاد از رفتار سهرابچیزی نفهمید

اما از حرف های طاووس دلش گرفت

-چرا ساکتی عزیزم بعد از گذشت چند روز حرفی نداری بزنی؟

فروزان سکوت کرده بود از پنجره به بیرون نگاه می کرد جوابی نداد اما فریدون به بی محلی او اهمیت نمی داد

وجودش با دیدن فروزان گرم شده بود عشقرا اطراف خود حس می کرد خوشحال بود

-فروزان جان

حرکتی نکرد فریدون هم دست بردار نبود

-فروزان جان عزیزم عمرم وجودم.

-چیه؟

-چرا گرفته ای مگه از دیدنم خوشحال نیستی

و ناگهان از دهنش پرید:

-نه

نه؟؟؟؟

فروزان سرش را به زیر انداخت نمی خواست شادی او را به این راحتی خراب کنند نمی خواست خوشحالی را از او

بگیرد نمی خواست به جای لبخند و برق عشق درنگاهش غم را مشاهده کند

به رامی گفت

-شوخی کردم به دل نگیر

-قربونت برم که این قدر شوخی

در حین رانندگی با شاخه گل صورت فروزان را نوازش می کرد

-چی شده که ناراحتی خانمی من

-هیچی

و دست فریدون را پس زد فریدون ماشین را کنار رستورانی پارک کرد

-پیاده شو

فروزان اطاعت کرد فریدون لبخند زنان دست او را گرفت و هر دو وارد رستوران شدند پشت میزی نشستند

-چی می خوری خانمی؟

-چیزی.....

می خواست بگوید چیزی نمی خورم اما باز فریدون ناراحت می شد بنابراین گفت

-هر چی تو بخوری منم می خورم

فریدون خندید و غذا سفارش داد نگاهش را از چهره فروزان بر نمی داشت با عشق نگاهش میکرد اما حس می کرد

او ناراحت است وقتی غذا آوردند فریدون گفت

-مشغول شو

خودش شروع کرد فروزان نیز قاشقی به دهان برد واقعا میل نداشت اصلا نمیتوانست به خوردن فکر کند مدام به

سهراب می اندیشید چی شد که ان طور رفت

-چرا نمی خوری

فروزان به او نگاه کرد چقدر مهربان بود یعنی درست بود که او را ناراحت بکنند یعنی درست بود به خاطر یک تازه وارد

هم بازی دوران کودکی اش را از خود براند

فریدون خندید:

-چرا این طوری نگاهم می کنی غذاتو بخور

-نمی خورم

-چرا دوست نداری اگه دوست نداری یک چیز دیگه بگم بیارند

-نه فریدون اصلا میل ندارم گشنه ام نیست

-نکنه مریض شدی بذار ببینم

دستش را روی پیشانی او گذاشت اما او خود را کنار کشید

-زشته فریدون دارند نگاهمون می کنند

-خب نگاه کنند برای من سلامتی تو مهممه

-تو غذاتو بخور بریم

اما فریدون نیز اشتهايش را از دست داده بود نمی دانست مشکل فروزان چیست وقتی میدید که او واقعا احساس

ناراحتی می کند نمی توانست ناراحتی او را تحمل کند صورت حساب را پرداخت و با هم از آن جا خارج شدند فروزان

به ماشینتکیه داده بود فریدون مقابلش ایستاد و دست راستش را مستقیم گرفت روی ماشین

-فروزان؟

دقیقا صورت هایشان مقابل هم بود فروزان به او نگاه کرد

-نمی خوای بگی چی شده؟

-چیزی نشده باور کن

-پس چرا این قدر پریشونی من خوب می شناسمت قتی ناراحت باشی می فهمم

سرش را به زیر انداخت واقعا حرفی برای گفتن نداشت دوباره صدایش کرد

-فروزان

چشم هایش پر از اشک شده بود سوار ماشین شد اجازه نداد اشک هایش به رویگونه اش روان شود فریدون هم سوار

ماشین شد وقتی دید چشم های عزیزش را اشکشفاف کرده واقعا احساس کرد اتفاقی افتاده . صدا زد:

-فری

-لطفا حرکت کن فریدون خواهش می کنم

صدایش را غم پوشانده بود فریدون حرکت کرد

-می خوای بریم پارک

-نه می خوام برم خونه

-می خوای ببرمت دکتر

-حالم خوبه می خوام تنها باشم

فریدون بدون هیچ حرفی او را به منزلشان رساند برای امروز برنامه های زیادی داشت اما حالا

فروزان پیاده شد می خواست برود اما برگشت

-تو نمی یای؟

-نه تو حالت خوبه؟

-اره ممنون متاسفم امروزت به خاطر من خراب شد

-حرفشم نزن تو عزیز منی

باز قطرات اشک در چشم های فروزان جمع شده بود

-فریدون

-بگو بگو عزیزم

-می خواستم می خواستم....

فریدون واقعا نگران شده بود. دلش گرفته بود با ناراحتی فروزان دل اونیز غصه دار می شد دوست داشت فروزان با او

حرف بزند از دردش بگوید اما اوفقط سکوت کرده بود

-خب دیگه من می رم خداحافظ

فریدون سرش را به زیر انداخت و گفت

-خداحافظ

فروزان رفت و وارد اپارتمان شد وقتی به پشت در خانه رسید ایستاد و نفسیکشید و بعد زنگ را فشار داد شهره در

را به رویش باز کرد و با لبخندی بر لبگفت

-سلام عزیزم چه زود امدی فریدون کو؟

-رفت

وارد خانه شد مادرش گفت

-خب چرا دعوتش نکردی بیاد بالا

فروزان گفت

-کار داشت به همین خاطر رفت

شهره با تعجب گفت

-اما اومد این جا و رفت اتاق تو . بعد گفت می یاد دنبالت و می برتت گردش

-من حالم خوب نبود

به اتاقش رفت و در را بست. اهی کشید و روی تختش نشست خود نیز نمی دانستچرا این گونه رفتار می کند؟

خواست بخوابد اما احساس کرد چیزی زیر بالششاست بلند شد و بالش را کنار زد وای خدا یک بسته کادو پیچ شده

با چند شاخه گل قشنگ. با تعجب ان را برداشت و نوشته روی ان را خواند
 تقدیم به کسی که برای من در دنیا بهترین است فروزان عزیزم دوستت دارم
 امضای فریدون بود اخ خدا برای این که اشتهی کند این هدیه را برای او آورده بود. حالا دیگر اشک هایش آرام آرام بر
 گونه می غلتیدند از دست خودش عصبانیشد چرا ان گونه ناراحتش کرد
 سرش را روی بالش نهاد و گریه کرد شهره با تعجب وارد اتاق فروزان شد وقتی گریه او را دید وحشت زده به کنارش
 رفت

-فری چی شده دخترم. چرا گریه می کنی؟

بغلش کرد و به چشم های گریانش نگاه کرد واقعا تعجب کرده بود

-عزیزم چی شده فریدون ناراحتت کرده؟ اون حرفی زده؟

فروزان به علامت نفی سرش را تکان داد شهره پرسید:

-پس چی؟ چرا گریه می کنی؟

فروزان سرش را به سینه مادر فشرد و گریه کرد خیلی ناراحت بود از یک طرف بهسهراب می اندیشید و از طرف

دیگر به فریدون خدایا چرا این طوری شد من چمشده چم شده

شهره بی قرار به او نگاه می کرد یعنی چی شده؟

-تورو به خدا دخترم بگو چی شده؟ به خاطر من بگو

صاف نشست و بعد گفت

-من من فریدون را ناراحت کردم ... ماما نمی دونم چم شده

-یعنی چی چطور ناراحتش کردی؟

-با رفتارم نمی دونم چرا ولی چرا با اومدنش خوشحال نشدم اصلا امروز حالم خوب نبود اونم اومد و ناراحتش

کردم

شهره لبخندی زد و گفت

-عزیزم راحت شدم فکر کردم چه اتفاقی افتاده تو که منو از نگرانی کشتی پس به همین خاطرگ ریه می کنمی؟

خوش به حال فریدون

فروزان به مادر نگاه کرد اه که او نمی دانست بیشتر ناراحتی فروزان به خاطر سهراب است به خاطر اوست که این

گونه ناراحت است و بیقرار

روز بعد وقتی وارد کلاس شد هنوز طاووس نیامده بود زمانی هم که امد بسیار با خشکی و سرد رفتار می کرد فروزان

لبخند زنان گفت

-سلام

-سلام

-چی شده؟

-هیچی راستی دیروز با نامزدت بهت خوش گذشت

فروزان با تعجب به او نگاه کرد

-تو چت شده مگه من چی کار کردم؟

-هیچی دیگه می خواستی چه کار کنی دیوونه سهراب دیروز فقط به خاطر توامده بود اینجا و تو چه کار کردی با

دیدن پسر عموت خودتو گم کردی رفتی پیشاون بیچاره سهراب خیلی دلم براش سوخت ابی بعدا به من تلفن کرد و

گفت سهرابخیلی ناراحت شده

-آخه برای چی طاووس من دیروز نمی تونستم کاری انجام بدم

-چرا نمی تونستی مگه قرار نبود به اون محل نذاری پس چی شد؟

-اون بعد از چند روز اومده بود دنبالم من که نمی تونستم یه دفعه بهش بگمبرو طاووس باور کن چاره ای نداشتم تازه

دیروز با رفتارم فریدون بیچاره روخیلی ناراحت کردم

طاووس پوزخندی زد و گفت

-تو با این فریدون فریدون کردنت بهتره سهرابو فراموش کنی

-آه نه نمی تونم

طاووس مستقیم به چشمان او خیره شد و پرسید

-ببینم فروزان تو اصلا چی می خوای چرا تصمیمی خودتو نمی گیری

-باید کمی زمان بگذره طاووس اروم اروم

-بهتره با سهراب صحبت کنی باید خلاصش کنی یا بگو اره یا نه او نپسری نیست که اجازه بده دختری این طور

بازیش بده

-ولی من نمی خوام بازیش بدم

-فعلا که داری بازی می دی

فروزان سکوت کرده بود تصمیم خودش را گرفت باید فریدون را از میدان به در می کرد اما از طرف سهراب مطمئن

نبود پرسید

-تو مطمئنی که سهراب دوستم داره

-مگه تو شک داری

-اون که هنوز حرف نزده هنوز که چیزی در باره خودش به من نگفته

-اما اون به تو علاقه منده در ضمن اگه تو رو نم خواست دنبالت نمی اومد

-من باید از زبون خودش بشنوم باید باور کنم و گر نه بی جهت فریدون رو رها نمی کنم

-خیلی خب بهش می گم تو هنوز بارش نکردی

طاووس موضوع را به ابراهیم گفت و او هم با خود سهراب در میان گذاشت

-اون هنوز باور نکرده که من دوستش دارم؟؟؟؟

-خب حق داره تو که هنوز چیزی بهش نگفتی

-واقعا که... اگه دوستش نداشتم که هرگز به اون خیابون لعنتی پا نمی داشتم و بعد هم با ناراحتی نمی رفتم

-خب دیوونه برو به خودش بگو حرف دلتو بزن اگه قبول کرد و باور کرد دوستش داری که هیچ اگر نکرد هم که

باید فراموشش کنی

سهراب به او نگاه کرد

-فراموشش کنم؟ هرگز

-فقط که دست تو نیست اونم باید دوستت داشته باشه باید تو رو بخواد نمی شه که مجبورش کرد تازه با اون پسر

عموش

-می گی چی کار کنم ؟ پسر عموش نازدش

-نامزدی که چیزی نیست می شه به هم زد اما بی جهت که نمی شه

-راضیش می کنم بهش می گم که دوستش دارم

-واقعا نیده بودم عاشق باشی

-حالا وقت این حرفها نیست باید فکری کرد به طاووس بگو قرار بذاره تا با فروزان صحبت کنم

ابی پذیرفت و بعد به شوخی پرسید:

-واقعا دوستش داری؟

-چی می گی پسر؟ فکر کردی بیخودی جوش می زنم؟

-شاید

سهراب با عصبانیت یقه پیراهن او را گرفت و بلندش کرد

من دوستش دارم دیوونه بهتره دفعه اخرت باشه که این طور سر به سرم می ذاری

خیلی خوب بابا چرا فیوز می پرونی خیلی خب

سهراب رهاس کرد

-من واقعا بهش علاقه دارم احساس می کنم بی اون.... بی اون نمی تونم زندگیکنم احساس می کنم زندگی ام با

وجود اونه که کامل می شه ابی می ترسم اگهمنو نخواد؟ اگه بگه دوستم نداره؟

-نترس دوستت داره دوستت داره خیلی زود می فهمی

-امیدوارم.

وجودش را اضطرابی شدید پرکرده بود طاووس به او گفته بود که سهراب می خواهد با او صحبت کند. قرار بود ان روز

بعد از ظهر مثلا به آموزشگاه زبان برود و ثبت نام کند البتهاین کار را می کرد اما با سهراب نیز قرار داشت طاووس

همراه او بود ابتدابه آموزشگاه رفتند در ان جا با رویی باز از شاگرد اول ز زبان استقبال کردندبعد از ثبت نام سریع

خود را به پارکی که قرار بود سهراب و ابی بیایندرساندند زمانی که رسیدند ان دو را دیدند که منتظر روی صندلی نشسته اند قلبفروزان به شدت می زد خیلی ترسیده بود.

-ببین اونجانند چه زود اومدند چرا ساکتی فروزان

-هیچی . هیچی

-هول کردی ها

و خندید

-سلام اقایون

آن دو بلند شدند و سلام دادند سهراب نگاهش را به فروزان دوخت

ابی گفت:

-خب بفرمایید بنشینید

چهار نفری نشستند و طاووس لبخندزنان گفت:

-چطوره من و ابی بریم بگردیم نظرت چیه ابی جون؟

-هر چی تو بگی ماه من

خندیدند و بعد ان دو برخاسته فروزان و سهراب را تنها گذاشتند. فروزان آرامو سر به زیر نشسته بو دصدای قلبش داشت دیوانه اش می کرد جرات نمی کرد سرشرا بلند کند و به او نگاه کند سهراب نیز که او را این چنین دید به بیرایبی اش لبخند زد و گفت:

-فروزان خانم

-بله

-ما امروز قراره با هم صحبت کنیم خب حالا من شروع کنم یا شما؟

فروزان سریع گفت:

-شما

-اگر قراره من اول صحبت کنم باشه ولی تو هم باید به حرفای من خوب گوش بدی

سهراب به نقطه مقابل خیره شد و گفت:

-همیشه فکر می کردم چون خودم بهترینم بالاترینم پس باید کسی رو انتخابکنم که مثل خودم باشه به کسی علاقه مند بشم که مثل خودم باشه دلم می خواستم همیشه بهترین باشم دلم می خواست همیشه میان عالم و ادم تک باشم می خواستم انتخابم هم تک باشه همیشه دنبال یک چیز ناب بودم دنبال دختری بودم که درعین زیبایی و درخشندگی صادق باشه پاک باشه خوب و نجیب باشه دوستم داشته باشه دلم نمی خواست به خاطر قشنگی یا هر چیز دیگه ای به من علاقه مند بشهدلم می خواست که ... دلم م خواست خودم رو خود منو بخواد بعد از مدتها یکپرو دیدم که واقعا احساس می کنم بهش علاقه مندم . حس می کنم می توانم با اون خوشبخت بشم حس می کنم زندگیم فقط با وجود اونه که کامل می شه فروزان میخواستم بدونی تو تنها کسی هستی که باعث شدی ناقوس عشق در کلیسای قلبم به صدا در بیاد تو تنها کسی هستی که باعث شدی غنچه عشق تو چمنزار قلبم شکوفابشه تنها کسی هستی که تونستی اراده رو از من بگیری تونستی قلبم رو دلم روارامشم رو سلب کنی فروزان دوستت دارم با تمام وجودم دلم نمی خواد رل بازیکنم می خوام واقعی باشم چه عشقم چه علاقه ام چه خودم می خوام مال تو باشم می خوام مال من باشی می خوام عشق رو در نگاه تو جستجو کنم می خوام دردنیای خیال فقط با تو بمونم می خوام می خوام دوستم داشته باشی می خوام میخوام بفهمی که عاشقتم.

فروزان به او خیره شده بود سخنانش چون آتشی که به وجود فروزان افتاده بودشیدن جمله دوستت دارم از زبان او کسی که تمام فکرش را پر کرده بود برایش سخت و باور نکردنی بود حس می کرد با صدای خود فریاد می زند من هم دوستت دارم من هم دوستت دارم من هم دوستت دارم

سهراب به او نگاه کرد:

-تو چی فروزان؟ بگو و خلاصم کن جوابت چیه؟ ایا قلبت پذیرای عشق و علاقه من هست؟ ایا دلت منو به چمنزار

وجودت راه می ده

فروزان دیده در دیده او دوخت

-سهراب من من

-تو چی ؟ بگو خواهش می کنم

-من می خوام بگم....

-بگو بگو... و خلاصم کن

-دو ... دو... دوستت دارم

با جمله اش گویی دنیا را به سهراب تقدیم کرد گویی گویی سهراب را به عرش رساند به روی ابر آسمان ها به کنار

خورشید تابان میان ستاره ها روی قرص ماه

-ممنونم فروزان دختر تو معرکه ای

و خندید نگاه عاشقش را به او دوخت گویی با نگاه نیز از او تشکر می کرد ناگهان فروزان گفت:

-سهراب

جانم

موضوع فقط من و تو نیستیم تو اینو می دانی که من ... من با پسر عموم نامزدم

ابی گفته اما فروزان من....

نگران نباش می دونی سهراب هیچ وقت به عشق اعتقادی نداشتم فکر میکردم عشق دروغه یک کلمه بی معنیه اما

حالا با وجود تو... احساس می کنم که عشقو باوردارم احساس می کنم عاشقم ... حس می کنم عوض شدم سهراب من

می ترسم عشق چه جوریه؟

-خیلی زیباست اما توصیف کردنی نیست باید حسش کنی

-تو حسش کردی؟

-با وجود تو ااره من هم تازه تازه دارم حس می کنم که وجودم عوض شده حس می کنم دارم دیوونه می شم دختر

تو خیلی نازی برای عزیزی.

باور کن

-باور می کنم باور می کنم

-راستی پسر عموت ... می خوامی چه کار کنی

-کم کم حالیش می کنم که نمی خوامش این راهنمایی طاووسه من فقط همیشه احساس می کردم که اونو دوست

دارم از بچگی اسم ما رو گذاشته بودند روی هماز بچگی عموم بابام همه می گفتند من و فریدون مال همدیگه ایم خب
با اینجمله ها بزرگ شدیم وقتی هم که بزرگ شدم فکر کردم حتما باید عروس عموم بشمنه کس دیگری جز زن
فریدون نمی توئم زن پسر دیگری بشم

اما بعد... بعد که فکر کردم ... بعد که طاووس با من صحبت کرد فهمیدماشتباهه دارم به راه خطا می رم فهمیدم نباید
چشم و گوش بسته تصمیمی بگیرمسهراب با دیدن تو انگار یک در طلایی به روی من باز شد. علاقه مند شدم ازاون
در داخل بشم دلم خواست دنیا رو از اون دریچه نگاه کنم بفهمم که تودنیا چه خبره و باید چه کنم حالا حس می کنم
فقط باید مال تو باشم دیگهآروم و قرار ندارم دلم مدام تو رو صدا می زنه قلبم از دوری تو کند می زنهچشام از فراق
بارونی می شه وجودم از نبودنت دلگیر می شه با تو بودنارزومه سهراب حس می کنم خیلی دوستت دارم تو دنیا جز
تو کس دیگری رو نمیخواوم فقط فقط به تو فکر میک نم فقط تو

سهراب که از شنیدن سخنان او هیجان زده شده بود با خوشحالی گفت

-منم به تو فکر می کنم منم فقط تو رو می خواوم

بلند شد و مقابل فروزان ایستاد

-فروزان همین جا به تو قول می دم که تا پایان عمر وفادارت بمونم قسم میخورم که هرگز ترکت نکنم جز تو کس
دیگری رو نخوام قول می دم تنها تو ملکهقلبم باشی فقط تو.

فروزان نیز بلند شد با چشم های خیس شده از اشک شوق گفت

-منم قسم می خورم قول می دم که فقط با تو باشم دوستت داشته باشم جز تو کسدیگری رو نخوام و به تو وفادار

بمونم حتی تو سخت ترین لحظات

سهراب دست او را در میان دستانش گرفت نگاهش را به نگاه زیبای او دوخت با عشقی وافر گفت:

-فروزان باورت می کنم تو رو باور دارم

نگاهش اتشین قلب هایشان پر شده از عشق و صدایشان گرم و پر مهر بود و ایناغاز عشق بود آغاز عشق فروزان آغاز
عشق سهراب. چه در آغاز عشق شیرین و لذتبخش است چه رویایی است نگاه ها حرف ها صداها همه چیز عاشقانه
است کاش عشقهمیشه این طور باقی می ماند کاش عشق همیشه این گونه پر از شور و هیجان بودکاش...

آن روز فروزان واقعا تغییر کرده بود دیگر از آن دختر لوس خبری نبود بلکه از درون پر از عشق بود پر از شور و نشاط بود عاشق شده بود بهترین شده بود سهراب نیز تغییر کرده بود شاداب تر از قبل شده بود روز جمعه بود و فروزانه درس هایش می رسید در حالیکه فقط به سهراب می اندیشید وقتی کتابش را ورق می زد عکس او جلوی چشمانش ظاهر می شد می خواست درس بخواند صدای زیبای او در گوشش می پیچید اصلا دیگر حواسش به درس خواندن نبود فقط به او می اندیشید به سهرابی که وجودش را پر کرده بود

-دخترم خیلی از درس هات مونده

-نه مامان دیگه تموم شده

-پس بیا کمک کن میوه ها رو بشوریم.

فروزان وسایش را جمع کرد و به کمک مادر شتافت . شهره میوه ها را می شست و فروزان پس از خشک کردن در ظرف می چید

-قراره عموینا بیان فریدون هم که حتما می یاد می تونی ازش عذر خواهی کنی

-واسه خاطر چی؟

-مگه نگفتی ناراحتش کردی دو سه دفعه هم که تلفن کرد یا خواب بودی یا نیمه مدی گوشه رو بگیری و حرف بزنی

می تونی امروز عذر خواهی کنی

فروزان بی توجه گفت

-لزومی نداره لوس می شه

شهره خندید و گفت:

-تو دیگه چه جور زنی می خوای بشی

ناگهان فروزان پرسید

-مامان من مجبورم با فریدون عروسی کنم؟!!!!

شهره با دقت نگاهش کرد و پرسید:

-چطور؟

-هیچی... همین طوری پرسیدم.

-خب معلومه شما د و نفر نامزدید بعد هم عروسی می کنید و می رید پی زندگیتون مگه چی شده؟

-هیچی هیچی یک دفعه پرسیدم منظوری نداشتم برای ناهار میان دیگه؟

-آره

فروزان در انجام کارها به مادر کمک کرد هنگام ظهر رستم خسته از بیرون به خانه آمد فرزانه هم که به منزل همسایه رفته بود برگشت.

فروزان! ساغر یه نقاشی کشیده که خدا می دونه چقدر قشنگه

-که چی؟

-وا چه بی احساس حالا خوبه قراره نامزد تو بیاد به جای این که خوشحال باشه ماتم گرفته

-فرزانه خوشم نمی یاد سر به سرم بذاری ها

-من که چیزی نگفتم شوخی کردم

-مگه تو اندازه منی که باهام شوخی می کنی

شهره با تعجب پرسید:

-بچه ها چی شده چرا دعوا میک نید؟

-مامان من اصلا کاری ندارم خودش داره داد می زنه

-تو کاری نداشتی؟ دروغگو

رستم که دست و صورتش را شسته بود آمد و گفت:

-چی شده چرا داد می زنید؟

-بابا به این فرزانه بگو اگه یه دفعه دیگه سر به سر من بذاره خودش می دونه

-مگه چی شده فرزانه چی به اون گفتی بابا جون؟

-به خدا هیچی فقط گفتم نامزدت داره می یاد چرا ماتم گرفتی همین

-اصلا به تو چه ربطی داره که نامزد من می یاد یا نه چه فضول شده!!

رستم با تعجب به فروزان نگاه کرد:

-خوشگل بابا این چه طرز حرف زدنه

فروزان نگاهی عصبانی به همه ان ها کرد و به اتاقش رفت

تند تند زیر لب می غرید و حرص می خورد به چهره اش در اینه نگریست موهایش نامرتب شده بود ولی چرا باید به خودش برسد. و مرتب باشد؟ به خاطر فریدون؟ نه نه می خوام بهش بفهمونم که دوستش ندارم عمو رو چه کار کنم
آه....

موهایش را پشت سرش بافت روی تخت دراز کشیده بود که فرناز در اتاق را گشود و با خنده وارد شد

-اوه اوه ببین بعضی ها چه مغرور شدند دیگه تحویل نمی گیرن

فروزان با دیدن او درحالی که می خندید بلند شد و گفت

-فرناز سلام چطوری؟

یکدیگر را در آغوش کشیدند فروزان با خوشحالی گفت:

-دلم برات یه ذره شده بود

-برای من یا بعضی ها؟

-فقط برای تو

-فریدون بفهمه از حسادت می ترکه

هر دو خندیدند

-کی اومدین که من نفهمیدم

-تازه بیا بریم بیرون بابام و بعضی ها انتظارت رو می کشند

از اتاق خارج شدند فروزان با دیدن عمو سلام داد و او را بوسید عمو نیز با مهربانی او را در آغوش گرمش جای داد

-سلام زن عمو سلام فرهاد سلام....

و دیگر چیزی به فریدون نگفت. او مشتاقانه چشم به فروزان دوخته بود شاید با او نیز سلام و احوالپرسی گرمی کند

اما وقتی او را این گونه دید با ناراحتی سرش را به زیر انداخت عمو با مهربانی پرسید

-با درس ها چه کار می کنمی ؟

عمو درس رو باید خوند دیگه من هم می خونم

خوب درس بخون که از حالا خواب عروس شدنت رو می بینم

آرزوم اینه که تو و فریدون رو در کنار هم تو لباس عروسی و دومادی ببینم

فروزان حالتی ناراحت به خود گرفت و سرش را به زیر انداخت در عوض فریدون با شنیدن جملات پدر شاد شد رستم

با خنده گفت

-درسته آرزوی منم عروسی فروزانه خیلی دوست دارم اونو در لباس سپید عروسی ببینم

فرناز با شادمانی گفت:

-فروزان تو لباس عروس ماه می شه

زن عمو گفت

-عروس من باید هم ماه بشه ماشا ا... فروزان جون مثل فرشته هاست

فروزان سخنان ان ها را می شنید و حرفی نمی زد یعنی نمی توانست بزند سکوت کرده بود و در دل به ریش آنان می

خندید زیرا آرزوی او ازدواج با سهراب بودهمین و بس گویی فریدون را تازه می دید و گویی هیچ احساسی نیز به او

نداشتیعنی تا به این حد تغییر کرده بود که مهر و علاقه پسر عمو را از یاد بردهباشد علاقه اش را نسبت به او از

ضمیرش بزدايد

فریدون با لبخند پرسید

-حالت که خوبه

-ممنون

فرهاد گفت

-ما تصمیم داریم بعد از ناهار برای گردش بریم بیرون تو خونه تصمیم گیری کردیم پیشنهاد اول رو فریدون داد

عمو با خنده گفت:

-فریدون هم در تب و تاب رسیدن به روز عروسی بال بال می زنه

فروزان رو به عمو کرد و گفت

-عمو چنان می گید روز عروسی که هر کس ندونه فکر می کنه شما دارین از فردا یا پس فردا صحبت می کنید

حالا خیلی مونده کو تا عروسی؟

-تو غصه نخور تا چشم رو هم بذاری درست تموم شده و عروس شدی یه دفعه چشمباز می کنی و می بینی سه چهار

تا بچه توپول و خوشگل دورت کرده اند

فروزان با تعجب گفت

-سه چهار تا؟؟؟

دیگران هم خندیدند و زن عمو گفت:

-فریدون عاشق بچه هاست شاید هم پنج شش تا بچه

فروزان بلند شد:

-من که اصلا از بچه خوشم نمی یاد

و به آشپزخانه رفت عمو پرسید:

-ناراحت شد؟

شهره گفت

-نه اما تازگی ها زود رنج شده

زن عمو گفت

-شاید به خاطر سختی درس هاست

فرناز گفت

-تازه فروزان علاوه بر دروس مدرسه باید درس های آموزشگاه زبانم بخونه

فریدون گفت

-این طوری که هلاک می شه عمو خب نمی داشتید حالا به آموزشگاه زبان بره

رستم خندید:

-خودش خواست من که مجبورش نکردم

-نترسید فروزان عروس خودم خستگی تو وجودش معنا نداره

فرهاد گفت

-شما هم که مدام دل این دختر و اب می کنید که چی بشه حالا داره درس می خونه با این همه عروسی عروسی

گفتن آرامشو از اون سلب م کنید

فرزانه با خنده گفت

-فرهاد خیلی حالیشه

فروزان در اشپزخانه خشمگین ایستاده بود و به نقطه ای خیره شده بود دلش نمیخواست ان ها مدام درباره عروسی

صحبت کنند ((آخه کدوم عروسی؟ من که فکرهامرو کردم عروسی د کار نیست. من مجبور نیستم با فریدون ازدواج

کنم اصلا اونومی خوام زندگی خودم به اونا چه ربطی داره ؟ خودم باید تصمیم بگیرم نباید اجازه بدم مثل بچه صغیر

ها خودشون برای من ببرند و بدوزند))

-فروزان جان چرا اینجا و ایستادی وای وای اخمارو ببین

-حوصله ندارم فرناز

-همچین می گه حوصله ندارم انگار چی شده هنوز که شب عروسیت نرسیده

-می شه این قدر عروسی عروسی نکنید ؟ خوشم نمی یاد اصلا دوست ندارم عروسی کنم!!!

چی؟؟؟؟؟

-در آن لحظه شهره وارد شد:

-فروزان جون با فرناز سفره رو پهن کنید

فرناز با خنده گفت:

-زن عمو سفره عقد رو حالا پهن نکنیم

شهره نیز خندید و به فروزان نگاه کرد:

-نه حالا زوده فعلا ناهار

فروزان با ناراحتی به کمک فرناز سفره را پهن کردند بعد از چیدن وسایل نهار به گرد سفره نشستند

عمو رو به فروزان کرد و گفت

-نبینم عروسم ناراحت باشه

با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت

-عمو می ذارین راحت نهار بخورم یا نه

-بفرما می خوای خودم برات لقمه بگیرم؟

سکود کرد و دیگر به صحبت های آن ها اهمیتی نداد فریدون نیز می دید که گویفروزان از چیزی رنج می برد ولی

دلیل آن را نمی دانست از رفتار فروزان ازچ=یزی رنج می برد ولی دلیل آن را نمی دانست از رفتار فروزان ناراحت

شده بود حس می کرد فروزان اصلا از دیدنش خوشحال نیست اصلا

فرزانه هم با فروزان مثلا قهر کرده بود تا به حال اتفاق نیفتاده بود که فروزان با او رفتار بدی داشته باشد می دید که او

واقعا تغییر کرده است مثل گذشته از دیدن فریدون شاد نمی شود و با او صحبت نمی کند نمی دانست چه شده است

اما خیلی مایل بود از ماجرا سر در بیاورد

پس از صرف نهار وقتی وسایل را جمع کردند و فروزان شروع کرد به شستن ظرف ها فرناز نیز کنارش ایستاد و

گفت:

-فری تو حالت خوبه

-چطور؟

-حس می کنم ناراحتی اصلا خوشحال نیستی؟

-تقصیر عمو ایناست مدام حرف از عروسی می زنند حالا کو تا عروسی؟ من این طورین راحت می شم

-ولی قبلا هم این صحبت ها می شد تو هیچ وقت این طوری حساس نشده بودی

-اون موقع فرق داشت حالا من درس می خونم و اونا با این حرف ها ذهنم رو خراب میکنند ارامشم رو به هم می

زنند

-خب حرفت رو به اونا بگو

-کی گوش می کنه؟ اه کاش که اصلا عروسی وجود نداشت!

منظورت چیه؟ تو هیچ وقت این طوری نمی گفتی طوری شده فروزان نه؟

فروزان در حالی که دستاش را خشک می کرد گفت:

-خیلی دلم می خواد با یکی حرف بزنم

فرناز که متعجب شده بود گفت

-خوب با من حرف بزن البته اگه دوست داری؟

-چی می گی دختر جون تو بهترین دوست من هستی معلومه که دوست دارم باها تصحبت کنم اما حالا نه بذار واسه

یک وقت دیگه می بینی که حالا نمی شه

فرناز قبول کرد و بعد با سینی چای وارد شدند فریدون مغموم و ناراحت نشسته بود بقیه نیز در حال گفت و گو بودند

فرهاد گفت

-فریدون پس چرا نمی گی؟

-چی رو؟

-انگار تو باغ نیستی قرارمون رو دیگه

فروزان پرسید:

-موضوع چیه؟

-همون مسئله گردش

-آهان حالا کجا می خواید برید؟

-اول می ریم سینما چطوره؟

-فریدون به خاطر تو اول سینما رو انتخاب کرده چون می گه تو خیلی سینما رو دوست داری؟

-اما الان خسته کننده اس

رستم گفت:

-اگه برید به حال و هوایی هم عوض کنید

بالاخره فروزان پذیرفت و پس از آماده شدن به همراه بقیه از خانه خارج شدند

فریدون شادمان از این که می تواند با فروزان بیرون برود در جلوی ماشین را باز کرد

-بفرماید شیرین تر از عسل

فروزان می خواست به روی او لبخند بزند اما چهره سهراب مقابل نگاهش مجسم شد در عقب را باز کرد و گفت:

-ترجیح می دم عقب بنشینم این طوری آرامش بیشتری دارم

و با خنده ای تمسخر امیز روی صندلی عقب نشست فریدون ماتش برده بود خیلی ناراحت شد فرناز نیز همراه فرزانه

کنار فروزان نشستند فریدون پشت فرمان جای گرفت فرهاد در صندلی جلو نشست

-فروزان تو که همیشه دوست داشتی این جلو بشینی

ولی حالا دیگه دوست ندارم اشکالی داره؟

-نه ببخشید فضولی کردم

-خواهش می کنم!!!!

همه از رفتار او تعجب کرده بودند تا به حال او را این طوری ندیده بودند فریدون حرکت کرد در حالی که خیلی

آرامت بود بچه ها پیشنهاد دادند که به پارک بروند اما فریدون اظهار نظری نمی کرد وقتی تصویب شد فریدون

پرسید:

-حالا کدوم پارک؟

-هر جا که تو دوست داری بریم

این جمله را فروزان بیان کرد البته خودش نیز تعجب کرد که چرا این جمله را به فریدون گفته

فریدون که خیال می کرد فروزان دوباره با او مهربان شده با خوشحالی گفت:

-باشه جایی می رم که خودم دوست دارم مسلما جایی رو که من دوست دارم تو هم دوست داری

فروزان جوابی نداد در آن وقت روز کسی در پارک نبود فریدون کنار فروزان ایستاد و گفت

-دوست دارم کمی با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم موافقی؟!

فری نگاهی به فرناز انداخت

-فعلا نمی تونم باید کمی با فرناز حرف بزنم

-مهم نیست می تونی حالا با فریدون بری ما بعدا صحبت می کنیم با بی میلی پذیرفت فریدون دست او را در

دست گرفت و شروع کرد به قدم زدن

فرهاد گفت:

-این دو تا چه خوشن رفتند

-خب بیایید ما هم برای خودمون راه بریم

آن سه نیز به طرف دیگر پارک رفتند و شروع کردن دبه قدم زدن

-فروزان

-بله

-نمی دونم چرا احساس می کنم تازگی ها خیلی ناراحتی

-اشتباه فکر می کنی چون من خیلی هم خوشحالم

-خب اگر این طوره که خیلی خوشحالم دلم نمی خواد هرگز تو رو ناراحت ببینم هرگز

-لطف داری

طرز صحبت کردن فروزان او را می ازرده فروزان طوری با او صحبت می کرد که گویی او یک غریبه است فریدون نمی

خواست با گفتن این مطلب او را ناراحت کننده نمی خواست

-فروزان تو از دست من ناراحتی

-چطور مگه؟

-آخه وقتی تلفن می زدم باهام صحبت نمی کردی

-ببخشید که یا خواب بودم یا اصلا خونه نبودم

-باشه اشکالی نداره

بعد از لحظاتی فروزان آرام قدم برداشت فریدون پرسید:

-خسته شدی؟

- کمی

- خب بیا بشینیم

فریدون لبخندی زد و گفت:

- وقتی که هنوز نامزد نشده بودیم رفتارت خیلی با من بهتر بود

- پس بهتر بود هیچ وقت نامزد نمی شدیم

فریدون واقعا کلافه شد:

- تو چت شده؟ چرا این قدر با طعنه حرف می زنی

فروزان با عصبانیت گفت:

= چرا سر من داد می کشی؟ تو حق نداری با من این طوری صحبت کنی!

- بله می دونم حق ندارم ولی توام حق نداری چنین رفتاری با من داشته باشی

- چه جور رفتاری مگه رفتارم چه طوریه؟

- فکر کنم از همنشینی زیاد با اون دوست عزیزت این قدر بدرفتار شدی بی ادب شدی تو عادت نداشتی پرخاشگر

باشی اما حالا

- حالا چی؟

- بهتره در انتخاب دوستات محتاط باشی

- به تو مربوط نیست

- به من خیلی هم مربوطه حالیه دختر خانم لوس مثل این که عمو زیادی لی لیبه لالات گذاشته باید بگم بیش از

اندازه به تو راحتی و ازادی داده

فروزان به او نگاه کرد تا به حال نشده بود که فریدون با او این گونه صحبت کند ولی خودش خوب می دانست که

فریدون حق دارد با تمام تلاش سعی می کرد کاریک ند تا فریدون را نسبت به خود سرد کند بیزار کند اما نمی

دانست که فریدون نه تنها از او متنفر نخواهد شد بلکه علاقه اش به او مثل همیشه فروزون تر خواهد شد

فریدون بلند شد و مقابل او ایستاد:

-ببین دختر خانم بهتره حواست رو جمع کنی درسته که هنوز رسماً هیچ اختیارینسبت بهت ندارم اما بدون در هر لحظه خودم رو مسئول تو می دونم باید بدونیکه اجازه نمی دم هر غلطی که دلت خواست بکنی

فروزان وحشت زده به او چشم دوخت واقعا ترسیده بود دیگر نمی توانست بی محلیکند نمی توانست به او بگوید برو

فریدون واقعا جدی شده بود و فروزان از جدیت او می ترسید از خشکی او می ترسید به راستی چرا می ترسید؟

فریدون از این که بر سر او فریاد کشیده بود ناراحت بود تحمل این که بیش از اندازه لوس بازی های او را ببیند نداشت

اصلا تحمل نداشت می دید فروزان واقعا تغییر کرده و این را دریافته بود که او از وقتی با طاووس طرح دوستی ریخته

چنین رفتارهایی را پیدا کرده است از طاووس خوشش نمی آمد می دید که چگونه عشوه گرانه نگاهش می کند و بعد

به آغوش دیگری پناه می برد دلش نمیخواست فروزان عزیزش مانند او شود مثل او که به نظر فریدون دختری هرزه

بود حتی نمی خواست فروزان با او ارتباط دوستی داشته باشد

فروزان سرش را به زیر انداخته بود و با ترس نشسته بود در چشمانش قطرات اشک حلقه زده بود فریدون دستش را

زیر چانه او برد و صورتش را بلند کرد با دیدن چشم های پر اشک او قبلش فرو ریخت مقابل او نشست و گفت:

-من نمی خواستم ناراحتت کنم من خوبی تو رو می خوام دلم می خواد دلم مخواست همون فروزان خودم باشی دوست

دارم همیشه مهربون باشی من که بد تو رونمی خوام

فروزان نگاهش را به او دوخت و گفت:

0-نمی خوام نمی خوام نگران من باش

فریدون بلند شد نفسی کشید با خشم گفت

-من که نمی دونم تو چت شده فقط بدون داری اعصابم رو خط خطی می کنی اه

و گذاشت و رفت! فروزان اشک هایش را پاک کرد و زیر لب غرید

-برو به جهنم !!! احمق!!!!

بلند شد و به طرف دیگر رفت . نفسی کشید حالا دیگه بغض گلویش مهار شده بود بقیه را خوشحال دید فرناز

پرسید:

-چرا تنهایی پس فریدون کو؟

-من چه می دونم

-وا حرفتون شده؟

فروزان با خشم گفت:

-پسره احمق فکر کرده من کی ام زیر دستش ؟ بیشعور سر من داد می زنه منو تهدید می کنه واقعا که خیلی

نفهمه

فرهاد با تعجب گفت:

-فریدون رو می گی؟ اون که از این اخلاقا نداره اونم با تو

-فعلا که می بینی داره

فرناز گفت

-عجیبه معلوم نیست چی شده!!!

فرهاد گفت :

-اما آخه چرا؟ شما دو تا که قبلا با هم دعوا نکرده بودید!

-فعلا که اقا داداش شما مثل خروس جنگی شده دیگه نمی خوام ببینمش

-فرهاد تو برو فریدون رو پیدا کن منم با فروزان اینجام

فرهاد و فرزانه با هم رفتند فروزان روی صندلی نشست فرناز پرسید:

-چرا دعوا کردید؟

-من کاریش نداشتم خودش یه دفعه دیوونه شد!!!

-تو واقعا حرفی نزدی؟

-ببین فرناز من دوست ندارم با فریدون خوش و بش کنم مگه زوره؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که راحتم بذارین این داداش تو داره اعصابمو خرد می کنه

-من که نمی فهمم شما دو نفر دیوونه هم بودید حالا چی شده که مدام دعوا می کنید؟

-من دیوونه ام بودم؟ حالا نیستیم من فریدون رو نمی خوام!!!

فرناز مثل برق گرفته ها از جا برخاست

-چی داری می گی فروزان؟

به آرامی گفت

-فریدون رو نمی خوام

تو ... تو... می فهمی چی داری می گی؟

آره ببین فرناز من و فریدون با هم بزرگ شدیم اون برای من مثل برادر میمونه همیشه اونو مثل برادر بزرگ خودم می

دیدم اما عمو اینا و بقیه مدامگفتند ما باید با هم عروسی کنیم من بچه بودم نفهم بودم فکر می کردم هر چیاونا بگند

درسته اما حالا می فهمم که دارم اشتباه می کنم من فریدون رو مثلیه برادر دوست دارم نه بیشتر حالا چطور قبول

کنم که با برادر خودم ازدواجکنم؟ من نمی خوام با همبازی دوران بچگییم یک عمر زندگی کنم

-اما فروزان بهتر بود این حرف ها رو قبل از نامزد شدن می گفتی

-اون موقع هم خام بودم اما حالا حس می کنم بیشتر می فهمم

-اما مدت زیادی از نامزدی تو و فریدون نمی گذره

-درسته چه فرقی می کنه فرناز یه چیزی بهت می گم ولی قول بده به کسی نگی و گر نه...

-باشه قول می دم بگو

-من من یکی دیگه رو دوست دارم

فرناز با تعجب به او نگاه کرد او گفت:

-یادته همیشه می گفتم به عشق اعتقادی ندارم؟

فرناز با علامت تایید سرش را تکان داد فروزان ادامه داد

-اما حالا اعتقاد دارم فرناز من عاشق شدم باورت می شه؟ من کس دیگری رو دوست دارم با تمام وجودم با اولین نگاه

بهش دل بستم و با شنیدن صدایش تونگاه گم شدم نگاهش اسمونه حرفاش عاشقانه اس دوستش دارم فرناز دوستش

دارم

-کجا دیدیش؟ باهاش حرف زدی؟

-تو تولد دوستم طاووس باهاش آشنا شدم تازگی فقط با هم حرف زدیم اون به من می گه که دوستم داره فرناز

-تو چی گفتی

-من هم گفتم دوستش دارم

-چی تو با وجود فریدون حاضر شدی به کسی که نمی شناسیش بگی دوستش داری

-اه فرناز من با وجود اون عشقمو حس کردم

-دست بردار عشق فروزان اشتباه نکن اگه فریدون بفهمه...

-اون نباید بفهمه من باید اروم اروم کاری کنم تا از من بیزار بشه و رهام کنه!

-به همین سادگی فکر می کردم خیلی می فهمی دختر فریدون بمیره هم تو رو رها نمی کنه

-اما من که دوستش ندارم

-دیوونه تا دیروز دوستش داشتی اما حالا...

-فرناز ناراحت نشو تو باید کمکم کنی

-چه کمکی؟ تو داری دستی دستی فریثدون رو نابود می کنی اون وقت می خوای من کمکت کنم؟

-فرناز خواهش می کنم کمکم می کنی؟

-نمی دونم نمی دونم....

فرناز گیج شده بود اصلا نمی دانست چه بگوید واقعا از کار فروزان متعجب شده بود دلش برای فریدون می سوخت

می دید که برادرش همیشه فکر و ذکرش فروزاناست می دید که او حاضر است جانش را نیز به خاطر فروزان فدا کند

اما حالافروزان با بی رحمی تمام می گفت که فریدون را نمی خواهد به شخص دیگری علاقه مند است . از عشق سخن

می گفت فکر می کرد که ۹ فروزان دیوانه شده است نمیتوانست باور کند

در آن لحظه فرهاد و فرزانه آمدند فرناز پرسید

-پس فریدون کجاست؟

-رفت سوئیچ رو داد و گفت ما بریم خونه

-چرا گذاشتی بره؟ فرهاد حداقل باهاش می رفتی

-وقتی سرم داد می زنه می گه برو پی کارت من باید دنبالش می رفتم؟

فرناز نگاهی به فروزان انداخت و گفت

-خیلی بد شد اگه تو خونه بفهمند دعوا شده خیلی ناراحت می شنند حالا بهتره بریم خونه

فروزان نیز بلند شد به طرف اتومبیل رفتند و خود را به خانه رساندند اهل خانه با دیدن ان ها با خوشحالی پرسیدند

-بچه ها چرا زود برگشتید خوش گذشت؟

آن ها سر به زیر وارد شدند رستم پرسید:

-پس فریدون کو؟

فرهاد گفت

-راستش فریدون گفت کار داره و رفت

-کجا رفت اون که کاری نداشت چی شد؟

-چیزی نیست مامان فرهاد که گفت جایی کار داشت رفت اون حا . بقیه که نگران شده بودند متعجب به ان ها

نگاه کردند عمو از فروزان پرسید

- - عمو جان تو بگو ببینم چی شده فریدون کجا رفت چرا رفت؟

-من نمی دونم راستش راستش با من حرفش شد

آن ها تعجب کردند و پرسیدند

-چرا؟

-یه دفعه ای شد ما نمی خواستیم دعوا کنیم یعنی...

-دعوا کردید تو با فریدون؟!!!!

-مامان دعوا که نه خب حرفمون شد

شهره با تعجب پرسید:

-سر چی؟

فروزان عصبانی شد بلند شد و گفت

-چرا این قدر سوال می کنید خب دعوا کردن که شاخ و دم نداره!!

و به سرعت به اتاقش رفت رستم با تعجب پرسید:

-این چش شده؟

دلش نمی خواست برخیزد و دخترش را به خاطر رفتار ناپسندش توبیخ کند اوفروزان را بیشتر از جانش دوست داشت

ناراحتی او برایش غیر قابل تحمل بود همه متعجب شده بودند فرناز برای این که کمی اوضاع را آرام کند گفت

-راستش فروزان از این که مدام درباره عروسی صحبت می کنید ناراحته می گهبا وجود این همه درس وقت فکر

کردن به چنین موضوعی رو نداره ناراحته گویا فریدون هم راجع به این موضوع صحبت کرد بعد حرفشون شده

عمو گفت:

-فکر کنم اون حق داره ما زیاده روی کردیم چرا خودش حرفی نزد حالا فریدون کجاست نگرانش هستم بهتره ما

بریم خونه

زن عمو مهناز بلند شد در حالی که رستم و شهره اصرار می کردند که ان ها بمانند

فروزان در اتاقش گریه می کرد فرناز کنارش رفت و گفت:

-چرا گریه می کنی؟

-اخه بابا به کی بگم راحتم بذارید به کی بگم می خوام بی فریدون باشم بهکی بگم که من سهراب رو می خوام به کی

بگم که من عاشق شدم به کی بگم تاباور کنه

-ببین فروزان تو حق داری زندگیت رو سر و سامان بدی حق داری اما تکلیف فریدون چی می شه تو خودت خوب می

دونی که اون دیوانه وار دوستت داره عاشقتهبی تو می میره فروزان تو واقعا به اون علاقه ای نداری اونو برای زندگی

نمیخوای اگه این طوره بهتره زودتر به همه بگی و همه چیز رو تموم کنی اگه حالادیگرون بفهمند خیلی بهتره تا این

که بعدا متوجه بشند سخته اما باید تحملکرد من از این که بهم اعتماد کردی و راز دلتو بهم گفتم ممنونم مطمئن

باشم همیشه دوست دارم. حالا با فریدون عروسی نکردی با یکی دیگه فرقی نمی کنه توهمیشه دختر عمو و دوست

خوب من باقی می مونی

فروزان او را در آغوش کشید و با صدایی توام با گریه گفت

-آه فرناز تو خیلی خوبی خیلی خوب ممنونم از این که تنهام نمی ذاری ممنونم از این که دارم دیوونگی می کنم با

این حال تو کمکم می کنی

فرناز سر او را نوازش کرد

-آروم باش فری آروم باش دلم می خواد بیشتر درباره اون کسی که دلتو اسیر کرده بدونم

-باید ببینیش خیلی دیدنیه خیلی!!!!

خیال یک نگاه

قسمت سی و نهم

فریدون غمگین و ماتم زدهگوشه ای نشسته بود و به فکر فرو رفته بود از رفتار فروزان سر در نمی آورد نمی فهمید به

چه جرمی باید این گونه عذاب بکشد؟ به چه جرمی عزیزش او را از خود می راند به چه جرمی؟

رفتارهای چند روز گذشته امروز و چند وقت پیش او را در کنار هم می گذاشت و می خواست ببیند چه ارتباطی بین

این ها وجود دارد اما نه فروزان تغییر کرده بود . این فروزان دیگر آن دختر مهربان و خوش قلب نبود نه آن فروزان

کجا و این یکی کجا

بین آن ها از زمین تا آسمان فرق بود چه در سر فروزان مهربانش آمده بود چه شده بود که این قدر تندخو پرخاشگر

شده بود چه شده بود؟

*

*

در حال تعریف کردن ماجراهای روز گذشته بود طاووس می شنید و سرش را تکان می داد در پایان لبخندی زد و

گفت:

-پس بالاخره شروع کردی که پسر عموت رو از صحنه خارج کنی ؟ خوبه حوبه!

-اما باعث ناراحتی اون و دیگران شدم

-دیوونه این چه حرفیه اگه بخوای احساسات به خرج بدی زود قافیه رو باختی باید همین طور ادامه بدی مقاوم باشی

افرین ازت خوشم اومد همین طور ادامهبده

-به نظر تو کار درستیه؟

-خوبه که خودم این راهنمایی رو کردم معلومه که درسته

-از سهراب چه خبر

-خیلی خاططر خواش شدی نه؟

فروزان خندید و طاووس با حسرت گفت:

-خوش به حالت فری تو اولین کسی هستی که تونستی سهراب رو عاشق و خاطر خواهخودت کنی از دستش نده

فری سهراب تک . اون می تونه هر کسی رو خوشبخت کنهخوشبخت

-دوست داشتی که سهراب تو رو بخواد؟

-این ارزوی هر دختریه که یکی مثل سهراب بخوادش معلومه من هم مثل دیگراناما حالا اون تو رو می خواد کسی هم

نباید دخالت کنه و به نقشه ای که برایشسهراب کشیده بود خندید!

-چه وقتهایی می تونم ببینمش؟

-هر وقت که بخوای فکر کنم هر روز بیاد دنبالت

-وای اگر باز بیاد فریدون هم بیاد چی؟

-فعلا که فریدونت خان باهات قهره تو هم به قهر کردنت ادامهبده

-من سهراب رو دوست دارم می خوام با اون زندگی کنم

-نگرون نباش غصه ام نخور اوضاع درست می شه

-امیدوارم این طوری دیوونه می شم

-غروب می ری آموزشگاه زبان دیگه

-اره می رم آموزشگاه

-تو می تونی به بهانه های مختلف از خونه بیرون بیای و با سهراب قرار بذاری خیلی راحت

-منظورت اینه که به دروغ به مامانم بگم می رم کلاس اما با سهراب قرار بذارم؟

طاووس خندید:

-خیلی ساده ای دختر خب اره مگه تا حالا دروغ نگفتی؟

-من هیچ وقت به پدر و مادرم دروغ نگفته ام هیچ وقت

-خب حالا می تونی بگی به خاطر سهراب

-آره فکر میکنم به خاطر سهراب باید هر کاری رو انجام بدهم

-خوبه تو فقط باید به سهراب فکر کنی تو راه عشق دیگه پدر و مادر معنایی ندارند!!!!!!

-واقعا؟؟؟؟

-الان برای من پدرم اهمیتی نداره اون سرش تو کار خودش سائی هم که بهقروفر خودش می رسه من هم که راحت و

تنها هر کاری دلم بخواد انجام می دمحتی بعضی شبها رو با دوستای دیگه ام می گذرونم

-یعنی می ری خونه اونا می مونی؟

طاووس سرش را به علامت تایید تکان داد

پدرت چیزی نمی گه؟

-پدرم تا نصف شب بتونه از سرکارش برگرده هنر کرده سائی هم که هیچبنابراین با دوستانم قرار می دارم می رم

مهمونی واسه خودم دنیایی دارمباید ازاد بود دختر جوانی مثل ما باید تو جامعه راحت باشه باید استقلالداشته باشه

برای من حرف مردم و این مزخرفات اهمیتی نداره فقط به خودم وراحتی خودم فکر میک نم

فروزان با تعجب پرسید:

-یعنی تو همچین دختری هستی؟

-تو هم باید باشی باید هر طور که دوست داری بگردی تو زیادی تو خانواده فرو رفتی

-اما ما باید با خانواده زندگی کنیم باید به قوانین احترام بذاریم مادختریم باید رفتارمون با پسرها فرق داشته باشه

ازادی هم حدی داره

-این حرف ها نشونه املیه بهتره دیگه از این حرف ها نزننی چون بهت می خندند

-یعنی به حرف کسی که درست و منطقی صحبت می کنه می خندند؟

-اره دختر جون تو مدام سرت تو لاک خودته از اطراف خودت خبر نداری باید تو جامعه گشت تو مهمونی ها شرکت کرد با دخترها و پسرها ارتباط داشت اوناروشناخت پسر ها دنیای متفاوتی با دنیای ما دارند بایدبا اونا آشنا شد

-اما اما من نمی تونم چنین ادمی باشم

-این نشونه بی فرهنگیه تو خیلی از این دنیا عقبی فروزان

فروزان سرش را به زیر انداخت حرف های تازه می شنید وای خدا یعنی طاووسچنین دختری است یعنی هر کسی در این جامعه زندگی می کند این گونه است؟ چرامن از این دنیا و جامعه چیزی نمی دونم چرا نمی فهمم دور و اطرافم

چی میگذره؟ وای خدا من چقدر خنگم

داشت با دنیای جدیدی آشنا می شد

-چرا ساکتی دختر داری به متمدن بودن می اندیشی

-من نمی تونم اون طور که تو گفتی باشم

-پس نشونه امل بودنته

-اما طاووس

-ببین فروزان جامعه این طور حکم می کنه

-جامعه حکم می کنه که یک دختر جوون هر غلطی که دلش خواست بکنه؟

-اینها غلط نیست واقعیته

-من که نمی فهمم

و با ناراحتی به او خیره شد طاووس رو به او کرد و گفت:

-بهتره فکر کنی تا فهم و کمال بشی وای معلم اومد حالا باید به درس گوش بدیم

فروزان مغشوش شده بود نمی فهمید چه چیزی درست است؟ نمی دانست باید چه کار کند نمی دانست از چه کسی

راهنمایی بخواهد نمی دانست

فروزان در حال قدم گذاشتن به راهی بود که آغاز چندان واضح نبود جایی که آغاز نداشته باشد پایان چگونه می

تواند باشد؟

قرار بود به آموزشگاه بروم خودش را آماده کرد و از خانه خارج شد طاووسگفته بود که سهراب حتما به دیدارش خواهد آمد به خاطر همین با این که هیجانزده بود وحشت داشت می ترسید شاید ترس او عادی بود اما برای شخصی مثل فروزان که برای اولین بار قرار بود به تنهایی با پسری روبرو شود چیز عادی نبود البته سهراب با همه پسران فرق داشت او سهراب بود اولین کسی که توانسته بود قلب و دل فروزان را به دست بیاورد کسی که توانسته بود عشق رادر وجود او شعله ور کند سهراب!

به خیابان آموزشگاه رسید اما داخل نرفت به اطراف نظری انداخت نا امید شد فکر کرد سهراب نخواهد آمد خواست از خیابان رد بشود که ناگهان کسی دستش را کشید و اجازه نداد به راهش ادامه بدهد با ترس برگشت و خواست فریاد بزند اما

-آه خدای من سهراب

-سلام آرام جانم می خواستی بدون من بری

-منتظرت بودم

-ببینم تو نمی دونی که هر سلامی علیکی داره؟

-با دیدنت فراموش کردم حالا می گم سلام و صد سلام به سرور خودم

سهراب از شوق و خوشحالی می خندید دیدن او و لبخند او گویی یک دنیای شادیبود که به او تقدیم کرده بودند فروزان نیز از دیدن او هیجان زده شده بود

-حالت خوبه

فروزان سرش را به زیر انداختا خوشحال بود

-تو خوبی؟

پرسش پر مهر و ناز فروزان برایش ارزش داشت و او را ذوق زده تر کرد

-اگه تو خوب باشی

با مهربانی گفت

-خوبی من به خوبی تو بستگی داره

-فروزان از دیدنت خوشحالم شادی من غیر قابل توصیفه

-من هم همین طور زبونم بند اومده سهراب

-جانم

فروئزان خندید نمی توانست چیزی بگوید بنابراین از سر خوشحالی ذوق و اشتیاق به روی او خندید

سهراب دست او را گرفت:

-بیا از خیابون ردت کنم

-خودم بلدم

-می دونم اما خودم ببرمت راضی تر می شم

و نگاهی را به او دوخت

از خیابان رد شدند فروزان دلش می خواست با او باشد و به آموزشگاه نرودمایل بود روز و ساعتش را با سهراب سپری

کند سهراب نیز این را می خواست دوست داشت بیشتر با فروزان صحبت کند اما نمی توانست به او بگوید با منبمان و

کلاس نرو

سهراب

بگو عزیزم هر چی دوست داری بگو

من می خوام بیشتر با تو باشم

آخ که حرف دل سهراب را به زبان آورده بود نگاه آتشینش را به او دوخت

-من هم دلم می خواد دوست دارم تمام ساعات روز رو با تو سر کنم دلم می خواد تو لحظات تنهایی کنارم باشی

فروزان خجالت می کشید بگوید می خوام به خاطر تو کلاس نروم اما در عوض گویی سهراب حرف دل او را خوانده

بود گفت:

-اگه امروز کلاس نری مشکلی پیش می یاد؟

-فکر نکنم چون اول ترم

-پس می تونیم با هم باشیم

-اره

هر دو ذوق زده خندیدند و بعد سهراب با شادمانی دست او را در دستش فشرد و گفت

-بزن بریم واسه خاطر عشق واسه خاطر شور هیجان

فروزان فقط می خندید می خندید از ته دل و با تمام وجود

سهراب او را کنار ماشینش برد

-سوار شو بریم بگردیم

-کجا من می ترسم زیاد دور بریم

-نترس عزیزم تا منو داری غم نداشته باش

-حالا کجا بریم

-پارک عاشقا فقط به من و تو تعلق داره

-واقعا؟

-مال عاشقاست دلداه ها دو تا ادم مثل من و تو

فروزان خندید و گفت

-مثل من و تو

-مثل ما ما دو تا عاشق دو تا دلداه

-سهراب تو تو....

-نمی خواب بگی از همون نگاهت حرف دلت رو می فهمم

-دوستت دارم سهراب دوستت دارم

جمله اش سهراب را عاشق تر کرد فروزان نمی دانست که با گفتن این جمله چطوراتش به جان سهراب انداخته نمی

دانست که دیوانگی سهراب صد برابر می کند.

سهراب خندید:

-سوار شو وجودم . دیوونم کردی

سوار شدند سهراب خیلی سریع او را به جای با صفایی برد فروزان پیاده شد:

-سهراب این جا کجاست؟

-فقط بدون مال عاشقاست

-جای ما دو تا

و خندید . فروزان شاد بود فارق از خیاب بود همه چیز را از یاد برده بود فقط سهراب را می دید مرد رویاهایش مردی

که برایش یک دنیا ارزش داشت شایدهم بیشتر از یک دنیا

عجب جایی بود پر بود از صفا و یکرنگی در هوای سرد پاییزی پر از گل بود گل‌های سرخ و رنگین در سوز پاییزی پر از

شور نشاط عشق بود

وای خداجون این جا کجاست؟ این جا کجاست که سهراب من رو آورده ؟ کاش میدونستم اسم این دنیا چیه؟ این

دنیای پر از شور . پر از عشق پر از سهرابم.

-فروزان چرا ماتت زده دختر بیا برگردیم بیا از این هوا تنفس کن این جا مال ماست مال ما

اشک شوق در نگاه فروزان جمع شده بود

-گریه می کنی؟

-گریه خوشحالیه!

-حالا اگه گریه می کنی عیب نداره اما بدون بعدا دیگه حق گریه کردن نداری دلم نمی خواد صورت قشنگتو قطره

های اشک پر کنه

فروزان قول داد

هر دو روی چمن های سبز نشستند عجب هوای خوبی بود نفس کشیدن در ان هوا بسیار لذت بخش و شادی اور بود

روحیه را تغییر می داد

-سهراب اسم این جا چیه؟

-اسمی نداره عزیزم گفتم که فقط مال عاشقاست

-هیچ وقت تو عمرم این جا رو ندیده بودم هیچ وقت

-من این جا رو می شناختم اما هیچ وقت داخلش قدم نداشتم

-چرا

-چون می خواستم همیشه دلم می خواست با عشقم بیام با کسی که دوستش دارم

-سهراب

-جانم

-تا به حال جز من دختری تو زندگیت بوده؟

-به خدای بزرگ قسم می خورم که نه هرگز جز تو به کسی علاقه مند نشده بودم هرگز

-ممنونم که این قدر با من صادقی

-نامزدت چی شد

-کم کم دارم حالیش می کنم که دوستش ندارم که باید رهام کنه که نمی خوامش

-فروزان نکنه یک روزی هم منو نخوای

-هرگز من عاشق توام جونم به تو بسته اس اون وقت رهاش کنم؟

-شاید روزی هم جونت به پسر عموت بسته بوده

-نه این طوری نبوده من اونو دوست دارم اما به چشم برادر بزرگتر. همین و بسمن هرگز به اون به عنوان مرد زندگی

نگاه نکرده ام . من و اون با هم بزرگشده ایم سهراب من تو رو دوست دارم واقعا دوستت دارم برای اولین بار بانگاه تو

بود که قلبم به لرزه افتاد با صدای تو بود که صدای زنگ عشق رو درگوشهام شنیدم . با وجود تو بود که تو دلم

غوغایی به پا شد. با وجود تو بودسهراب که عاشق شدم که عشق رو باور کردم تو نباید به من شک کنی هرگز این

روبدون همیشه به تو فکر خواهم کرد بدون اگه تو منو رها کنی من رهاش نمی کنماگه تو منو نخوای دیوونه می شم

فقط تو مرد زندگیم هستی سهراب

- باور می کنم عزیزم مطمئن شدم مطمئن . دوستت دارم فروزان تو بهترینی اگه جونم رو هم بخوای تقدیمت می

کنم.

و فروزان با لبخندی شیرین به چشمهای او خیره ماند

در طی چند روز چنان به هم وابسته شده بودند که احساس می کردند سال هاست دارند با هم زندگی می کنند در طی یک ملاقات چنان دل به مهر و عشق هم سپرده بودند که گویی سال ها بود در دل هم برای خودشان جا باز کرده بودند هر دو عاشق بودند عاشق

-سهراب دلم می خواد بیشتر ازت بدونم از خودت از زندگیت برام بگو سهراب

سهراب نگاهش را به او دوخت

-باشه می گم... اسمم سهرابه سهراب سالاری پدرم یک تاجر تاجر فرش . اردشیر سالاریم . مادرم هم زنی از یه خانواده اصیله به مد و چه می دونمپول و ثروت علاقه بسیاری داره همیشه منو می خواستند لوس کنند شاید هم لوسباشم نمی دونم تو رفاه کامل بودم بدی ادم پولدارها اینه که جز یکی دو تا بچه حاضر نمی شن فرزند بیشتری داشته باشند من تک فرزند خوانواده ام ۲۲ساله تا به امروز دل به عشق کسی نبستم جز تو تو با چشمت با حرفات بالبخندت دیوونم کردی خب دیگه چی می خوای بدونی

فروزان لبخندی زد و بعد گفت

-می دونی من و تو هیچ شباهتی به هم نداریم

این جمله را با ناراحتی ادا کرد از خیلی وقت پیش فهمیده بود که سهراب از یک خانواده اصیل و ثروتمند است در حالی که او از یک خانواده متوسط ان همدر جنوب شهر بود سهراب کجا و فروزان کجا!!!!

-منظورت از این که می گی ما شباهتی به هم نداریم چیه؟

بین سهراب من از یک خانواده متوسط ام خونه مون هم که می دونی تو جنوبشهره بابام یک کارمند ساده اس با سعی و تلاش و با کار کردن زیاد خرج خونهندگی رو در می یاره منم یک دختر ساده ام واقعا شباهتی بین من و تو نیستتو ثروتمندی در حالیکه من...

اشک در نگاهش حلقه زد . غمگین شده بود سهراب دست زیر چانه او برد و صورتش را بالا آورد در چشم های شفاف و قشنگش نگاه کرد

-دیوونه یعنی تو فکر می کنی این چیز ها برای قلب های عاشق ما مهمه من تورو به خاطر خودت خواستم به خاطر

وجودت خوبیت. سادگیت تازه خوشحالم هستم ازاین که جز دخترهای لوس و پولدار بالا شهر نیستی سادگیت ظرافتت مهربونیتقشنگیت این ها برای من مهم خودت برای مهمی. به نظر من پول و ثروت اهمیتینداره پول و ثروت هرگز نباید باعث بشه که بین من و تو اختلافی پیش بیاد منخودتو دوست دارم

فروزان نگاهش را در نگاه بزیبای او دوخت

-یعنی یعنی برات مهم نیست که از نظر طبقاتی با هم فرق داریم؟

-هرگز. حالا یک طبقه بالا و پایین بودن چه فرقی داره؟ مهم ادم ها هستندخود این ادم ها اند که در دنیای جدید پا روی احساسات گذاشته اند و طبقاترو به وجود آورده اند همین ادم ها هستند که شمال شهر و جنوب شهر در آوردنددر شمال شهر هم ادم زندگی می کنه تو جنوب شهر هم ادم هست بین انسان هافرقی نیست

-تو خیلی خوب حرف می زنی خیلی قشنگ تو خیلی خوبی سهراب

-هر کاری هم انجام بدم هرگز به پای تو نمی رسم قشنگی حرفام به خاطر اینه که قشنگ ترین موجود دنیا رو

مقابل خودم می بینم

-از این که منو انتخاب کردی متشکرم

-من باید از تو تشکر کنم به خاطر این که قبولم کردی.

-به نظرت من و تو می تونیم همیشه با هم باشیم

-اون خدای مهربونی که اون بالا نشسته هوای دل همه عاشقا رو داره اره که می تونیم می تونیم برای همیشه تا

آخر عمر با هم باشیم

فروزان با خنده بلند شد با خوشحالی چرخ می زد

-احساس می کنم عاشقترین ادم رو زمینم احساس می کنم خیلی خوشحالم سهراب خیلی

سهراب نیز با خوشحالی بند شد و دست او را گرفت

یکصدا با هم گفتند

-ما عاشقیم عاشق دوستت داریم ای عشق.

زمستان از راه رسیده بود. تک و توک از آسمان برف می بارید. زمین خیسبود بین فروزان و سهراب چنان صمیمیتی

به وجود آمده بود که حد نداشت هر دوبه هم وابسته شده بودند دیگر نمی توانستند لحظه ای هم دیگر را ترک کنند روز به روز فاصله بیسن فروزان و فریدون بیشتر می شد فریدون سعی می کرد بها و نزدیک شود در حالی که فروزان اصلا به او اهمیتی نمی داد در مقابل پدر و مادرها کم بیش نسبت به او مه ربان بود البته نه طوری که بتوان نام مهربانیروی آن گذاشت طوری رفتار می کرد که عمو و پدرش شک نکنند فریدون خیلی ناراحت شده بود با تمام عشق و علاقه اش سعی می کرد به فروزان محبت کند کاغری کند که او دوباره به رویش لبخند بزند اما می دید که فروزان دیگر مثل سابق نیست طرز رفتارش واقعا تغییر کرده بود دیگر آن دختر خوب و مودب نبود اگر کسی سر به سرش می گذاشت فوراً جوابش را می داد و بسیار عصبی می شد پدر و مادرش نیز از رفتارهای جدید او ناراحت بودند اما خیلی کم تذکر می دادند دیگر طرز لباس پوشیدنش نیز تغییر کرده بود می خواست مثل طاووس روی مد باشد البته اگر می شد به آن گفت مد!!!

فروزان لباسهایش را پوشیده و قصد رفتن به آموزشگاه را داشت. هر چند کهمدتی بود به آموزشگاه نمی رفت یک روز می رفت و دو روز نمی رفت بیشتر ساعاتش را با سهراب می گذراند لباس های جدیدی را که به تازگی خریده بود بهتن کرده بود رستم به او نگاه کرد و پرسید

-می خوای این طوری بری؟

-مگه چه طوری هستم بابا جون؟

-اخه این وضعی که برای خودت درست کردی به نظرم اصلا درست نیست

-مگه چی شده؟

-این شلواری که پوشیدی چیه؟ تو روزهای زمستونی دیگه کی از این شلوارها میپوشه؟ منو راضی کردی بخرم که به موقع بپوشی نه حالا اونم برای رفتن توخیابون؟

-پس خریدم که تو خونه بپوشم؟ این که دیگه نشد لباس بیرون

شهره گفت

-اخه دخترم پدرت راست می گه تازه بلوزت هم مناسب نیست

-وای مامان چرا این قدر گیر می دید مگه چیه همه می پوشند من هم می پوشم مگه من ادم نیستم؟

بعد پالتوی کوتاهی را که تازه خریده بود پوشید و گفت

-خب دیگه من دارم می رم

-مگه کتاب هاتو نمی بری؟

-وای داشت یادم می رفت!

-این قدر که به طرز لباس پوشیدن حساس شدی باید هم یادت بره

فروزان کتاب هایش را برداشت

-با من کاری ندارید

رستم حرفی نزد از دست فروزان ناراحت بود ولی نمی خواست او را ناراحت کند

از خانه بیرون رفت و خود را به ایستگا رساند اما به جای اتوبوس اتومبیلی به دنبالش آمد بود طاووس بود

-سلام سوار شو

وقتی سوار شد پس از احوالپرسی طاووس با خنده گفت

-اوه چه تیپی غش کردم فری

هر دو خندیدند

طاووس در خانه شان مهمانی ترتیب داده بود می خواست فروزان و سهراب نیز با هم باشند

-پدرت که ایراد نگرفت؟

-چرا مدام دعوا می کنه می گه این چه لباسیه

-حتما اجازه هم نداده اون لباس رو بخری

-نه به مامانم نشونش دادم اما اونم سخت مخالفت کرد گفت اون لباس اصلا برای من مناسب نیست و خیلی بازه

-مهم نیست خودم برات تو خونه یه لباسی گذاشتم که اگه بپوشی خیلی ناز می شی

-زیاد که باز نیست

-نه نترس

-لباسی که قراره بپوشم چه رنگیه

-سفیده خیلی هم خوش دوخته خودم هم مشکی می پوشم چون بیشتر بهم می یاد

-ماشین باباته؟

-نه ماشین سائیی یه قراره بابام یکی برای من بخره

-خوش به حالت

طاووس لبخندی زد

طاووس مهمونات که زیاد نیستند

نه فقط خودمونی ها رو دعوت کردم

-الان اومده اند

-نه قراره همه تا....

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد

-تا نیم ساعت دیگه میان

-سهراب اومده

-قراره با ابی بیاد شاید هم اومده باشه

ومارد خانه شدند سائی در طبقه پایین بود با دیدن فروزان لبخندی زد واحوالش را پرسید او نیز جوابش را داد و

همراه طاووس به طبقه بالا رفتند

-اینها این لباس توئه

فروزان لباس را از روی تخت برداشت

وای چقدر قشنگه.

بعد از لحظاتی طاووس که حاضر شده بود به طبقه پایین رفت

در طبقه پایین سهراب همراه ابی وارد شدند و او سراغ فروزان را از طاووس گرفت دخترک نیز لبخند شیطننت امیزی

زد و گفت

-برو بالا ببینش سهراب خان فروزان واقعا دیدنی شده

فسهراب با دیدن او نزدیک بود شاخ در بیاورد فروزان متوجه او شد

-سلام سهراب

-خیلی ناز شدی همین فردا می برمت محضر کار رو تموم می کنم

فروزان خندید و گفت

-بدون اجازه خانواده ام

-هنوز نامزدت رو رد نکردی و اونا اجازه نمی دن پس ما مجبوریم خودمون به خودمون اجازه بدیم

و خندید

جشن با خوشی سپری شد.

فروزان گفت:

دیگه باید بروم.

طاووس گفت:

-باشه سهراب می رسونیش؟

سهراب تایید کرد فروزان رفت تا لباسش را عوض کند.

فروزان و سهراب از آنها خداحافظی کردند و رفتند فروزان در اتومبیل او نشست و گفت:

--فقط تند برو سهراب

او نیز با لبخندی بر لب حرکت کرد در حین رانندگی گفت

-امشب خیلی زیبا شده بودی

فروزان لبخندی زد سهراب ادامه داد

-دلم می خواد زودتر به هم برسیم

-به نظرت کار درستیه اگه بریم و نامزد بشیم سهراب؟

-خب برای اینکه هر دو راحت تر باشیم.

-اگر پدر و مادرم فهمیدن چی؟

-از کجا بفهمند؟ ت و شناسنامه که ثبت نمی کنیم تازه من یه محضر دار اشنا سراغ دارم فردا می ریم

-فردا کی؟

-صبح

-مدرسه چی؟

-خب نرو این کار مهم تره مگه نه

-اره تو از هر چیزی دیگه ای برای من مهم تری

-اگه زودتر نامزدی با پسر عموت رو به هم می زدی من هم با خانواده ام صحبت می کردم و می اومدیم

خواستگاری

-خواستگاری من؟؟؟؟

-اره تعجب کردی؟ خب بالاخره من و تو باید با هم ازدواج کنیم من که سرم بالای دار بره تو رو رها نمی کنم تو

مال خودمی

-یعنی می شه؟ می شه من و تو با هم عروسی کنیم با هم زندگی کنیم؟

-آره که می شه عزیز دلم من که برای رسیدن چنین روی ثانیه شماری می کنم

-رسیدیم بهتره همین جا نگه داری این یک تکه راه رو پیاده می رم شاید بابام تو کوچه باشه

-باشه عزیزم مراقب خودت باش فردا رو فراموش نکن با شناسنامه بیا کتابت...

-ممنون تو مراقب خودت باش خیلی دلم می خواست دعوتت می کردم خونه

-ایرادی نداره می فهمم برو خوش باش و به یاد منم باش

-مگه می شه با یاد تو نباشم

-خب دیگه تو هم برو سهراب خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

او حرکت کرد و رفت فروزان نیز ابتدا با دستمالی ته مانده ارایشش را پاک کرد و بعد به طرف خانه راه افتاد

وقتی زنگ خانه را فشرد شهره سراسیمه در را باز کرد:

-وای فروزان اومدی چرا دیر کردی

-پیاده اومدم دیر شد حوصله تو ایستگاه منتظر شدن رو نداشتم

وارد شد و فریدون را دید که آن جا است تعجب کرد و سلام داد او نیز خیلی خشک جواب داد

رستم گفت:

-فروزان دیر کردی بابا

-گفتم که پیاده اومدم دیر شد

-اما من تو رو ندیدم

فروزان به او نگاه کرد و گفت

-چطور؟

-اومده بودم دنبالت

-که چی بشه؟

رستم به او نگاه کرد فریدون گفت

-اومده بودم ببینمت

-لطف کردی

و به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند بعد از لحظاتی صدای در اتاقش را شنید

-بفرمایید

فریدون بود وارد شد و در را بست

-لاطم نبود بیای این جا خودم داشتم می اومدم

فریدون نشست و در جواب گفت:

-دیدم خودم پیام بهتره خواستم باهات حرف بزنم

-فروزان با بی حوصلگی نشست گفت:

-بفرمایید می شنوم

فریدون واقعا از طرز صحبت کردن او رنج می برد اما شکایتی نکرد

-مدتی با من سرد شدی فروزان

-آخه تازگی ها تو بدنم تولیدات یخچال دارم واسه همینه

-من دارم جدی صحبت می کنم فروزان

-خب تو می گی سرد شدم توقع داری چه جوابی بشنوی

-یه جواب قانع کننده اخه تو چت شده دختر تو که این طوری نبودى گویا از من بدت می یاد انگاری از دیدنم

ناراحت می شی

-این طور فکر می کنی

فریدون سرش را زیر انداخت و با ناراحتی گفت

-آره . فروزان من و تو با هم نامزدیم باید هوای همدیگه رو داشته باشیم

-ببین فریدون مثل این که این جریان نامزدی ما شده قوزبالاقوز چرا اینموضوع را این قدر جدی گرفتی ؟ چرا این

قدر بزرگش می کنی؟طوری حرف می زنیانگاری من زنت هستم نکنه راستی چنین فکری می کنی؟ من دارم درس

می خونماصلا هم به ازدواج و غیره فکر نمی کنم. حالا تا عروسی خیلی مونده شاید تااون رو برسه خیلی اتفاقات

بیفته که تو زندگیمون تاثیر بذاره

-مثلا چه اتفاقاتی

-هر اتفاقی اصلا شاید من افتادم مردم در این صورت عروسی صورت نمی گیرهاگر این نامزدی باعث بشه که خودت

رو این قدر لوس کنی بهتره به هم بخوره

فریدون بلند شد:

0هرگز . تو چی فکر کردی دختر جون اصلا معلومه چه مرگت شده؟

فروزان نیز بلند شد و فریاد زد

-تو حق نداری این طوری با من حرف بزنی از اتاقم برو بیرون

در ان لحظه شهره در را باز کرد و گفت:

-چی شده چرا داد می زنید

فریدون سرش را به زیر انداخت و از آن جا خارج شد رستم پرسید:

-فریدون جان چی شده عمو؟

او جوابی نداد و سریع از خانه خارج شد و رفت فرزانه نیز در سکوت تماشا می کرد

رستم مقابل اتاق فروزان ایستاد و پرسید

-فروزان چی شده ؟ چرا دعوا کردید؟

او با عصبانیت گفت

-اون یه احمقه فکر کرده کیه؟

-تو چرا این طور حرف می زنی مگه چی شده چی گفت؟

-اصلا چرا اون هر دم و هر دقیقه می یاد این جا هان؟ چرا ؟

-چی می گی فروزان ؟ این پسر بیچاره با هزار امید و آرزو به خاطر دیدن تو می یاد . اون وقت تو این طوری حرف

می زنی؟ واقعا که

-با هزار امید و آرزو؟ بس کنید مامان دلتون خوشه ها

رستم گفت:

-درست حرف بزنی دختر جون اخه بگو ببینم چی شده چرا دعوا کردید چرا این پسر این طور گذاشت و رفت؟

فروزان خیلی راحت گفت

-رفت که رفت بهتر پسره لوس

-فروزان اون نامزدته

-مامان چنان می گید نامزته هر کسی ندونه فکر می کنه عقد کردش هستم من نمیفهمم دارم درس می خونم یا

نامزد بازی می کنم این طوری فکر منو مشغول میکنید. دیگه راحت نیستم به خاطر همین اقایی که می گید برای من

هزار امید و آرزو داره باید مسخره این و اون بشم هر روز میاد دنبالم که چی بشه؟ همهمسخره ام می کنند

-مگه مسخره کردن داره ؟ چرا باید مسخره ات کنند

-چرا به خاطر اون اخه هیچ دختری نیست که هر روز یکی بلند بشه راه بیفته بیاد دنبالش مگه من بچه ام چرا

راحتم نمی ذاره؟

-بهتر نبود قبل از این که نامزد بشید این ها رو می گفتمی

-مگه کسی به حرف من گوش می ده؟ هر چی فریدون خان بگه شماها بی چون و چرا قبول میک نید امسال رو

فکر کنم به خطار این شازده مردود بشم

رستم چندین بار سرش را تکان داد

-مثل این که حق با توئه

شهره گفت

-چی چی حق با اونه چرا زود حق رو به اون می دی این دختره پاک داره خودشرو لوس می کنه پسره بیچاره مگه

چی کار کرده دوستت داره تو هم دوستش داشتیاگر راضی به نامزدی نبودی چرا قبول کردی مگه به فکر درس هایت

نبودی؟

فروزان متعجب به مادرش نگاه کرد اما تسلیم نشد

-اون موقع نفهمیدم همه اش تقصیر شماست توقع های زیادی از من دارین فقط به فکر خودتون اید

-این چه حرفیه می زنی دخترم؟

-حرف حق رو باید زد پدر شما اصلا هیچ وقت از من پرسیدید فریدون رو می خوام یا نه؟

آن ها با تعجب پرسیدند

-منظورت چیه مگه تو اونو نمی خوای؟

-نه نمی خوام نمی خوام!!!!

-دیوونه شدی دختر این چه حرفیه که داری می زنی؟ تو باید با اون ازدواج کنی

فروزان با عصبانیت گفت

-باید؟ باید؟ من باید با اون ازدواج کنم؟ شماها مجبورم می کنید

رستم گفت

-اروم باش اروم باش بنشین دخترم اخه چی شده؟

فروزان واقعا عصبی شده بود تا به حال سابقه نداشت این طور با داد و فریاد با پدر و مادرش صحبت کند اما گویی می خواست هر چه زودتر نامزدی با پسرعمویش را به هم بزند عشق سهراب کورش کرده بود شهره نیز نشست فرزانه از بیرون اتاق داشت نگاه می کرد ترسیده بود از رفتار خواهرش تعجب کرده بود از این که این همان فروزان مهربان خودش باشد باور نمی کرد خواهر خوبی که اجازه نمی داد خم به ابروی کسی بیاید حالا این گونه رفتار کند باور نمی کرد

فروزان ایستاده بود رستم نیز از رفتار او متعجب بود می خواست بداند مشکل او چیست و چه می گوید؟

-دخترم بگو ببینم اصلا چی شده فریدون به تو چی گفته؟

-اون به من حرفی نزده این منم که باید حرف بزنم من حق صحبت کردن رو باید داشته باشم

-بله تو حق داری صحبت کنی خب بگو چی می خوای حرفت رو بزن

فروزان نفسی کشید و گفت

-من از این نامزدی ناراحتم دیگه نمی خوام با فریدون نامزد باشم نمی خوام وقتی فکر میکنم می بینم که واقعا نمی توانم می بینم که هیچ علاقه ای بهاون ندارم .

شهره با عصبانیت بلند شد و گفت

-چی ؟ تو دیوونه شدی؟ علاقه ای به اون نداری؟ تازه به این نتیجه رسیدی؟ اصلا می فهمی چی داری می گی؟ مثل این که پاک عقلت رو از دست دادی مثل این که زیاد تو رو ازاد گذاشتم دیگه حق نداری این طوری صحبت کنی

حقنداری

و با عصبانیت زاتاق خارج شد . رستم بلند شد و به فروزان نگاه کرد

-ببین دخترم تو زندگی ادم باید جدی باشه ما قول تو رو به عموت دادیم تو خودت هم قبول کردی تو فریدون رو دوست داشتی حالا هم حتما سر یه مسئله ایدعوا کردید و تو عصبانی هستی بذار کمی زمان بگذره بعد که اروم شدی می فهمی اشتباه کردی

از اتاق خارج شد و در را بست

فروزان با خشم زیر لب می غرید : حسابت رو می رسم فریدون . حسابت رو می رسماحمق . به خاطر تو دیوونه لعنتی باید مادرم با من دعوا کنه پدرم ناراحتبشه حسابت رو می رسم

خودش را روی تخت انداخت و قطرات اشک نیز آرام آرام به روی گونه هایشغلنیدند گویی از فریدون بیزار شده بود زیرا باعث شده بود شب زیبایی را کهبا سهراب گذرانده خراب کند. هنوز مطمئن نبود که بدون اطلاع و مخفیانه میتواند نامزد کند اما حالا با اتفاق امشب تصمیم نهایی را گرفت مطمئن شد کهنامزدی با سهراب کار درتسی است کار درستی.

سهراب سر میز شام نشسته بود و در حال صرف غذا بود پدر و مادرش نیز حضورداشتم آنها به تازگی متوجه حالات جدیدی در سهراب شده بودند می دیدند کهپسرشان تغییر کرده است مدام به فکر فرو می رود .

خیلی شاد است گویی مدام به خاطرات خوشی می اندیشد تک فرزندشان بود و دلشانمی خواست او ناراحت باشد سالاری او را وارث تمامی ثروت هنگفت خود میدانست بعد از خودش این سهراب بود که باید اداره کارها را در دست می گرفتسلطنت خانم مادرش نیز مدام به موضوع ازدواج پسرش می اندیشید می خواستدختری خوب و خانواده دار از یک تبار اصیل را برای سهراب خواستگاری کند ففطبه ثروتمندان می اندیشید به غیر از پول و رفاه به چیزی اهمیت نمی داد مداممی خواست روی مد باشد مهمانی های ان چنانی ترتیب می داد از وقتی چشم گشودهبود در خانه پدری میان پرغو پرورش یافته بود و بعد از ازدواج نیز دست کمیاز ان دوران نداشت سهراب با این اوضاع پدر و مادرش را دوست می داشت زیر درنظرش هر چه باشند والدینش بودند اما ان چنان که خانواده اش به پول و ثروتاندوزی می اندیشیدند او به این موضوع اهمیت نمی داد همیشه افراد پایین نرتاز خودش را نیز در نظر می گرفت از ادم پولدارها بیزار بود از دخترانی کهمادرش برای او انتخاب می کرد به هیچ وجه خوشش نمی آمد زیرا همه ان هادختران ناز پرورده و لوس و نری بودند که تا سخنی به ان ها می گفتی بهخانه پدرشان می رفتند بعضی ها نیز زیبا بودند اما پول پرست بودند به دنبالراحتی بودند حتی یک شب گرسنگی نکشیده بودند سهراب از ان ها متنفر بوداکنون از این که دختری صاف و ساده و مهربان و زیبا یافته و انتخاب کردهبود خوشنود و راضی بود مدام به او می اندیشید و نمی توانست حتی لحظه ای یاداو را فراموش کند چهره زیبایش را مقابل دیدگان خود مجسم می نمود و در دلبا او سخن می گفت نمی توانست حتی برای لحظه ای او را ازی اد ببرد سلطنت باتعجب به اردشیر نگاه کرد و با

اشاره به او فهمان د که سهراب را از عالمخیالات بیرون بکشد.

اردشیر سینه را صاف کرد و گفت

-سهراب

-بله پدر

-چرا شامتو نمی خوری

-خوردم پدر تو مهمونی دوستم هم یه چیزی خوردم و دیگه میل ندارم

-بار کنم سهراب؟

-چی رو مادر؟

-این که داری راست می گی چند روزیه که من و پدرت متوجه شدیم تو حال خوبی نداری بهتره به پزشک

خانوادگی مراجعه کنی

-با لحن خاصی حرف می زد لحن آدم پولدارها ادم های ثروتمندی که خودشان اراز دیگران بالاتر می دانستند

سهراب از طرز صحبت کردن مادرش خشنود نبود امانمی توانست لب به اعتراض بگشاید حتی زمانی که با خود او نیز

این گونه صحبت می کرد

-من بیمار نیستم مادر حالم خیلی خوبه

-اما پسرم مادرت راس می گه مدتی تو فکری

-من که می گم باید برای تو زن بگیریم اما قبول نمی کنی مشکل پسند شدی

-مادر جون مشکل پسندی من برام ارزش داره من می خوام با کسی ازدواج کنم که واقعا دوستش داشته باشم که

با تمام وجود بخوامش

-آه مثل این که پسر عزیزم به تازگی رمانتیک شده

-مادر مسخره می کنید؟ من جدی صحبت می کنم

-نه مسخره نمی کنم اما تو مثل این که منتظری یه شاهزاده خانمی از آسمونا پرواز کنه و بیفته تو آغوش تو

درسته

سهراب جوابی نداد سلطنت ادامه داد

-آما این رو بدون چنین شازده خانمایی جز تو کتاب های رمان جای دیگه ای وجود ندارند ما داریم تو واقعیت زندگی می کنیم نه خواب و خیال اگر تو مدامر عالم رویاهات دست و پا بزنی هرگز نمی تونی در این جامعه موفق باشی منخودم دخترهای خوبی رو برای تو سراغ دارم

-من از دخترایی که لوس و نرنند خوشم نمی یاد شما هم که مدام دنبال چنین افرادی هستید چرا فقط به پول و ثروت فکر میک نید

-پس به چی فکر کردی؟ فکر می کنی من حاضر بشم عروسی رو انتخاب کنم که ازاصالت خانوادگی برخوردار نباشه؟ فکر کردی می تونم اجازه بدم تنها پسرم کهیک دنیا برام ارزش داره با یه ادم سطح پایین ازدواج کنه؟ تو باید به حرفمن و پدرت گوش بدی ما هستیم که صلاح تو رو می خواهیم ما ایم که می دونیمچی برات خوبه سهراب با عصبانیت گفت

-شما توقع دارید من خودم برای خودم و آینده ام تصمیم بگیرم فکر می کنیدمن هنوز بچه ام اشتباه می کنید من دیگه بزرگ شدم می تونم برای خودم تصمیمبگیرم شما فقط می تونید منو راهنمایی کنید اردشیر در حالی که پیشش را روشن می کرد گفت

-پسرم مادرت راست می گه تو هنوز به ما احتیاج داری توخامی . هنوز تجربه افرادی مثل ما رو نداری -من باید چه تجربه ای داشته باشم خب یادم بدین حتما می خواهید بگید کهچطور از زیر دادن مالیات جا خالی کنم چطور سر مشتری خارجی رو کلاه بذارم واجازه ندم که اونا یه کلاه بزرگتر سر من بذارن چطوری پولام را روی همانبار کنم و به افراد دیگه... افرادی که حتی یک لقمه نون شب رو هم ندارندفکر نمکنم درسته؟ می خواهید این ها رو بدونم من اگه تو این کارا وارد بشمدیگه تجربه دار شده ام؟

اردشیر با خشم بلند شد

-بهتره ادامه ندهی تو حق نداری این طوری با من صحبت کنی تو فکر کردی کهپول در آوردن راحتیه فکر کردی غذایی که می خوری مفت به دست اومده پس دیگهپدرت خودت رو دزد به حساب می یاری؟

سلطنت گفت

- اردشیر حرص نخور برای قلبت ضرر داره این پسره معلوم نیست چش شده بایدخیلی زود سر از کارهای تو در بیارم سهراب به تازگی خیلی گستاخ شدی اینرفتار نشات گرفته شده از چیه نکنه با ادم های ناجوری ارتباط برقرار کرده ای

سهراب با عصبانیت بلند شد و گفت

-هر طوری دلتون می خواد فکر کنید اما بدونید اگه زیادی با من مثل بچه ها رفتار کنید از این جا می رم این حرف اخرمه

و سریع به طبقه بالا و اتاقش رفت روی تختش نشست عصبانی شده بود از این کهباید پدر و مادرش درباره اش تصمیم گیری کنند عصبانی بود . با وجود چنینوالدینی حس می کرد رسیدن به فروزان سخت خواهد بود تعجب می کرد وقتی میدیدهنوز مدتی از عشق و علاقه اش به فروزان نگذشته این گونه به او وابسته شدهاست متعجب بود که چگونه این دختر و یادش او را آرام می کند حس می کردزندگی بدون او برایش ارزش ندارد واقعا فروزان را دوست می داشت.سادگیش راستایش می کرد برایش جز فروزان مهربانتر دوست داشتنی تر وجود نداشت به نظرشفروزان تنها کسی بود که می توانست او را خوشبخت کند و مایه آرامشش باشد...

صبح زود بود از خواب بیدار شده و آرام آرام به دنبال شناسنامه اش میگشت سرانجام آن را در یکی از کشوها یافت سریع ان را در کیفش نهاد رستم بهسرکار رفته بود و شهره نیز بیدار بود فروزان از اتاقش خارج شد شهره به اونگاه کرد

-بیا صبحانه بخور

-میل ندارم من رفتم خداحافظ

-صب کن نمی شه که گشنه بری مدرسه

-سیرم خداحافظ

و رفت . شهره با تعجب به او نگاه می کرد نمی دانست چه کار باید کند فروزانمضطرب بود خیلی سریع خود را به خیابان رساند ترس تمام وجودش را در برگرفته بود فکر می کرد مدام از خود می پرسید یعنی کار درستیه ؟ اگه پدرذ ومادرم بفهمند چی ؟ اگه فریدون لعنتی بفهمه چی؟ وای خدایا

-سلام عروسکم

برگشت و سهراب را خندان در حالی که بسیار شیک پوش و مرتب آمده بود مقابل خود دید شاد شد

-سلام سهراب

-خیلی وقته اومدی؟

-نه تازه اومدم

-خب حاضری بریم؟

-نترس عزیزم اصلا ترس رو به دلت راه نده قراره طاووس و ابی هم بیان دیشب با ابی تماس گرفتم

-واقعا

-اره عزیزم جای هیچ گونه نگرونی نیست اما یه چیزی بگم به من نمی خندی؟

-بگو

-راستش خودم هم کمی می ترسم

فروزان لبخندی زد و پرسید:

-سهراب کار درستیه؟

-فعلا که چاره ای دیگه نداریم این تنها راهه مگه تو نمی خوای ما دو تا محرم بشیم؟

-چرا چرا می خوام اما می ترسم از پایش

-اتفاقا پایش خیلی هم شیرینه شیرین تر از عسل چون من و تو در اخر عروسی می کنیم می فهمی؟

فروزان لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت طاووس و ابی نیز آمدند می خندیدند طاووس به فروزان گفت:

-شیطون دیگه من غریبه شدم حرفات رو به من نمی گی؟

-باور کن یه دفعه ای تصمیم گرفتیم

-افرین کار خوبیه این طوری اطمینان دارید که به هم خواهید رسید

سهراب گفت:

-بچه ها عجله کنید راه بیفتید

چهار نفری سوار اتومبیل سهراب شدند و حرکت کردند آقای امینی همان محضر داراشنا به گرمی از ان ها استقبال کرد مرد قابل اعتمادی به نظر می امد

سهراب به او گفت که می خواهند نامزد شوند و به دلیل مشکلاتی نمی توانند اشکارا با هم نامزد شوند ان مرد به سخنان سهراب گوش فرا داد و از طرفی بهدلیل این که به خانواده سهراب نیز مدیون بود خیلی راحت قبول کرد خطبه محرمیت را بین ان دو جاری سازد . سهراب از او خواست که هرگز این موضوع را برای کسی مخصوصا خانواده اش مطرح نکند و او پذیرفت

فروزان از ترس می لرزید و قلبش به شدت می تپید. حالت عجیبی داشت حسی بینخوشحالی و ترس او عاشق سهراب بود از این که با او نامزد شود خرسند بود اما ما از این که مخفیانه بدون اطلاع والدینش وای اگر پدر می فهمید از دستفروزان دیوانه می شد

کار از کار گذشته بود نه را پی دات نه راه پیش سهراب به او نگاه کرد

-چرا رنگت پریده؟

-می ترسم

طاووس گفت

-مگه شب عروسیته که این قدر قول کردی و می لرزی دختر؟!

-می ترسم طاووس می ترسم.

-نترس سهراب رو ناراحت نکن نمی بینی چطور نگران نگاه ت می کنه؟

فروزان به سهراب نگاه کرد چشم هایش نگران بود گویی با چشم از فروزان خواهش می کرد که آرام باشد بپذیرد که با هم نامزد شوند هر دو صدای قلب هم را مینیدند

-حاضرید؟

سوال آقای امینی باعث شد تا به او نگاه کنند طاووس گفت

-بله حاضرند

خطبه محرمیت بین ان دو جاری شد دفتر محضر دار را امضا کردند وقتی کار تمام شد محضر دار گفت

آن دو چشم به هم دوخته بودند نگاهشان پر شده بود از شور و هیجان عشق

طاووس و ابی به ان دو تبریک گفتند از محضردار نیز تشکر کردن د وان جا خارج شدند

سهراب از خوشحالی فریاد می کشید فروزان هم می خندید

-فروزان به خدا وجودمی نوکرتم بعد از این کت بسته مخلصتم به خدا نمی دونمچوری بهت ثابت کنم که خوشحالم

نمی دونم چطور حالت کنم که تو وجودم چهغوغایی برپاست تا بفهمی که چقدر خوشحالم

-من هم خوشحالم سهراب من هم خوشحالم

-شیرینی چی می شه سهراب خان نمی خوامی که خسیس بازی دربیاری

-شیرینی هم روی چشم بپزید بالا که بریم پی خوشی

دست فروزان را گرفت و برد او را جلوی ماشین کنار خودش نشاند طاووس و ابینیز در صندلی عقب نشستند سهراب

با خوشحالی پایش را روی پدار گاز فشرد و ماشین از جایش حرکت کرد

ابتدا به یک قنادی رفتند بعد با ماشین خیابانها را دور زدند هر چه میخواستند سهراب می خرید به یک طلافروشی

رفتند و به انتخاب فروزا و طاووسسهراب حلقه ای برای او خرید سهراب واقعا شاد بود احساس می کرد دنیا به اومی

خندد احساس می کرد از شادی زیاد در حال انفجار است نمی خواست این شادیرا با کسی قسمت کند. نگاه اتشینش

را به فروزان می دوخت و با همان نگاهگویی با او سخن ها می گفت او نیز عاشقانه به سهراب می نگریست و می

دانستکه سهراب چقدر با نگاه و لبخند او شاد می شود چه روز قشنگ و به یاد ماندنیبود گویی همه خواب بودند یک

خواب شیرین خوابی که فروزان می ترسید بیدارشود و لذت شیرینی اش را از او بگیرند ارزو می کرد تا به اخر در این

خوابخوش بافی بمانند

ظهر که از راه رسید طاووس و ابی خداحافظی کردند و رفتند حالا ان دو تنها بودند سهراب به فروزان نگریست و

گفت

-خیلی خوشحالم فروزان

-من هم خوشحالم خیلی زیاد باور کن نمی تونم خوشحالیمو توصیف کنم

سهراب دست او را گرفت:

می دونم عزیزم حالت رو درک می کنم چون درست همون حس تو وجود منه احساس میکنم متعلق به منی برای همیشه خودم رو مالک تو می دونم دنیا روی ما می خنده فروزان این حس می کنی؟

-هنوز زمستونه اما احساس می کنم بوی بهار داره می یاد

-بوی بهار با بوی عشقمون یکی شده حس می کنم می خوام به پرواز در بیام

-وای سهراب حس می کنم عاشقتر از من پیدا نمی شه

-من حس می کنم خوشبخت ترین مرد روی کره زمین منم یعنی می رسه ان روزی که من و تو زیر یک سقف

زندگی کنیم؟

-اگه خدا بخواد حتما می شه سهراب حتما

فروزان به روبه رو چشم دوخت سهراب نیز به نیم رخ خوش تراش او نگاه می کرد . نگاهش را در نگاه پر احساس

سهراب دوخت و آرام زمزمه کرد

-دوستت دارم.

چشم های ابی و آسمانی سهراب از برق عشق شفاف تر شدند و او نیز زمزمه کرد

-منم دوستت دارم بی نهایت

و هر دو به روی هم خندیدند

جمعه بود فروزان از جمعها بیزار بود از روزی که با سهراب نامزد شده بود خیلی تغییر کرده بود با پدر و مادرش

مهربان شده بود شیرین زبانی برای پدرش که عاشق او بود را شروع کرده بود شهره نیز از خوش برخوردی فروزان

خوشحال می شد اما از طرفی همانراحت بود چرا که می دید او حتی برای لحظه ای از فریدون یاد نمی کند وقتیبیا

عمو و خانواده اش صحبت می کند حال او را نمی پرسد از روزی هم که فریدونقهر کرده بود و از ان جا رفته بود دیگر

به خانه ان ها نیامده بود حتی تلفنهم نکرده بود مهناز نیز که می دید حال پسرش چندان تعریفی ندارد سعی می

کرداز موضوع سر در بیاورد سرانجام هم فهمید که ناراحتی پسرش به خاطر فروزانااست دریافت که فروزان با فریدون

نا مهربان شده است . و به او توجه نمی کندموضوع را با شهره در میان گذاشت شهره نیز به رستم گفت و قرار شد انها

بهخانه عمو بروند رستم می خواست فروزان و فریدون با هم اشتهی دهد

هنوز موضوع را به فروزان نگفته بودند او هم بی خبر از همه جا نشسته بود و با پدرش می گفت و می خندید

شهره جلو آمد:

-رستم چرا حاضر نمی شی؟

با چشم و ابرو به او اشاره کرد به فروزان بگوید که او نیز آماده شود

رستم خندید و گفت

-چشم خانم الان می رم حاضر می شم

-مگه قراره جایی برید باباجون؟

-آره دختر گلم

-بدون من می رید؟

-تو که اول صفی پس زودتر پاشو حاضر شو که بریم

-خب چرا نمی گید کجا می ریم

-می فهمی تو اون جا رو خیلی دوست داری

فروزان خندید و بعد بلند شد فریدون نیز از موضوع خبر نداشت مثل چند وز گذشته در اتاقش ماتم گرفته بود مدام

در فکر بود به امید این که شاید فروزان تماسی بگیرد تلفن را کنار تختش گذاشته بود اما از او خبری نبود و این

موضوع باعث ناراحتی بیشتر فریدون می شد با تمام وجودش فروزان را دوستداشت اما رفتارهای جدید فروزان او را

آزار می داد فرناز که از موضوع خبرداشت بیشتر از همه دلش برای برادرش می سوخت می دید که او در آتش فروزان

میسوزد در حالی که فروزان به دیگری علاقه دارد

وقتی ماشین مقابل خانه عمو ایستاد فروزان با تعجب گفت

-خونه عمو اسفندیار؟ قرار بود این جا بیاییم؟

پیاده شدند و رستم کرایه را حساب کرد شهره لبخند زنان گفت

-مگه از اومدن به این جا خوشحال نیستی؟

فروزان با بی میلی شانه هایش را بالا انداخت تا به حال در مقابل عمویش رفتار بدی نداشت یعنی نمی توانست داشته باشد حالا دیگر عمو حاضر بود و فروزان نمی توانست به راحتی به فریدون بی محلی کند اما تصمیم نداشت به فریدون محبت کند خانواده عمو از دیدن آن ها خوشحال شدند و از آن ها به گرمی استقبال کردند عمو فروزان را در آغوش گرفت زن عمو در حالیکه داشت صورت فروزان را می بوسید لبخند زنان گفت

-عروس خوشگلم دیگه به من سر نمی زنی

فروزان با شنیدن عروس ناراحت شد و به پدرش نگاه کرد و رفت روی صندلی نشست

رستم نیز لبخندی زد و به همراه دیگران در پذیرایی نشستند فرناز گفت

-فری بیا بشین این جا کنار من چرا رفتی ان دور دورا

فروزان روی او خندید و گفت:

-این جا بهتره

شهره پرسید:

-پس فریدون جون کجاست؟

مهناز با ناراحتی جواب داد

-تو اتاقشه طبق معمول این چند روزه

اسفندیار خندید و گفت

-از دوری یار خب معلومه که دل دلداری می گیره یار که اومده شادش می کنه

فروزان خود را به نشنیدن زد و به اصطلاح سر به سر فرناز می گذاشت و به آنها توجه نمی کرد هرچند که با جمله

عمو نگاه همه به سوی او دوخته شده بود عمو گفت

-درست نمی گم فروزان جون؟

-چی رو درست نمی گین عمو جون؟ خب دوباره بگید من اصلاح می کنم

آن ها خندیدند و عمو گفت

-شیطون بیا این جا ببینم

فروزان رفت و کنار او نشست

-بگو ببینم چرا دل پسر منو اب کردی و حالش رو نمی پرسی؟

فروزان با لودگی رو به فرهاد کرد و گفت

-فرهاد من حالت رو نپرسیدم؟ خب حالا می پرسم خوبی؟

دوباره همه خندیدند و زن عمو گفت

-اون یکی رو می گه بلا

-کدوم یکی عمو شما باز هم بچه دارید؟

-شیطون می خوای بگی نمی دونی درباره کی داریم حرف می زنیم؟

-نامزد جنابعالی شنیدم با هم قهر کردید خودت رو برایش لوس می کنی؟

فروزان به او نگاه کرد

-چی شده اومده پیش شما چغلی منو کرده؟

-نه والله اون بیچاره تو اتاقش و با کسی حرف نمی زنه حالا تو امروز به خاطر من پا پیش می ذاری و می ری باهاش

اشتی می کنی

-اما عمو

-دیگه اما نداره اون نمی دونه شما اومدید زودتر برو شاد و خندون بیارش بدو عمو

فروزان به پدر و مادرش نگاه کرد رستم خندید و گفت

-اره بابا جون گناه داره تو که مهربونی چطور دلت می یاد این همه با فریدون قهر بمونی

دندان هایش را به هم می فشرد نه نمی توانست به عمو نه بگوید

اصلا دلش نمی خواست به اتاق فریدون برود و ناز او را بکشد با لجبازی گفت

-من نمی رم منت کشی

-ای بابا اون که اومده بود منت کشی خودت دوباره قهر کردی حالا نوبت توئه

-مامان

فرناز که می دانست در دل فروزان چی می گذرد حرفی نزد فقط به او نگاه میکرد در بین همه ان ها فقط فرناز بود که از راز دل فروزان خبر داشت اما نمیتوانست لب باز کند و حرفی بزند

-بلند شد دیگه روی حرف عمو حرف می یاری؟ به خاطر من مهربونی کن منتظریم فریدون رو با لب های خندون

ببینیم

فروزان با نارضایتی بلند شد به آرامی به طرف اتاق فریدون رفت وقتی پشت در رسید لحظاتی مکث کرد در دلش هر چه فحش بود نثار فریدون کرد در زد تصمیمگرفت به دروغ هم شده لبخند بزند تا اقا را راضی کند او شاد به اتاق

بیاید

وارد شد و در را بست دید فریدون روی تختش خوابیده و ملافه را نیز روی سرش کشیده است جلو رفت و کنار تخت ایستاد نگاهی به اتاق انداخت دلش به حالفریدون سوخت هر چه باشد روزی او را دوست می داشت هنوز هم که نامزد بودند اما دلسوزی اش با یاد سهراب از بین رفت فریدون دراز کشیده بود و زیر ملافه اشک می ریخت چشمانش را بسته بود رایحه خوش عطر فروزان را خوب می شناخت اینرایحه در وجودش بود حس کرد که او کنارش است بغض گلویش را می فشرد فکر میکرد شاید فروزان برای اشتی ک دن آمده است و می خواهد بگوید اشتباه کرده است منتظر بود فروزان نیز دو دل بود نمی دانست چه کند به آرامی ملافه را از روی صورت او کنار زد و دید صورت فریدون خیس اشک است واقعا دلش سوخت هرچه بود او هنوز نامزدش بود . هر چند که این نامزدی دیگر از نظر فروزان بیارزش بود اما با این حال دلش به حال فریدون سوخت

لبه تخت نشست و به صورت پر از اشک او زل زد به آرامی صدا زد

-فریدون

او جوابی نداد نزدیک بود بغضش بترکد فروزان دستش را به طرف او دراز کرد تردید داشت نمی دانست چه کار کند دلش هم به رحم آمده بود. چشمانش دو کاسهپیر از اشک بودند نگاه گریانش را به فروزان دوخته بود و از گوشه چشمانش اشکسرازیر می شد دستش را روی دست فروزان گذاشت. فریدون بلند شد و نشست با صدایی لرزان گفت

-اومدی؟ اومدی؟

فریدون بلند شد و نشست با صدایی لرزان گفت

-اومدی؟ اومدی؟

فروزان سرش را به زیر انداخت از خودش خجالت می کشید از این که باعث شده بود فریدون به چنین وضعی بیفتد از خود بدش آمد اما آخر چه باید می کرد ناگهان گریست. تمام بدن او می لرزید. صحنه ناراحت کننده ای بود خیلی ناراحت کننده. فریدون از دستش می نالید

-فری ... فری دیگه با من این کار رو نکن دیگه هرگز تنهام نذار دیگه به منظوری برخورد نکن دیوونم کردی فری تو این چند روزه خیلی عذاب کشیدم چرالحالی از من نپرسیدی؟ می دونی بی تو چی کشیدم می دونی؟

گریه می کرد و همراه با آن سخن می گفت سخنانش ناراحت کننده بود فروزان بسیار غمگین بود سخنان فریدون زجرش می داد خیلی دلش می خواست در آن لحظات به فریدون بگوید که او را مثل برادر خودش می داند به عنوان برادر دوستش دارد نه همسر اما با دیدن ضجه های فریدون نتوانست نه دلش نیامد قلبش به او اجازه نداد به آرامی گفت

-فریدون خواهش می کنم خودت رو کنترل کن خواهش می کنم

فریدون او را از خود جدا کرد و دو دستش را طرفین صورت او گرفت. نگاهش کرد اما فروزان سعی می کرد نگاهش به نگاه او نیفتد.

-فروزان به من بگو... بگو که هنوز هم دوستم داری که از دستم ناراحت نیستی؟ بگو فروزان

او سرش را به زیر انداخته بود اما فریدون سر او را بالا آورد

-تو چشمم نگاه کن فروزان بگو بگو که هنوز دوستم داری فروزان بگو تو اینچند روزه صد بار مردم و زنده شدم تو رو به خدا فروزان به من نگاه کن. وبگو که هوز مثل گذشته به من علاقه مندی بگو که دوستم داری فروزان بگو بگو فروزان بلند شد عصبی شده بود با سهراب پیمان عشق بسته بود به او گفته بود که در زندگی اش فقط او را دوست خواهد داشت هرگز به او خیانت نخواهد کرد انوقت حالا حالا به فریدون بگوید دوستت دارم؟ نه محال است امکان ندارد

-ببین فریدون من و تو که با هم قهر نبودیم پس چرا خودت را لوس کردی و خودت رو تو اتاقت حبس کردی؟ چرا

باید مشاجره ای که بین ما صورت می گیره باعث بشه بزرگترها فکر کنند ما قهریم و بخوان اشتیمون بدهند؟

-آخه تو....

-من چی فریدون؟ به خاطر همین لوس بازی های توئه که عصبانی می شم دیگه

-یعنی تو منو هنوز دوست داری؟ با من قهر نیستی؟

-نه قهر نیستم بهتره بری دست و صورتت را بشوری خواهش می کنم دیگه هم نمی خوام این طوری ببینمت

او با حالت خواهش و تمنا گفت

-پس ... پس اگر با هم دوستیم بگو که دوستم داری!

فروزان در اتاق رذا باز کرد به او نگاه کرد نه هرکاری کرد زبانش نچرخید که حداقل به دروغ و برای دلخوشی فریدون

این جمله را بگوید نشد

-پاشو زود بیا کنار بقیه

و رفت عمو لبخند زنان گفت

-چی شد عروسم اشتهی کردید

فروزان با حالتی عصبانی به او نگاه کرد

-بله

همین و بعد ناراحت نشست خیلی ناراحت بود از دست پدر و مادرش بی نهایت عصبانی بود فهمیده بود ان ها به خاطر

اشتی دادن ان دو امروز این جا جمعشده اند بعد از لحظاتی فریدون با سر و وضعی مرتب و لبی خندان آمد و همه

بادیدنش شاد شدند جز فروزان ان ها با هم دیگر سلام و احوال پرسی کردند مهنازبا خوشحالی گفت

-خدایا شکرت باز هم خنده رو تو صورت پسرم دیدم

-خانم جان از عروس قشنگت تشکر کن

مهناز بلند شد و با خوشحالی صورت فروزان را بوسید

-الهی قریون عروس گلم برم من

فروزان لبخند مصنوعی تحویل او داد و تشکر کرد فرهاد گفت

-حالا شیرینی اشتهی کنان

فرزانه با خوشحالی گفت

-بالاخره فروزان و فریدون اشتی کردند

فروزان چشم غره ای به او رفت فرزانه ساکت شد زن عمو از ان ها پذیرایی کرد فریدون حالا خوشحال بود فروزان نیز

سعی کرد سعی می کرد خودش را شاد نشاندهد

-عزیز عمو چرا ساکتی حرف بزن با فریدون صحبت کن

-با اون صحبت کردم شما نگران نباشید

-رستم می گه دوست نداری فریدون زیاد بیا دنبالت اره

فروزان نگاه ناراحتش را به پدرش انداخت و جوابی نداد فریدون گفت

-تو گفתי نیام آموزشگاه من هم که نیومدم

-تو همون بیای خونه به من سر بزنی کافیه بیرون نمی شه بیای می بینی که مسخره ام می کنند

-وا چرا مسخره ات می کنند

شهره گفت

-مهناز جون دخترهای بی کار و پررو زیادن کسی غیر از اونا که مسخره نمی کنه

فریدون گفت

-اگه تو ناراحت می شی باشه فقط می یام خونه تون

-لطف می کنی!

فرناز از فروزان خواست به اتاق او برود

مهناز گفت

-وا فرناز این دو تا حالا که اشتی کردند بذار با هم باشند

فروزان بلند شد و گفت

-نه زن عمو من و فرناز می ریم اتاقش کمی با هم حرف می زنیم

دلش می خواست که از ان جمع برود همراه فرناز به اتاق او رفت و نشست

-فرناز چه خوب کردی گفتی پیام این جا داشتم اعصابم رو خورد می کردند

-به فریدون چی گفتی

فروزان شانه هایش را بالا انداخت

-بالاخره که باید بگی

-نمی دونم

-از اون پسره چه خبر همون که دوستش داری

-سهراب

-فروزان اون کیه

-می خوای بدونی چه شکلیه؟

فرناز سرش را تکان داد بعد فروزان از زیر بلوزش گردنبند قلب شکلی را بیرون آورد این همان هدیه ای بود که سهراب

به فروزان داده بود در قلب جای دو عکس بود در یک طرف عکس خودش را قرار داده بود و آن را به فروزان تقدیم

کرده بود و چقدر باعث خوشحالی او شده بود

-چقدر قشنگه فری

-سهراب خریده بهم هدیه داده

بعد دکمه بسیار کوچکی را که بالای قلب بود فشرد و قلب باز شد آن را به فرناز نشان داد

-عکشه

فرناز قلب طلایی را گرفت و به عکس زد

وای خدای بزرگ و مهربون

وای خیلی خوشگله

هیس هیس همه رو خبردار کردی

وای فروزان خیلی خوشگله از کجا پیداش کردی

ای بابا گفتم که تولد دوستم باهاش آشنا شدم

خیلی نازه فروزان خیلی

نازه این عکسشه خودش رو هم ببینی چی می گی؟ خودش صد برابر نازتر

فرناز مدام به عکس نگاه می کرد و زیبایی او را می ستود خیلی ذوق زده شده بود تا به حال پسری به این زیبایی

ندیده بود فروزان نیز از این همه تعریف خوشحال شده بود

خب دیگه بسه فرناز بذار جمعش کنم ممکنه یکی بیاد

دوباره قلب را بست و زیر پیراهنش پنهان کرد ناگهان گفت

-فرناز فریدون رو چه کنم

-نمی دونم اون بی تو می میره دیوونه می شه

-می گی چه کار کنم

-اگر بگی یکی دیگه رو دوست داری مرگش حتمیه

فروزان با ناراحتی گفت

-من می خوام نامزدی رو به هم بزنم اما هر کاری می کنم نمی شه

-فروزان مطمئنی که سهراب رو می خوای

-چی می گی فرناز براش می میرم دوستش دارم

-پس فریدون چی

-من نمی دونم بالاخره یک کارش می کنم این داداش تو هم شده قوز بالا قوز

فرناز سرش را به زیر انداخت نمی خواست فروزان را ناراحت کند ان ها دوستان خوبی برای هم بودند فرناز دلش نمی

خواست این دوستی به هم بخورد اما از طرفی دلش برای فریدون می سوخت پرپر زدن او را می دید و ناراحت می شد

-باهاش بیرون هم رفته ای

-کم و بیش

-تو که خیلی دوستش داری اون چی؟

-اره دوستم داره

-مثل فریدون

-بیشتر

-تو از کجا می دونی شاید فریدون بیشتر دوستت داره

-من و اون عاشق همدیگه هستیم فرناز بهتره این قدر هم فریدون فریدون نکنی

در ان لحظه فرزانه نامد و گفت

فروزان بابا می گه حاضر بشید می خواهیم بریم

تو برو من حاضرم

فروزان بلد شد و همراه فرناز به پذیرایی بازگشتند رستم پرسید

دخترم حاضری

بله من حاضرم

تو بمون عموجون

درس دارم عمو کجا بمونم

ای شیطون تو اگه این زبون رو نداشتی چی می کردی

از شما قرض می گرفتم و خندید

پس از خداحافظی از ان جا رفتند فریدون خواست ان ها را برساند رستم نیز پذیرفت فریدون پشت فرمان نشست و

به سوی خانه حرکت کرد.

-فروزان چه خبر از فریدون؟

-هیچی

- یعنی چی هیچی؟ خب یه دفعه بگو نمی خوایش

-گفتم. باور نکردند تازه منو به اون جا بردند اشتی دادند

طاووس با تعجب به او نگاه کرد

-آشتی؟ یعنی چه؟ خب به خود فریدون بگو

-خواستم با بی محلی ردش کنم نشد گفتم نمی خوامت باور نکرد قهر کردم نشد

-این پسر عموی تو دیگه کیه مثل این که خیلی پوست کلفته

-وای طاووس دارم دیوونه می شم

-سهراب چی؟ اون چی می گه؟

-می گه تلاشم رو بکنم اما من دیگه فکرم به جایی قد نمی ده

-خب بگو سهراب بیاد خواستگاریت در اون صورت پدر و مادرت اونو می بینند و تو بیشتر شروع کن به گفتن این که

فریدون رو نمی خوای و به سهراب علاقه مندی

-یعنی بگم سهراب بیاد خواستگاری من

-خب اره اون تو رو می خواد

-به نظر تو خوانواده اش هم منو قبول می کنند؟

طاووس گفت :

-راستش نمی دونم مادرش یه جوریه خیلی پول پرسته

-منظورت چیه؟

-شاید واسه خاطر خودت ببین فروزان من نمی خوام تورو ناراحت کنم اما چطور بگم شاید خواننده اش کمی ایراد

بگیرن

-یعنی اونا اجازه نمی دن من و سهراب ازدواج کنیم

-من نمی دونم باور کن راستش پدرم با خانواده سهراب معاشرت داره من هم فقط یه بار مادرش رو دیدم پدره خیلی

از مادره حرف شنوی داره مادرش خیلی مند بالاست فکر می کنه از دماغ فیل اتاده

-خیلی بده؟

-خب بالا شهری یه دیگه

-مگه همه بالا شهری ها این طوری اند

-همه شون نه اما خب بیشترشون این طوری اند

فروزان سکوت کرد به فکر فرو رفت اگر موفق نشود با سهراب ازدواج کند چه می شود؟ وای خدا بی سهراب می یمرد
دیوانه می شود

ساعت اخر بعد از این که تعطیل شدند طاووس گفت

-نگاه کن سهراب هم اومده چطوره باهات صحبت کنی

-چی بگم

-خب حرفات رو بزن در ضمن می تونی تلفن کنی خونه بگی کلاس تقویتی داری این طوری مامانت هم از دیر رفتن
تو به خونه نگران نمی شه

سهراب شاد و خندان ایستاده بود و به فروزان نگاه می کرد

-سلام عزیزم خسته نباشی

فروزان پکر بود اما با دیدن او لبخند زد

-سلام ممنون

ابی و طاووس با هم مشغول بودند فروزان پرسید

-سهراب امروز کار نداری؟

-چطور؟

-می خوام باهات صحبت کنم

-باشه عزیزم می شنوم

-این جا نه بریم

از ابی و طاووس خداحافظی کردند و سوار اتومبیل شدند و رفتند

-کجا بریم؟

-اول کنار یک کیوسک تلفن ننگه دار به خونه زنگ بزنم می گم کلاس اضافی دارم

-چشم

حرکت کرد و به خواست فروزان کنار کیوسکی ننگه داشت فروزان با خانه تماس گرفت و به مادرش گفت کلاس

تقویتی دارد و دیر به منزل می آید بعد سوار ماشین شد و گفت

-حالا جایی بریم تا بتونم باهات صحبت کنم البته همین طور هم می تونم بگم

-باشه می شنوم

فروزان سکوت کرد بعد از لحظاتی گفت

-سهراب می خوام راجع به پسر عموم صحبت کنم

-راجع به پسر عموت برای چی مگه اتفاقی افتاده؟

فروزان به سهراب که ناراحت شده بود نگاه کرد

-نترس چیزی نشده ببین سهراب من هر کاری می کنم که این نامزدی رو به هم بزنم نمی شه اصلا هر کاری می کنم

تا اونا متوجه شوند اونو نمی خوام نمی شه دیگه نمی دونم چه کار کنم

-به فریدون هم گفتی؟

-دعوا که کرده بودیم گفتیم اقا قهر کرده بود و بعد مامانم اینا اشتیمون دادند

ناراحتی او را دید و ادامه داد

-ناراحت نشو به خدا خودم خیلی اعصابم به هم ریخته

سهراب با ناراحتی گفت

-وای فروزان یک کاری بکن می دونی اگه با اون ازدواج بکنی چی می شه؟

فروزان به او نگاه کرد و سهراب با ناراحتی ادا کرد

-من می میرم

سهراب واقعا غمگین شده بود تنها دلخوشی او در دنیا فقط فروزان بود وجود پسر عمومی فروزان برای او چون رقیبی

می ماند که کمر به قتلش بسته بود او فروزان را با تمام وجودش می خواست و از دست دادنش به م عنای انتهای

زندگی برای سهراب بود

فروزان نیز غمگین بود تمام سعی اش را می کرد تا فریدون را از میدان بیرون کند اما نمی شد

0)ببین سهراب من یه فکری دارم .

-چه فکری بگو؟! -

-به نظرم اگه تو بیای منو از پدر و مادرم خواستگاری کنی شاید بشه

-چطوری؟ -

خب اگه تو بیای خواستگاری در اون صورت یه رقیب برای فریدون پیدا می شه رقیبی که من برای رسیدن به اون با خانواده ام مخالفت می کنم به همه می گم تو رو می خوام در اون صورت همه می فهمند که علاقه ای به فریدون ندارم

نظر تو چیه؟

سهراب لحظه ای سکوت کرد و پرسید :

-به نظرت پدر و مادرت قبول می کنند؟ -

-اگه اونا هم قبول نکنند من قبول می کنم این زندگی منه نه زندگی اونا

-پس اگه این طوره قبول می رم با پدر و مادرم صحبت می کنم

-راستی سهراب پدر و مادرت منو قبول می کنند؟ -

سهراب به او نگاه کرد و لبخندی زد

-باید از خداهشون باشه چنین عروسی نصیبشون بشه

-یعنی می شه؟ -

-چرا نشه عزیز دلم من و تو به هم می رسیم به هر قیمتی که شده فروزان خیلی خوشحال شد به او نگاه کرد او هم

می خندید .

-گریه می کنی سهرابم؟ -

-گریه شوق می دونی عزیزم هرگز محبت واقعی رو حس نکرده ام حتی حس نکرده ام دوست داشتن واقعی یعنی

چی اما با تو با تو همه این ها رو حس کردم با تو دوست داشتن رو فهمیدم خوشحال از این که تو رو دارم فروزان

خوشحالم

فروزان از این که می دید وجودش باعث شادی این پسر زیبا شده خرسند بود از این که می دید حرفهایش خنده

هایش و حرکاتش روح مرده او را زنده می کند شاداب بود

-بهتره غذا بخوریم بعد انرژیمون واسه گفتن زیاد می شه .

فروزان خندید و همراه او وارد رستوران شد پشت میزی نشستند و غذا سفارش دادند

-سهراب به تو نمی خوره پسر غمگینی باشی اولین باره که دیدمت حس کردم شادتر از تو پیدا نمی شه حتی تا امروز

هم این حس رو داشتم اما حالا تو چرا احساس غصه و غم می کنی چرا ناراحتی؟

سهراب چشم در دیدگان او دوخت

-اگه تو هم مثل من زندگی کرده بودی و جودت پر از غم می شد من از بچگی تنها بودم تو فکر می کنی پدر و مادرم

منو بزرگ کردند. نه عزیزم اونا به دنبال خوشگذرانی خودشون بودند من همیشه با وجود یه پرستار بچه بزرگ شدم تو

بچگی حتی برای یه بار هم مادرم منو بغل نکرد همیشه حس می کردم اون پرستار مادرمه به اون می گفتم مادر با

مادر واقعی خودم غریبه بودم هر وقت می دیدمش خودم رو پشت پرستار قائم می کردم به پدرم علاقه داشتم حداقل

اون گاهی اوقات دستی به سرم می کشید اما مادرم از بچه می ترسید دیگه چطور منو به دنیا آورده بود نمی دونم

هیچ وقت محبت واقعی اونو ندیدم فقط به پول و ثروت فکر می کردند مادرم مدام دنبال خرید لباس های جدید و

وسایل ارایش بود یا در میهمانی ها شرکت می کرد یا خودش میهمانی ترتیب می داد . همیشه در اتاقم زندانی بودم

ارزو می کردم برای یه بار هم شده مادرم منو بغل کند اما به ارزوم نرسیدم هیچ وقت

چشمانش پر از اشک شده بود فروزان نیز ناراحت شده بود دستش را روی دست او گذاشت سهراب نگاه پر از اشکش

را به او دوخته بود بغضش را مهار کرد لبخند غمناکی زد و گفت

-غذاتو بخور یخ کرد

فروزان سرش را به زیر انداخت از دیدن ناراحتی سهراب دلش گرفته بود حس می کرد باید تا ان جا که می تواند به او

محبت کند بیشتر دوستش داشته باشد .

0سهراب من دیگه نمی دارم تو غصه بخوری دیگه نمی دارم

می دونم عروسکم می دونی تویی که باعث خوشحالییم هستی فقط تو حالا غذاتو بخور و ناراحت هم نباش

هیچ میلی به خوردن نداشتند در اتومبیل نشستند سهراب پرسید

-می خوای بری خونه

-نه می تونم تا ساعت ۳ با هم باشیم

-کاشکی تمام ۲۴ ساعت روز رو با هم بودیم

سهراب پرسید

-با حرفهام ناراحتت کردم نه؟

-حرفات ناراحتم نکرد غصه خوردن خودت ازارم داد من هیچ وقت نمی خوام غم رو در چهره تو ببینم هرگز نمی

خوام تو چشم های قشنگت ناراحتی موج بزنه

-می فهمم عزیزم باشه به خاطر تو فقط می خندم فقط شاد می شم می دونی از وقتی که با تو همراه شدم از وقتی که

صفحه جدیدی از زندگیم آغاز شده حس می کنم دنیا هم با من اشتی کرده حس می کنم دنیا به روم می خنده دیگه

تظاهر به شادی نمی کنم بلکه واقعا خوشحالم

فروزان خندید

-خوبه خیلی خوبه شادی تو برای من یه دنیا ارزش داره

-خنده تو هم برای من مثل هدیه بهار می مونه هدیه بهار با وجود تو همه فصل ها برای من رنگ بهار رو گرفته اند

همه جا بوی بهار رو می ده .

ماشین را نگه داشت دوباره به همان جای باصفا برگشته بودند به همان مکان بی نام همان جا که فروزان خیلی

دوستش داشت فکر میکرد شهر عاشقان است پیاده شدند شروع کردند به قدم زدن. خوشحال بودند جوی کوچکی

ان جا بود که ابش یخ زده بود فروزان و سهراب کنار ان نشستند .

-تو خیلی خوبی فروزان این رو می دونستی

-باوجود تو خوبم این رو فراموش نکن

-دوستت دارم فروزان

لبخند ملیحانه بر لبان فروزان نشست .

آرام زمزمه کرد

-من هم دوستت دارم

-فروزان چه خبر از فریدون؟

-هیچی

-یعنی چی هیچی؟ خب یه دفعه بگو نمی خوایش

-گفتم. باور نکردند تازه منو به اون جا بردند اشتهی دادند

طاووس با تعجب به او نگاه کرد

-آشتهی؟ یعنی چه؟ خب به خود فریدون بگو

-خواستم با بی محلی ردش کنم نشد گفتم نمی خوامت باور نکرد قهر کردم نشد

-این پسر عموی تو دیگه کیه مثل این که خیلی پوست کلفتی

-وای طاووس دارم دیوونه می شم

-سهراب چی؟ اون چی می گه؟

-می گه تلاشم رو بکنم اما من دیگه فکرم به جایی قد نمی ده

-خب بگو سهراب بیاد خواستگاریت در اون صورت پدر و مادرت اونو می بینند و تو بیشتر شروع کن به گفتن این که

فریدون رو نمی خوای و به سهراب علاقه مندی

-یعنی بگم سهراب بیاد خواستگاری من

-خب اره اون تو رو می خواد

-به نظر تو خوانواده اش هم منو قبول می کنند؟

طاووس گفت:

-راستش نمی دونم مادرش یه جوریه خیلی پول پرسته

-منظورت چیه؟

-شاید واسه خاطر خودت ببین فروزان من نمی خوام تورو ناراحت کنم اما چطور بگم شاید خواننده اش کمی ایراد

بگیرن

-یعنی اونا اجازه نمی دن من و سهراب ازدواج کنیم

-من نمی دونم باور کن راستش پدرم با خانواده سهراب معاشرت داره من هم فقط یه بار مادرش رو دیدم پدره خیلی از مادره حرف شنوی داره مادرش خیلی مند بالاست فکر می کنه از دماغ فیل اتاده

-خیلی بده؟

-خب بالا شهری یه دیگه

-مگه همه بالا شهری ها این طوری اند

-همه شون نه اما خب بیشترشون این طوری اند

فروزان سکوت کرد به فکر فرو رفت اگر موفق نشود با سهراب ازدواج کند چه می شود؟ وای خدا بی سهراب می یمرد دیوانه می شود

ساعت اخر بعد از این که تعطیل شدند طاووس گفت

-نگاه کن سهراب هم اومده چطوره باهاش صحبت کنی

-چی بگم

-خب حرفات رو بزن در ضمن می تونی تلفن کنی خونه بگی کلاس تقویتی داری این طوری مامانت هم از دیر رفتن تو به خونه نگران نمی شه

سهراب شاد و خندان ایستاده بود و به فروزان نگاه می کرد

-سلام عزیزم خسته نباشی

فروزان پکر بود اما با دیدن او لبخند زد

-سلام ممنون

ابی و طاووس با هم مشغول بودند فروزان پرسید

-سهراب امروز کار نداری؟

-چطور؟

-می خوام باهات صحبت کنم

-باشه عزیزم می شنوم

-این جا نه بریم

از ابی و طاووس خداحافظی کردند و سوار اتومبیل شدند و رفتند

-کجا بریم؟

-اول کنار یک کیوسک تلفن نگه دار به خونه زنگ بزنم می گم کلاس اضافی دارم

-چشم

حرکت کرد و به خواست فروزان کنار کیوسکی نگه داشت فروزان با خانه تماس گرفت و به مادرش گفت کلاس

تقویتی دارد و دیر به منزل می آید بعد سوار ماشین شد و گفت

-حالا جایی بریم تا بتونم باهات صحبت کنم البته همین طور هم می تونم بگم

-باشه می شنوم

فروزان سکوت کرد بعد از لحظاتی گفت

-سهراب می خوام راجع به پسر عموم صحبت کنم

-راجع به پسر عموت برای چی مگه اتفاقی افتاده؟

فروزان به سهراب که ناراحت شده بود نگاه کرد

-نترس چیزی نشده ببین سهراب من هر کاری می کنم که این نامزدی رو به هم بزنم نمی شه اصلا هر کاری می کنم

تا اونا متوجه شوند اونو نمی خوام نمی شه دیگه نمی دونم چه کار کنم

-به فریدون هم گفتی؟

-دعوا که کرده بودیم گفتم اقا قهر کرده بود و بعد مامانم اینا اشتیمون دادند

ناراحتی او را دید و ادامه داد

-ناراحت نشو به خدا خودم خیلی اعصابم به هم ریخته

سهراب با ناراحتی گفت

-وای فروزان یک کاری بکن می دونی اگه با اون ازدواج بکنی چی می شه؟

فروزان به او نگاه کرد و سهراب با ناراحتی ادا کرد

-من می میرم

سهراب واقعا غمگین شده بود تنها دلخوشی او در دنیا فقط فروزان بود وجود پسر عموی فروزان برای او چون رقیبی می ماند که کمر به قتلش بسته بود او فروزان را با تمام وجودش می خواست و از دست دادنش به م عنای انتهای

زندگی برای سهراب بود

فروزان نیز غمگین بود تمام سعی اش را می کرد تا فریدون را از میدان بیرون کند اما نمی شد

0)ببین سهراب من یه فکری دارم.

-چه فکری بگو؟!

-به نظرم اگه تو بیای منو از پدر و مادرم خواستگاری کنی شاید بشه

-چطوری؟

خب اگه تو بیای خواستگاری در اون صورت یه رقیب برای فریدون پیدا می شه رقیبی که من برای رسیدن به اون با خانواده ام مخالفت می کنم به همه می گم تو رو می خوام در اون صورت همه می فهمند که علاقه ای به فریدون ندارم

نظر تو چیه؟

سهراب لحظه ای سکوت کرد و پرسید:

-به نظرت پدر و مادرت قبول می کنند؟

-اگه اونا هم قبول نکنند من قبول می کنم این زندگی منه نه زندگی اونا

-پس اگه این طوره قبول می رم با پدر و مادرم صحبت می کنم

-راستی سهراب پدر و مادرت منو قبول می کنند؟

سهراب به او نگاه کرد و لبخندی زد

-باید از خداهشون باشه چنین عروسی نصیبشون بشه

-یعنی می شه؟

-چرا نشه عزیز دلم من و تو به هم می رسیم به هر قیمتی که شده فروزان خیلی خوشحال شد به او نگاه کرد او هم

می خندید.

-گریه می کنی سهرابم؟

-گریه شوق می دونی عزیزم هرگز محبت واقعی رو حس نکرده ام حتی حس نکرده ام دوست داشتن واقعی یعنی چی اما با تو با تو همه این ها رو حس کردم با تو دوست داشتن رو فهمیدم خوشحال از این که تو رو دارم فروزان خوشحالم

فروزان از این که می دید وجودش باعث شادی این پسر زیبا شده خرسند بود از این که می دید حرفهایش خنده هایش و حرکاتش روح مرده او را زنده می کند شاداب بود
-بهتره غذا بخوریم بعد انرژیمون واسه گفتن زیاد می شه.

فروزان خندید و همراه او وارد رستوران شد پشت میزی نشستند و غذا سفارش دادند

-سهراب به تو نمی خوره پسر غمگینی باشی اولین باره که دیدمت حس کردم شادتر از تو پیدا نمی شه حتی تا امروز هم این حس رو داشتم اما حالا تو چرا احساس غصه و غم می کنی چرا ناراحتی؟

سهراب چشم در دیدگان او دوخت

-اگه تو هم مثل من زندگی کرده بودی و جودت پر از غم می شد من از بچگی تنها بودم تو فکر می کنی پدر و مادرم منو بزرگ کردند. نه عزیزم اونا به دنبال خوشگذرانی خودشون بودند من همیشه با وجود یه پرستار بچه بزرگ شدم تو بچگی حتی برای یه بار هم مادرم منو بغل نکرد همیشه حس می کردم اون پرستار مادرمه به اون می گفتم مادر با مادر واقعی خودم غریبه بودم هر وقت می دیدمش خودم رو پشت پرستار قائم می کردم به پدرم علاقه داشتم حداقل اون گاهی اوقات دستی به سرم می کشید اما مادرم از بچه می ترسید دیگه چطور منو به دنیا آورده بود نمی دونم هیچ وقت محبت واقعی اونو ندیدم فقط به پول و ثروت فکر می کردند مادرم مدام دنبال خرید لباس های جدید و وسایل ارایش بود یا در میهمانی ها شرکت می کرد یا خودش میهمانی ترتیب می داد . همیشه در اتاقم زندانی بودم
ارزو می کردم برای یه بار هم شده مادرم منو بغل کند اما به ارزوم نرسیدم هیچ وقت

چشمانش پر از اشک شده بود فروزان نیز ناراحت شده بود دستش را روی دست او گذاشت سهراب نگاه پر از اشکش را به او دوخته بود بغضش را مهار کرد لبخند غمناکی زد و گفت

-غذاتو بخور یخ کرد

فروزان سرش را به زیر انداخت از دیدن ناراحتی سهراب دلش گرفته بود حس می کرد باید تا آن جا که می تواند به او محبت کند بیشتر دوستش داشته باشد.

«سهراب من دیگه نمی دارم تو غصه بخوری دیگه نمی دارم

می دونم عروسکم می دونی تویی که باعث خوشحالیم هستی فقط تو حالا غذاتو بخور و ناراحت هم نباش

هیچ میلی به خوردن نداشتند در اتومبیل نشستند سهراب پرسید

-می خوای بری خونه

-نه می تونم تا ساعت ۳ با هم باشیم

-کاشکی تمام ۲۴ ساعت روز رو با هم بودیم

سهراب پرسید

-با حرفهام ناراحتت کردم نه؟

-حرفات ناراحتم نکرد غصه خوردن خودت از ارم داد من هیچ وقت نمی خوام غم رو در چهره تو ببینم هرگز نمی

خوام تو چشم های قشنگت ناراحتی موج بزنه

-می فهمم عزیزم باشه به خاطر تو فقط می خندم فقط شاد می شم می دونی از وقتی که با تو همراه شدم از وقتی که

صفحه جدیدی از زندگیم آغاز شده حس می کنم دنیا هم با من اشتی کرده حس می کنم دنیا به روم می خنده دیگه

تظاهر به شادی نمی کنم بلکه واقعا خوشحالم

فروزان خندید

-خوبه خیلی خوبه شادی تو برای من یه دنیا ارزش داره

-خنده تو هم برای من مثل هدیه بهار می مونه هدیه بهار با وجود تو همه فصل ها برای من رنگ بهار رو گرفته اند

همه جا بوی بهار رو می ده.

ماشین را نگه داشت دوباره به همان جای باصفا برگشته بودند به همان مکان بی نام همان جا که فروزان خیلی

دوستش داشت فکر میکرد شهر عاشقان است پیاده شدند شروع کردند به قدم زدن. خوشحال بودند جوی کوچکی

ان جا بود که ابش یخ زده بود فروزان و سهراب کنار ان نشستند.

-تو خیلی خوبی فروزان این رو می دونستی

-باوجود تو خوبم این رو فراموش نکن

-دوستت دارم فروزان

لبخند ملیحانه بر لبان فروزان نشست.

آرام زمزمه کرد

-من هم دوستت دارم

پس از صرف شام سهراب تصمیم گرفت با پدرش و مادرش صحبت کند پدرش مشغول مطالعه مجله بود و مادرش

ژورنال لباسی در دست داشت و به آن نگاه می کرد

سهراب نفسی کشید:

-مامان و بابا من می خوام با شما حرف بزنم

-با ما؟

-بله پدر می خوام با هر دو نفر شما درباره موضوع مهمی حرف بزنم

سلطنت سر بلند کرد و گفت

-خوبه خب پسرم حرف بزن

سهراب لحظاتی مکث کرد و بعد گفت

-من...من.... بدون حاشیه روی می گم... من می خوام از دواج کنم

سلطنت و اردشیر هر دو با هم و یکص ۱۵۳ پرسیدند

-تو می خوای چه کار کنی؟

-می خوام ازدواج کنم می خوام تشکیل خانواده بدم

-عالیه پس بالاخره مغزت به کار افتاد خیلی خوبه پسرم

اردشیر نیز لبخندزنان گفت

-به نظر من هم خیلی خوبه

-حالا شاهزاده خانمی که تو می خواهی ازدواج کنی کیه؟ از فامیل خودمونه یا اشنایانه

-هیچ کدوم نه فامیل نه اشنا

سلطنت با تعجب پرسید:

-پس کیه؟

سهراب اب جدیت گفت

-فقط از دخترهای لوس و نر فامیل خیلی خیلی بهتره این رو باور کنید

-مثل این که خیلی تو گلوت گیر کرده خب بگو ببینم خانواده اش در چه سطحی اند به ما می خورن؟

سهراب واقعا ناراحت شد گفت

-مادر فقط بدونید خوانواده اش انسانند

-حالا دختره کی هست

-چند وقته که باهاش اشنا شدم دختر خیلی خوب و نجیبیه اروم مهربون با ادب خوش برخورد و خیلی خیلی زیبا

-پس دختر خوبیه؟

-عالیه مادر عالی من فقط می خوام با اون ازدواج کنم فقط اون

-نظر تو برای ما خیلی مهمه پسر ما خب ما باید درباره دختری کهانتخاب کردی بیشتر بدونیم

-البته پدر حق دارید بدونید

-ببینم سهراب دختره چه شکلیه عکسی ازش داری

-عکس تکی نه اما تو عکس هایی که در جشن تولد طاووس دوست ابی انداختیم اونم هست دوست دارید ببینیدش؟

-البته

سهراب با خوشحالی بلند شد و به اتاقش رفت البومش را برداشت و دوباره به کنار ان ها برگشت فکر می کرد اگر ان

ها عکس فروزان را ببینند حتما موافقت می کنند

البوم را ورق زد و رسید به عکس های تولد البوم را به طرف سلطنت گرفت و انگشت گذاشت روی عکس فروزان

-اینها خودشه

سلطنت ابتدا با دیدن عکس دختر چشمانش برق زد بعد از لحظاتی گفت

-خیلی زیباست

اردشیر نیز بلند شد و جلو آمد و به عکس فروزان خیره شد

-واقعا زیباست

سهراب از این که می دید ان ها این چنین شیفته فروزان شده اند خوشحال شد می دید که مادرش چگونه به عکس

خیره گشته و پدرش نیز با تحسین سر تکان می دهد

-نظرتون چیه

-انتخاب عالیه پسر من بینم بالاخره کسی رو که می خواستی پیدا کردی خیلی خوشگله از سر و وضعش معلومه از

خانواده ثروتمند و اصیلیه درسته؟

سهراب به چشمان مادرش نگاه کرد فقط از این لحظه می ترسید از لحظه ای که بخواهد از خانواده فروزان صحبت

کند سکوت کرد و بعد از لحظاتی سر بلند کرد باید واقعیت را می گفت او تصمیم خودش را گرفته بود

-بهنتره توضیح بدم راستش کلا خانواده خوبی داره

-پس به ما می خوره اسم دختره چیه

-فروزان

-اسم قشنگی هم داره این طور نیست اردشیر

-بله بله به نظر من هم زیباست هم خوشنام

-پسر من درباره خانواده اش بگو خونه شون کجاست

سهراب احساس خفگی کرد اما تصمیم داشت حرف بزند

-خب خب خونشون... تو جنوب شهره

خودش را کشت تا توانست این جمله را بگوید سلطنت با وحشت بلند شد

-کجا؟

اردشیر نیز به او خیره شد

گفتی خونه شون کحاست؟

-تو... تو جنوب شهره

-جنوب شهر سهراب با من شوخی می کنی ما داریم جدی صحبت می کنیم

-خب منم جدی می گم خونه شون تو جنوب شهره

-دیوونه شدی می خوام با یه جنوب شهری ازدواج کنی فکر کنم عقلت را از دست دادی

-ببینید مادر برای من شمال و جنوب هیچ فرقی نمی کنه از این رو می دونم که چه در شمال چه در جنوب ادم

زندگی می کنه ادم نفس می کشه چه فرقی می کنه خونه ادم کجا باشه

-به هر حال همه جا ادم ها هستند که زندگی می کنند ادم ها

-بس کن سهراب بس کن دیگه نمی خوام بشنوم یعنی تو داری ما رو با جنوب شهری ها مقایسه می کنی؟

-مگه شما چی تون بیشتر از اوناست مادر شما هم مثل اونا انسانید . فقط فرق مهمتون اینه که پولتون از پارو بالا می

ره اما اونها نه

اردشیر گفت

-پسره بهتره درست تصمیم بگیری فرق ما با اونا از زمین تا آسمونه

-پدر چرا این حرف رو می زنی چرا فقط چشمتون رو به جیبهای مردم دوختید چرا نمی خواهید خودتون رو نگاه

کنید چرا نمی خواهید انسانیت رو درک کنید

-سهراب دیگه نمی خوام یک کلمه بشنوم بهتره این بحث رو تموم کنی

-بهتره فراموشش کنی فکر کردی چون خوشگله ما قبولش می کنیم نخیر پسر جان اشتباه فکر کردی

-برام مهم نیست که شما چی فکر می کنید مادر شما تازه من براتون مهم شدم تازه فهمیدید که پسر دارید؟ اخ ...

پس لابد از مدل لباس ها و جدیدترین وسایل ارایش غافل موندید چه لطف بزرگی چطور تونستید عزیزترین اشیا

خودتون رو برای لحظاتی به خاطر پسر تان فراموش کنید چطور؟

-دیوونه شدی سهراب مثل این که دختره جادوت کرده

-خیر اون جادوگر نیست بلکه اون دختر خوب و نجیبیه برای من اصلا مهم نیست که اون پولداره یا فقیر اصلا

-اما برای ما مهمه تو تنها وارث خونواده ما هستی تمام ثروت ما به تو میرسه
 -ما نمی خواهیم ثروت بزرگ سالاری ها بیفته دست یک دختره پایین شهری.
 -کسی که با هزار زحمت و ناراحتی بزرگت کرده اینه جواب ما؟

سهراب پوزخندی زد:

هزار زحمت و ناراحتی؟ آخ مادر متاسفم شما چند شب به خاطر من بیداری کشیدید چقدر برای گریه کردنم غصه خوردید چقدر؟ حالا سهراب فریاد می کشید حرف های دلش را بیان می کرد واقعیت ها را می گفت سخنانی که برای سلطنت خیلی گران تمام شد حتی فکرش را نیز نمی کرد که روزی سهراب مقابلش بایستد و از مهر مادرانه اش سخن بگوید اما سهراب واقعا عصبانی بود می خواست تمام عقده های سال های پیش را بیرون بریزد

-شما مادر حتی یه بار هم در بچگی منو در اغوش نگرفتید همیشه ارزوی اغوش گرم و مهربانه مادرانه به دلم موند همیشه ارزو می کردم برای لحظه ای هم شده به من نگاه کنی تو بچی می اومدم کنارت تا با من حرف بزنی برام لبخند بزنی اما شما فقط به فکر خودتون بودید. برای شما پول و ثروت مهمترین اصل و پایه در زندگی بود از من خوشتون نمی اومد چرا؟ چون از بوی بچه حالتون بهم می خورد تا پرستار منو کنار شما می آورد واه واه کردنتون فضای خونه رو پر می کرد. هیچ وقت نفهمیدم مادرها چه بویی می دن که هرگز بچه ها اونو فراموش نمی کنند نفهمیدم مادر کیه نفهمیدم نگاه پر مهر مادرانه یعنی چه هیچ وقت نتوانستم راحت بگم مادر همیشه فکر می کردم مادر واقعی من اون پرستاره اون شما پدر هیچ نشد با شما راحت باشم هیچ وقت نشد اخر شب به اتاقم بیایید به من شب به خیر بگید و پیشونیم رو ببوسید تا راحت بخوابم یا در خارج از کشور مشغول تجارت بودید یا وقتی در کشور خودمون بودی دنبال کارهای خودت هر دو یا در مهمونی ها بودید یا خودتون مهمونی برگزار می کردید همیشه تو اتاقم بودم تنهای تنها هیچ وقت نفهمیدید که من به شما احتیاج دارو وقتی هم که بزرگ شدم شما ها بودید که پز موفقیت های منو به فامیل و آشنا می دادید برام مهمونی برگزار می کردید با جشن گرفت ها می خواستید ثروتتون رو نشون بدید می خواستید ثابت کنید که چقدر پولدارید فقط همین کمبود محبت داشتم فکر می کردید برای من زن بگیرید خیلی بهتر می شه اما دخترهایی رو هم که انتخاب میک ردید مثل خودتون بودند خالی از احساس لوس و افاده ای همیشه خواستم بهترین باشم خواستم استقلال داشته باشم خواستم خودم باشم نه عروسکی که شما منو

بازی بدین خواستم روی پاهای خودم بایستم نه این که به شما تکیه کنم اما همیشه از رفاه کامل برخوردار بودم همیشه تو جیب هام پر بود از اسکناس های درشت اما نیاز من با پول برطرف نمی شد نه پول همه چیز نبود حال من از بوی پول به هم می خوره چون این پول باعث شده میون انسان ها فاصله بیفته من به یک دفترچه بانکی که در اون مبلغ بسیار بالایی پول باشه احتیاج ندارم من به ماشین مدل بالایی که برای من تهیه می کنید احتیاجی ندارم من به محبت شما نیاز داشتم اما هیچ وقت درک نکردید حالا بعد از مدتها کسی رو پیدا کردم که درکم می کنه کسی رو پیدا کردم که دوستش دارم واقعا دوستش دارم به هر قیمتی که شده با اون ازدواج می کنم اصلا نمی خوام وارث ثروت بزرگ سالاری ها باشم لازم نیست دیگه نگران من باشید من با اون دختر ازدواج می کنم شما هم نمی تونید مانع من بشید چون حالا تو این لحظات دیگه دلم نمی خواد شما به من دستور بدید و مثل یه بچه باهام رفتار کنید

-نمی خوام

-نمی خوام.

حالا سهراب داشت زار می زد به شدت گریه می کرد روی زمین نشسته بود و ناله می کرد سلطنت ساکت بود به سهراب خیره شده و لبهایش به هم چسبیده بود واقعا ناراحت شده بود دید که چطور سهراب محکومش کرد دید که چطور رفتارش را اشتباه خواند خودش خوب می دانست که سهراب واقعیت را گفته است اما با این حال اصلا دش نمی خواست قبول کند حتی دیدن گریه های سهراب هم دلش را به رحم نیاورد.

اردشیر با ناراحتی به سهراب نگاه می کرد او همیشه فکر می کرد که سهراب در رفاه و آرامش است . اما از نیاز واقعی او اطلاعی نداشت حالا فهمیده بود که در حق پسرش واقعا کوتاهی کرده . دیدن ضجه های سهراب ازارش می داد .

برخاست او را از روی زمین بلند کرد به چشم های زیبا و پر از اشک او نگاه کرد به آرامی گفت:

-پسرم من واقعا متاسفم در تموم این سال ها فکر می کردم تو راضی و خشنودی اما حالا

سهراب با همان ناراحتی گفت:

-پدر دیگه زمان گذشته . حالا هر چقدر هم که به من محبت کنید باز هم جای اون روزها پر نمی شه. روزهای تنهایی

من

-بهتره بری تو اتاقت استراحت کنی

-نه پدر نمی تونم نمی تونم

سلطنت بلند شد و به ارامی گفت:

-سهراب پدرت راست می گه برو استراحت کن

-اما جواب من چی می شه فروزان چی می شه؟

سلطنت بلند شد و به ارامی گفت:

-سهراب پدرت راست می گه برو استراحت کن

-اما جواب من چی می شه فروزان چی می شه؟

سلطنت به راحتی گفت

-فراموشش کن دختر خوشگل کم نیست خدا که فقط اونو زیبا نیافریده.

-اما مادر من فقط فروزان رو می خوام

-بهتره من من نکنی همین که گفتم تو تنها فرزند خانواده سالاری هستی همه طور دیگه ای به ما نگاه می کنند اگه

تو بخوای بری و با یه دختر از سطح پایین ازدواج کنی همه مسخره مون می کنند . این رو درک کن و فکرت رو به کار

بنداز . در ضمن فکر نکن که با گریه و زاری دل ما به رحم می یاد و با ازدواج تو با اون دختره موافقت می کنیم!!

سهراب خشمگین شد:

-حالا که این طور شد من هم از این جا می رم

-صبر کن پسر صبر کن بهتره در یه فرصت دیگه با هم صحبت کنیم

-نه پدر دیگه فرصتی باقی نمونده من از این جا می رم

البوم را برداشت و به اتاقش رفت شناسنامه و دفترچه بانکیش را برداشت چند دست لباس نیز در ساک گذاشت و از

اتاق خارج شد. خواست از خانه خارج شود پدرش مقابلش ایستاد

-سهراب اشتباه نکن

-من اشتباه نمی کنم بدونید که شماها دارید اشتباه می کنید

سلطنت با خشم بلند شد و گفت

-دیوونه شدی پسر اون دختره پاک عقل از سرت پرونده چشمش به پول و دارایی ما خورده و خواسته تو رو تصاحب کنه تو خیلی ساده ای که هنوز اینو درک نمی کنی.

سهراب با عصبانیت چشم به او دوخت

-اون غذا گشنه نیست که دنبال پول شما باشه بهتره حالا دیگه شما بمونید و پول و ثروتتون تا بینم دست کی می خواد بیفته

از خانه خارج شد سوار ماشینش شد و به سرعت حرکت کرد

-پسره پاک خل شده

-خانم شما هم زیاده روی کردید حالا هیچ می دونی کجا رفت؟

-خب بره اما مطمئن باش برمی گرده

-اونی که من دیدم هرگز بر نمی گرده اون حرفهای دلش رو زد اما واقعا در حقش کوتاهی کردیم

-تو هم داری حق رو به اون می دی؟

-بله چون واقعا حق با اونه ما هیچ وقت نفهمیدیم که واقعا چی برای سهراب مهمه

-به خاطر همینه که این قدر خودسر شده اون حق نداشت چنین حرفهایی رو به ما بزنه حق نداشت

-از شنیدن واقعیت ها ناراحت شدی خانم؟ شنیدن راستی ها تلخ بود؟

-واقعا که مثل اینکه تو هم عقلت رو از دست داده ای

و با عصبانیت به طبقه بالا رفت اردشیر با ناراحتی خود را روی کاناپه انداخت نگران سهراب بود می ترسید برایش

اتفاقی بیفتد نگران حالش بود اما نمی دانست چه کار کند

پسرش راستی برایش عزیز بود تمام سعی و تلاشش را برای خاطر او انجام داده بود اما حالا با خودش می گفت: کاش

به جای این که این همه به دنبال پول می دویدم. لحظه ای را نیز با پسرم می گذراندم کاش زمان به عقب باز می

گشت و جبران تمام این بی توجهی ها را می کردم

سهراب با چشم های گریان پشت فرمان نشسته بود و رانندگی می کرد. خیلی ناراحت بود از دست مادرش بیش از

حد عصبانی بود واقعا احساس می کرد از او بیضا است .

حالا باید کجا می رفت تصمیم گرفت به خانه ابی برود بنابراین به سمت خانه ان ها حرکت وقتی رسید مقابل در

ایستاد و زنگ را فشرد از پشت اف اف خود ابی پرسید:

-کیه؟

-منم سهراب

-تویی چه عجب بیا بالا در باز شد؟

-اره

وارد شد و از پله ها بالا رفت ابی در خانه را باز کرده بود

-سلام پسر چه عجب؟

-سلام ابی جون مهمون نمی خوای

-چرا نخوام خوش اومدی نوکرتم هستم

-کسی خونه نیست؟

-نه رفته اند مهمونی

سهراب داخل شد در پذیرایی روی کاناپه ای نشست ابی نیز روی صندلی نشست و به سهراب زل زد

-چی شده سهراب؟

-هیچی چیزی نشده

-پکری مثل این که اتفاقی افتاده با فروزان حرفت شده؟

-نه بابا

-پس چی؟ به من بگو

-با پدر و مادرم دعوا شد زدم بیرون

-برای چی؟ سر چی؟

-به خاطر فروزان گفتم می خوام باهش ازدواج کنم اول که حرفی نزدند اما بعد که فهمیدند یه دختر ساده هست

عصبانی شدند مادرم گفت باید فراموشش کنم دعوا شد و بعد وسایلم رو جمع کردم و گفتم دیگه به اون خونه بر

نمی گردم

ابی با تعجب به اون گاه کرد:

-اونا می دونند که حالا تو کجایی؟

-نه نباید بدونند اگه تو هم ناراحتی بگو که پاشم برم

-نه نه این چه حرفیه نوکرتم تا هر وقتی خواستی می تونی بمونی اره این جا خونه خودته

-ابی نگرورنم به نظرت چی می شه؟

-من نمی دونم اخه حالا مگه چی می شه با فروزان عروسی کنی پدر و مادرت خیلی سخت می گیرند

سهراب با ناراحتی چشم هایش را بست

شام خوردی

اره راحت باش

پسر زیاد غصه نخورد همه چیز درست می شه

امیدوارم امیدوارم

چند روزی می شد که سهرابه خانه خودشان نرفته بود ظهرها به دنبال فروزان می رفت و او را بهم منزلشان می رساند

و بعد خود می رفت به فروزان نگفته بود که با خانواده اشجر و بحث کرده و چند روزی است که به منزل نمی رود .

نمی خواست با گفتن اینموضوع فروزان را ناراحت کند. بودن با فروزان برای او لذت بخش بود حتی اگر لحظات

کوتاهی هم بود . پدر و مادر او نگرانش بودند حتی سلطنت نیز بعد از چند روز غیبت سهراب نگران شده بود اردشیر با

ناراحتی گفت:

-زیادی تند رفتیم خانم!

سلطنت با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

-نباید باهاش مخالفت می کردم ؟ نکنه تو راضی ای که با اون دختر جنوب شهری فقیر ازدواج کنه !!؟

-نه موافق نیستیم اما می تونستیم خیلی راحت اونو متقاعد کنیم که داره اشتباه می کنه

-خودت که دیدی پسره پاک خل شده بود اصلا حرف حساب حالیش نی شد

-حالا چه کار کنیم خیلی جاها رو گشتیم نبوده

-من هم نمی دونم ببینم به دوستانش هم سر زدی ؟

-فقط یکی دو نفر رو می شناختم حتی ما صمیمی ترین دوست سهراب رو نمی شناسیم.

سلطنت لحظاتی اندیشید و بعد گفت:

-دوست طاووس دختر جهانی اونا بیشتر با سهراب بودند

-شماره اونا رو داری؟

-صبر کن

دفتر تلفن را برداشت و پس از پیدا کردن شماره سعی کرد با منزل جهانی تماس برقرار کند. سائی گوشی رو

برداشت:

-بفرمایید

-سلام خانم جهانی من با طاووس خانم کار داشتم منزل هستند؟

-بله شما؟

-سالاری هستم مادر سهراب

-اه بله بله خانم سالاری حالتون چگونه ببخشید که به جا نیاوردم

-ممنون خانم لطف کنید گوشی را به طاووس بدین

-گوشی

بعد از لحظاتی طاووس با تعجب گوشی را برداشت سابقه نداشت که خانم سالاریه منزل ان ها تلفن کند ابی نیز به

خواست سهراب حرفی به او نزده بود

-سلام خانم سالاری طاووس هستم

-سلام طاووس جون خوبی عزیزم

-ممنونم اتفاقی افتاده خانم سالاری

-ببین دخترم تو می دونی سهراب کجاست؟

-سهراب مگه شما نمی دونید

-تو می دونی کجاست؟

-خب باید خونه باشه چیزی شده خانم سالاری؟

-اون چند روزه قهر کرده و از خونه رفته ما واقعا نگرانش هستیم

طاووس واقعا تعجب کرده بود می دید که هر روز سهراب به دنبال فروزان می ایدو خیلی هم خوشحال است اما حالا

می دید خانم سالاری چیز دیگری می گوید!

-ببین فکر کنم دوستت ابراهیم خان ازش خبر داشته باشه اگر می شه لطف کن شماره تماس اونو به من بده خودم

تماس می گیرم

-خانم سالاری نگران نباشید من خودم با ابراهیم تماس می گیرم حتما می تونه اونو پیدا کنه

-پس تو خودت تماس می گیری به ما هم اطلاع بده عزیزم منتظریم

-چش امری ندارید

-نه ممنونم خدانگهدار

طاوو گوشی را گذاشت و به نقطه ای خیره شد بعد از لحظاتی گوشی را برداشت و شماره ابی را گرفت

ابراهیم نیز در طی این چند روز به پدر و مادرش گفته بود که سهراب قرار استچند روزی مهمانشان باشد و ان ها به

گرمی پذیرفته بودند زنگ تلفن به صدا درآمد ابی لبخند زنان گوشی را برداشت:

-جانم

-الو سلام ابی

-سلام عزیزم از این طرف ها

-ابی کار مهم مهمی باهات دارم ... سهراب ... تو می دونی سهراب کجاست!؟

ابی کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

-چطور

-مادرش تلفن کرده خونه ما می گفت سهراب چند روزیه که قهر کرده و رفته اما من تعجب کردم سهراب هر روز

می یاد دنبال فروزان

ابی پرسید:

-راجع به این مسئله که چیزی به اونا نگفتی؟

-نه حرفی نزدم چطور؟ تو از چیزی خبر داری؟

-راستش رو بخوای اره سهراب اینجاست

-پس چرا به من نگفتی

-خودش خواست نگم می ترسید فروزان بفهمه و ناراحت بشه

-برای چی دعوا کردند

-الان نمی تونم توضیح بدم فقط بدون به خاطر فروزان بوده

-فروزان چرا؟

-باشه واسه بعد فعلا خداحافظ در ضمن خودم با سهراب صحبت می کنم خبرش رو می دم

-من خودم می یام اونجا

و گوشی را گذاشت و خیلی زود خودش را به منزل ابی رساند

کی بود ابی؟

طاووس می گفت مادرت تلفن کرده به اون و سراغ تو رو گرفته.

چی زنگ زده به طاووس چرا به اون؟

خب به خاطر من که صمیمی ترین رفیق توام

طاووس که حرفی نزده

نه داره می یاد اینجا

اینجا؟ برای چی؟

حس کاراگاهی خانم گل کرده چی می دونم گفت می یاد دیگه

صدای در خانه باعث شد ابی برخیزد

-سلام ابي چي شده؟

-سلام عزيزم خيلي زود خودت رو رسوندي اگه الان من افتاده بودم مرده بودم خودت رو اين قدر سريع مي

رسوندي

طاووس خنديد و وارد شدند سهراب با ديدن او بلند شد و سلام داد

-سلام چي شده سهراب تموم تهران خبردار شده كه تو قهر كردي رفتي!!!

-تموم تهرون هم نفهمن تو كاري مي كني كه بفهمند

طاووس نشست:

-شوخي نكن چي شده؟

ابي كنارش نشست و گفت:

-هيچي به پدر و مادرش گفته كه مي خواد با فروزان عروسي كنه اما اونا قبول نكردند دعوا شده و اقا زده بيرون

طاووس با تعجب پرسيد:

-چرا مگه مادرت فروزان رو ديده؟

-وقتي گفتم جنوب شهري يه و باباش و خونوادش ساده اند صداش رفت بالا گفت نه كه نه نمي شه

-فروزان هم مي دونه

-نه اگه مي دونست كه به تو مي گفت. دلم نيومد نارحتش كنم

طاووس سرش را به زير انداخت:

-حالا چي كار مي كني برنمي گردی خونه؟

-اگه اونا قبول نكنند با فروزان ازدواج كنم نه برنمي كردم

-من چي كار كنم بايد تلفن كنم منتظرند

-تلفن كن بگو يا فروزان رو قبول كنند يا اين كه من رو براي هميشه فراموش كنند

-چي حرفا مي زني سهراب

-همين كه گفتم تلفن كن

-خیلی خب ابی گوش رو بده ببینم

شروع به شماره گیری کرد در حالی که لبخندی رضایتبخش بر لب داشت خواسته هایش داشت برآورده می شد مادر

سهراب گوشی را برداشت

-سلام خانم سالاری طاووس ام

-سلام عزیزم سهراب رو پیدا کردی؟

-بله راستش راستش

-کجاست می خوام باهاش حرف بزنم

-من الن خونه ابراهیم هستم اون از سهراب خبر داره درباره شما با اون صحبت کرده اما سهراب می گه اگه شما قبول

نکنید اون با فروزان ازدواج کنه هرگز یا به خونه نمی داره

-چی؟ خدای من ببینم تو این دختره رو می شناسی؟

-بله دختر خوبیه

-اما یه پایین شهری و فقیر هیچی نداره!!!

-به هر حال خودتون می دونید با پسر تون من هیچ کاره ام

اردشیر به همسرش گفت:

-بگو باشه عیبی نداره

-چی می گی اردشیر دیوونه شدی؟

-بذار برگرده خونه بعد مساله رو حل می کنیم

سلطنت که دید چاره ای ندارد گفت

-طاووس جان بگو باشه ما قبول داریم

-واقعا شما راضی اید؟!؟

-حالا بگو بیاد خونه تا بعد تصمیم بگیریم

طاووس با تعجب پس از قطع مکالمه گفت:

-سهراب قبول کردند

-چی قبول کردند با فروزان ازدواج کنم؟

-اره حال در منزل منتظرت اند

-وای خداجون!

ابی با خنده گفت:

-حالا پاشو برو بذار یه نفس راحت بکشم

و خندید

-معلومه که می رم ابی قبول کردند!

اره بابا دیگه چرا من رو خفه می کنی؟

چی خوشحالم

هر سه خندیدند سهراب خیلی خوشحال شده بود بلند شد و بعد از تشکر از ان هابه منزل خودشان رفت ان ها نیز در

منزل منتظرش بودند اردشیر بارها تاکید کرد که وقتی سهراب امد سلطنت آرام باشد و باز او را عصبانی نکند او

نیز سعی می کرد آرامشش را حفظ کند هر چند که بسیار مخالف ازدواج سهراب بافروزان بود

سهراب به منزل برگشت قدم به داخل گذاشت پدر و مادرش را دید که در سالنمنتظر او هستند سلام داد و ان ها نیز

جوابش را متقابلا دادند . اردشیر باخوشحالی او را در اغوش کشید

-پسرم خوشحالم که می بینمت

-ممنون پدر

نشستند در حالی که سلطنت فقط به او نگاه می کرد

-بینم دوری از خونه برات خوشایند بود؟

سهراب به مادرش نگاه کرد:

-باز هم تصمیم دارید باهام دعوا کنید؟

اردشیر به سلطنت نگاه کرد و او گفت:

-نه چنین فصدی نداریم

-خب نظرتون تغییر کرد؟ راجع به ازدواج من با فروزان

سلطنت بلند شد:

-با پدرت مشورت کردیم فعلا قصد داریم اگر بشه خونواده اونو ببینم

-واقعا مادر ممنونم پدر ممنونم

-ما گفتیم فعلا قصد ملاقات اونو رو داریم این رو بدون فقط به خاطر تو قبول کردم اونو رو ببینم تا بدونی که برای

من مهمی!

سهراب تشکر کرد بلند شد و گفت:

-من با فروزان صحبت می کنم و قرار می دارم

آن دو جوابی ندادند.

سهراب با خوشحالی به اتاقش رفت تصور می کرد که دیگر کارها تمام شده است فکر می کرد که رسید به فروزان

راحت شده و دیگر به ارزشش خواهد رسید.

-مامان با من کاری ندارید؟ دارم می رم کلاس

-نه مامان چون آموزشگاه تعطیل شد زود برگرد خونه شاید عمو اینا بیان

-برای چی؟

-وا خب می یان مهمونی مگه ایرادی داره؟

-نه نه من رفتم خداحافظ

-مواظب خودت باش خداحافظ

فروزان از خانه خارج شد قصد داشت به آموزشگاه برود آرام آرام قدم میزد و حواسش به اطراف نبود صدای بوق ممتد

اتومبیلی باعث شد سرش را بلند کند و به خیابان نگاه کند سهراب را دید و خوشحال شد به طرفش رفت او نیز پیاده

شد چنان خوشحال و هیجان زده بود که می خواست بال در بیاورد او نزدیک شد فروزان با خنده پرسید:

-چی شده؟ چرا این قدر خوشحالی؟

-اولا سلام ثانيا خوشحاليم دليل داره بپر بالا تا برات بگم

فروزان با خوشحالی سوار شد و سهراب به سرعت حرکت کرد

خب عزیزم بگو ببینم چی شده

یه خبر خیلی خوب راجع به تو با پدر و مادرم صحبت کردم گفتم که می خوام با تو ازدواج کنم

چی شد؟

قبول کردند

واقعا؟

اره فعلا قراره بیان با خانواده ات آشنا بشند

وای سهراب باورم نمی شه خوابم یا بیدار

سهراب با خنده گفت:

-بیداری عزیزم بیدار

واقعا باورش نمی شد یعنی دیگر رسیدن به سهراب راحت بود یعنی حالا دیگر می توانست با هم عروسی کنند یعنی

کارها خوب پیش می رفت؟

می خوامی ببری آموزشگاه؟

حالا دیگه نه این قدر خوشحالم که فکر نکنم رفتن یا نرفتنم فرقی به حالم داشته باشه

-پس بریم خوشگذرانی

-کجا؟

-پارک عاشقا

سهراب عاشقانه به او نگاه کرد و به طرف ان محل رویایی و زیبا حرکت کردند

خوشحال و خندان در پارک بودند دختران و پسران زیادی در ان جا بودند همه انها مثل دو دل داده بودند

فروزان و سهراب نیز دست در دست هم قدم می زدند صحبت می کردند از عشق از دوست داشتن از محبت از پیوند

اگه با هم عروسی کردیم کجا زندگی می کنیم؟

معلومه عروسکم تو یه خونه

خب این خونه کجاست؟

با کمک هم یه جایی رو پیدا می کنیم و زندگی می کنیم خیلی راحت

-به نظرت من و تو خوشبخت می شیم؟

-معلومه عزیزم من و تو در دنیا مثل دو ستاره می درخشیم مثل دو فرشته خوشبخت

فروزان خندید از ته دل با تمام وجود به چهره زیبای سهراب نگاه کرد دوست داشتنی تر شده بود. آرام زمزمه کرد

-با تو خوشبخت ترینم با تو ای بهترینم با تو ای آرام جانم لحظه لحظه های عمرم رو به یادت سپری می کنم

سهراب سر او را بلند کرد و به چشمهایش خیره شد

-حرف هات آرامم می کنه باعث می شه خالی از غم بشم

-سهراب تو خیلی مهربونی

-اما نه به مهربونی تو عزیزم

-راسیت کی می یاید خونه ما

-فردا خوبه؟

-به نظرت خیلی زود نیست من به پدر و مادرم نگم؟

-فعلا تو نمی خواد حرفی بزنی ما بی خبر می یاییم خوبه؟

فروزان خندید و گفت

-اره اما من می ترسم

-نه ترس نه اگه می خوای موفق بشیم باید دلی مثل دل شیر داشته باشی

-سهراب وقتش نشده بریم؟

-هنوز کمی وقت داریم مگه عجله داری

-نه مامانم گفت زود برم خونه شاید خانواده عموم بیان

-فروزان فریدون رو چه کار کردی؟

-هنوز هیچی اما تو که با خونواده ات بیای من هم نامزدی رو به هم می زنم.

-به نظرت بعد چی می شه قبول می کنند تو با من ازدواج کنی؟

-البته حتما اجازه می دن

بعد از لحظاتی فروزان بلند شد و سهراب نیز همراه او بلند شد

پس تو فردا غروب منتظر من و خونواده ام باش

می دونی اگه همه چیز جور شه ما کی عروسی می کنیم؟

نه کی؟

بهار اول بهار خیلی عالی می شه سهراب

سهراب نیز هیجان زده گفت

-رویایی می شه بهار فصل زیبایی ها وقتی که همه چیز و همه جا تغییر می کنه و زیباتر می شه.

خانواده عمو رستم آمده بودند وقتی فریدون دید فروزان هنوز نیامده است گفت که به دنبال او می رود با خوشحالی

سوار بر اتومبیلش شد و به طرف آموزشگاه رفت اتومبیل را مقابل آموزشگاه نگه داشت همان طور که پشت فرمان

نشسته بود به اطراف نیز نگاه می کرد آموزشگاه هنوز تعطیل نشده بود فروزان و سهراب نیز سوار بر اتومبیل تا

آموزشگاه آمدند سهراب می خواست او را به خانه برساند اما فروزان گفت بهتر است تا خانه پیاده برود فروزان بهاو

نگاه کرد:

-سهراب فردا منتظرم

-نگران نباش شیرینم به خدا توکل کن اگر خواستی می تونی به طاووس بگی بیاد کنارت

-باشه برو مراقب خودت باش

اتومبیل ان ها در طرف دیگر خیابان بود فریدون به سمت چپ نگاه کرد و ناگهان دهانش از تعجب باز ماند فروزان را

دید که از یک ماشین مدل بالا پیاده شد چشم هایش را مالید و دوباره نگاه کرد اری فروزان بود اما او که باید

در آموزشگاه باشد یعنی چه بیشتر دقت کرد و راننده را نیز دید باور نمی کرد خودش بود همان که چند وقت پیش او را

دیده بود چهره اش طوری نبود که بتواند به این زودی فراموشش کرد خیلی زیبا بود اما فروزان در ماشین او چه کار می

کرد بعد از لحظاتی مشاهده کرد که ماشین به سرعت دور شد فروزان راه پیاده رو را در پیش گرفت فریدون واقعا متحیر مانده بود حرکت کرد و خود را به فروزان رساند. او آرام آرام در حال رفتن بود بوق زد و او را بلند صدا کرد فریدون تصمیم گرفت خونسرد باشد فروزان با دیدن او در دل گفت

-وای باز این دیوونه سر راهم سبز شد

با خونسردی به طرف ماشین رفت می دانست که باید سوار شود بنابراین در همان حلو نشست

-سلام چه عجب یادی از من کردی

فریدون به او خیره شده بود مثلا تصمیم داشت خونسرد باشد

سلام

خب دیگه عمو اینا اومدند

فریدون با سر تایید کرد

-تو هم خونه می موندی چرا اومدی دنبال من

-از دیدنم خوشحال نشدی

فروزان نگاهی مضحک به او انداخت

-فکر نکنم دلیلی برای خوشحالی وجود داشته باشه

فریدون پوزخندی زد و گفت

-واسه دیدن من که نه اما شاید...

-شاید چی؟

فریدون پرسید

-تو آموزشگاه بودی درسته

فروزان با تعجب به او نگاه کرد

-چطور مگه؟

-اخره هیچ وقت ندیده بودم که وقتی می خواهی از آموزشگاه تعطیل بشی یکی با اتومبیل به جایی برسونت !!!

فروزان وحشت زده به او نگاه کرد

-من.... من اصلا نمی فهمم تو چی می گی

فریدون اتومبیل را نگه داشت به او نگاه کرد در دل گفت : چگونه سر به سرش بذارم تا بعدا سر فرصت مناسبی از

ماجرا سر در بیاورد به خاطر همین ناگهان زد زیر خنده فروزان نیز با تعجب به او نگاه کرد

-دختر مگه به خودت شک داری داشتتم شوخی می کردم

فروزان واقعا عصبانی شد فریاد زد

-تو حق نداشتی با من شوخی کنی می فهمی؟ حق نداشتی در ضمن به تو گفته بودم که دیگر نمی خوام ببینمت

گفته بودم حق نداری بیای جلوی آموزشگاه

پیاده شد و محکم در ماشین را به هم کوبید فریدون نیز پیاده شد

-چی شد عصبانی شدی؟ نمی دونستم تازگی تا این حد بی ظرفیت شدی

فروزان نگاهی نفرت بار به او انداخت و از انجا دور شد

فریدون نیز پوزخندی زد ناراحت بود از این که دوباره فروزان قهر کرد و رفت اما از فروزان نیز دلخور بود باید از

ماجرا سر در می آورد باید آموزشگاه برود می خواست بداند او امروز به کلاس رفته یا نه

بنابراین سوار شد و به آموزشگاه رفت در آن جا خود را به مسول معرفی کرد وبعد جویای مطلب شد به او توضیح

دادند که ۹ چند وقتی است فروزان به آموزشگاه نمی رود شاید هم در طی این ترم جز دو سه بار به آن جا نرفته باشد

فریدون با تعجب پرسید

-چطور امکان دارد؟ اون باید می اومده آموزشگاه

اما به او گفتند که او در این ترم به کلی تغییر کرده بود و دیگر به کلاس و درس اهمیت نمی دهد

فریدون با حیرت به آنها نگاه کرد دهانش از تعجب باز مانده بود امکان نداشت یعنی چه؟ فروزان کسی که این همه

دیگران به او اعتماد دارند نه او از اعتماد دیگران سو استفاده نمی کرد اما خودش او را سوار بر اتومبیل دیگری دید وای

خدا یاپشت فرمان اتومبیلش نشست تا مدتی به همان شکل گنگ و متعجب به رو به رو نگاه می کرد فروزان ترسیده

بود از سخنان فریدون چیزهایی دستگیرش شده بود می دانست که فریدون بی جهت حرف نمی زند ان هم چیزی که

واقعیت داشته باشد

وقتی به خانه رسید پشت در لحظاتی صبر کرد اصلا حوصله نداشت زنگ را فشار داد و فرناز با خنده در را باز کرد

-سلام دختر عمو جونم چطوری؟

-سلام فرناز ممنون خوبم

داخل شد و فرناز با تعجب پرسید

-پس فریدون کو

فروزان با حالتی عصبانی به او نگاه کرد و گفت

-اسم اون دیوونه رو پیش من نیار

فرناز به او خیره شد فروزان با دیدن عمو سلام داد عمو و دیران نیز به گرمیبا او احوالپرسی کردند اما او ناراحت بود

خیلی سرسری جوابشان را داد و به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند رستم و بقیه هم از رفتار او متعجب

شدندبعد از لحظاتی فروزان به ان جمع برگشت و نشست عمو پرسید

-عموجون فریدون کو؟

-مگه قرار بود اونو ببینم

-چی شده فروزان چرا ناراحتی

-خوبم مامان

-پس چرا این طوری با عموت حرف می زنی؟

-عیب نداره زنداداش خودت رو ناراحت نکن حتما ناراحته این طور نیست دخترم؟

-من طوریم نیست عمو نمی دانم چرا بی جهت خودتون رو ناراحت می کنید

-فروزان بابا اچه تو چرا ناراحتی فریدون کجاست

فروزان با عصبانیت گفت

-لطف کنید دیگه اسم اونو جلوی من نیارید

همه با تعجب به او نگاه کردند و فرهاد پرسید

-دوباره با هم دعوا کردین با فریدون؟

-گفتم اسمش رو جلوی من نیار اون یه دیوونه است روانیه

عمو جدی شد

-چی شده دخترجان چرا درست صحبت نمی کنی؟

فروزان تصمیم گرفت کار را تمام کند و حرف اخر را بزند می خواست هر چه زودتر از دست فریدون خلاص شودسر

بلند کرد و به عمو خیره شد و گفت

-من دیگه نمی تونم اونو تحمل کنم دیگه نمی تونم من دیگه نمی خوام نمی خوام با اون عروسی کنم

زن عمو با تعجب پرسید:

-نمی خوامی با اون عروسی کنی یعنی چه؟

-یعنی همین من دیگه نمی خوام نمی خوام

رستم گفت

-ساکت شو دختر مثل این که درای بیش از حد حرف می زنی

-بابا جون

-بابا جون بی بابا جون دیگه نمی خوام بشنوم تو با فریدون نامزد هستی وبالاخره عروسی می کنی نمی خوام بچه

بازهی های تو باعث ناراحتی ما بشه

فروزان با دهانی نیمه باز به پدرش نگاه کرد

-شما دارید به من این حرف رو می زنید؟ به من؟

عمو گفت

-ناراحت نشو دخترم پدرت منظوری نداره ولی اخه بگو ببینم چی شده که این قدر عصبانی هستی و چنین حرف

هایی می زنی؟

شهره گفت:

-بهتره اروم باشی اصلا درست نیست این طور صحبت می کنی

-من دارم درست حرف می زنم شما ها نمی خواهید گوش بدید نمی خواهید حرفهای من رو بشنوید فقط به خودتون فکر می کنید بابا جون فکر نمی کردم هیچ وقت بامن این طور رفتار کنید

گریه اش گرفت بلند شد و به اتاقش رفت رستم ناراحت شده بود

-اخه چطور تونستم دخترم رو ناراحت کنم دختری رو که برام با ارزش ترینه

اما از سخنان او نیز خوشش نیامده بود فروزان حق نداشت جلوی برادرش اینگونه صحبت کند دلش نمی خواست به خاطر بچه بازی های دو جوان رابطه میان دوبرادر خراب شود

-من شرمنده ام داداش معذرت می خوام

-این حرف رو زن رستم دشمنت شرمند ه باشه حتما اون ناراحته اما نمی فهمم چرا این دو این طوری شده اند

مهناز گفت

-مگه چه حرفی به هم زدند که فروزان این طور عصبانی با ما حرف زد

بعد از لحظاتی زنگ خانه به صدا در آمد فرهاد در را باز کرد فریدون بود در حالی که اخم هایش در ه بود وارد شد و سلام داد

-فریدون کجا بودی بابا چی شده با فروزان دعوا کردی؟

فریدون با تعجب به پدرش گفت:

-چی شده باز اومده چغلی کرده؟

مهناز گفت

-چی شده مادر چرا دعوا کردید؟

-ما دعوا نکردیم اون خودش یه دفعه بلند شد و با عصبانیت راه افتاد اومد خونه

-یعنی می خوای بگی میون شما هیچ حرفی نشده؟

من رفتم دنبالش بعد هم ... وقتی اومد سوار شد باهانش شوخی کردم اما بهش بر خورد سیم هاش قاطی کرد داد زد و بعد هم راه افتاد رفت شهره با ناراحتی پرسید

-چه شوخی فروزان که اهل شوخی و خنده است شما دو نفر همدیگه رو دوست داشتید چی شده که مدام دعوا می

کنید و چشم دیدن هم رو ندارید

-من که کاری ندارم زن عمو هنوز هم دوستش دارم

سرش را به زیر انداخت و دوباره گفت که هنوز هم دوستش دارد با تمام وجود از صمیم قلب اعصابش به هم ریخته بود

اما سعی می کرد آرام باشد سعی می کرد دندان روی چگر بگذارد و حرفی نزنند

دیگران نیز از دست آن دو ناراحت بودند و اصلا نمی دانستند باید چه کار کنند

فروزان در اتاقش با چشم های گریان نشسته بود و در دلش هر چه ناسزا بود نثار فریدون می کرد نثار کسی که روزی

با تمام وجود دوستش داشت کسی که برایش یک دنیا ارزش داشت فریدونی که برای فروزان جان می داد فریدونی

که عاشقانه دختر عمویش را می پرستید

فرناز به کنار فروزان آمد و او موضوع را می دانست و به همین خاطر بیشتر غصه می خورد

-فروزان تو رو به خدا گریه نکن عمو که منظوری نداشت

راحتم بذار. حوصله ندارم خسته ام خسته احوه چرا کسی باور نمی کنه که من حرف دارم که من هم حق دارم احوه

چرا؟

فرناز سرش را به زیر انداخت

-فروزان تو داری خیلی تند می ری بهتره به فکر آینده هم باشی

چی می گی فرناز آینده من سهرابه تو که این رو خوب می دونی سهراب برای من تمام زندگیمه وجودمه اه آینده من

متعلق به سهرابه

-تو که نمی دونی آینده چی می شه اصلا شاید سهراب هیچ وقت باهات عروسی نکنه

چی می گی دختر من و اون با هم عروسی می کنیم

از کجا مطمئنی؟

-از اون جا که قراره فردا با خونواده اش بیاد خونه ما

می خوان بیان این جا؟

اره خودش امروز بهم گفت تو هم می تونی باشی ااره می تونی ببینیش

-وای خدا یعنی فردا می یان این جا تو چه کار می کنی عمو می دونه؟

-نه هیچ کس نمی دونه بهتره سرزده بیان

فکر می کنی چی بشه عمو و زن عمو قبول میکنند

باید قبول کنند سهراب بهترینه بهترین برای من تنها سهراب مهمه

فرناز با عصبانیت گفت

-وای فروزان بس کن چقدر سهراب سهراب می کنی کمی هم به فکر فریدون باش میدونی اگه بفهمه چی می شه؟

داغون می شه فکر کنم دیوونگی هم رو شاخشه

فروزان بدون هیچ توجهی گفت

-فریدون دیگه برای من اهمیتی نداره من حالا فقط سهراب رو می بینم وقتی فردا بیان همه چیز تموم می شه وای

خدایا خیلی خوشحالم خیلی فرناز با حیرت به او نگاه کرد چقدر بی رحمانه حرف می زد چقدر سخنانش ناراحت

کننده بود اصلا به فریدون فکر نمی کرد اصلا ذره ای به حال و روز اونمی اندیشید وای خدایا یعنی این همان فروزان

مهربان است همان که برای فریدون جان می داد نه این دختر همان فروزان همیشگی نبود

فرناز فردا می یاد دیگه؟

-نمی دونم باید بیای.

فرناز به چشم های او نگاه کرد

-خیلی خب باشه

-عالیه عالی ممنونم حالا کجا می ری؟

می رم پیش بقیه تو هم با یاد.....

ادامه نداد و رفت فروزان نیز اهمیتی نداد دستش را روی گردن بندی که سهراب به او هدیه داده بود گذاشت همیشه

دور گردنش بود البته با زنجیر خودش بهخاطر همین پدر و مادرش شک نمی کردند اما قلب طلایی همیشه زیر

پیراهن او بود وقتی تنها می شد قلب را می گشود و به عکس سهراب خیره می شد دیگر برایش چیزی یا کسی جز

سهراب اهمیت نداشت واقعا تغییر کرده بود

به سهراب می اندیشید به یاد لحظاتی که با هم بودند می افتاد و تا مدت هادر خیالاتش باقی می ماند. از نظر درسی خیلی افت کرده بود یاد سهراب مانع درس خواندنش می شد وجود زیبای سهراب برایش مهم تر از درس و غیره بود ازاین عشق خشنود بود اما نمی دانست همین عشق همین رویای شیرین تباهی زندگیشرا به دنبال دارد نمی دانست....

روز بعد در مدرسه شاد شاد بود با طاووس صحبت می کرد و از شدت اشتیاق می خندید طاووس نیز می خندید و می گفت نباید زیاد هیجان زده شود

-ببین فروزان غروب که اومدند باید خیلی حواست رو جمع کنی نکنه فکر کنن چون جنوب شهری هستی دست و پا چلفتی هستی باید طوری رفتار کنی که انگشت به دهان بمونند لباس خیلی قشنگی بپوش موهات رو باز بگذار باید نظرشون رو جلب کنی

-ولی طاووس خیلی هیجان زده ام اصلا نمی تونم خودم رو کنترل کنم

-این طوری که بدتر می شه بابا

فروزان غش غش می خندید

-خب چکار کنم اگر تو هم جای من بودی ذوق زده می شدی

-فریدون رو چه کار کردی

-نترس همین روزهاست که دکش کنم پسره نفهم فکر کرده چه کاره منه

طاووس نگاه زشتش را به او دوخت و مودیانه گفت

-خوبه خوبه فریدون رو از میدون بدر کن و با سهراب خوش باش گور پدر فریدون چه معنی داره که خودش رو صاحب تو کرده

فروزان از طاووس خواست امروز به منزلشان برود اما طاووس نپذیرفت و گفت که بهتر است تنها باشد

در خانه فروزان حال عجیبی داشت مصطرب بود مدام دسوت و پایش می لرزید چشم به ساعت دوخته بود و مدام راه می رفت آرام و قرار نداشت

در خانه سهراب نیز مادرش خیلی عصبی بود پدرش آرام بود اما از درون ناراحت بود سهراب خوشحال بود عصبانیت

ان ها برایش مهم نبود فقط به فروزان می اندیشید

-من نمی توئم اصلا پاهام جلو نمی ره

-وای مادر شما قول دادید

-حساب این دختره رو می رسم دمش رو قیچی می کنم

-مادر یه وقتی ابروریزی نکنید ها خیلی بد می شه

-فعلا که ما خودمون دستی دستی ابرومون رو حراج کردیم

بالاخره از خانه خارج شدند و سوار بر اتومبیل به طرف مقصد حرکت کردند

-خانم لطف کن در رو باز کن ببین کیه

شهره به طرف در رفت و ان را باز کرد با تعجب به خانم و اقا و پسر جوانی که ایستاده بودند نگاه کرد

-سلام خانم

اردشیر و سهراب بودند اما سلطنت چیزی نگفت

-سلام بفرمایید

-ما عذر می خواهیم برای امر خیری خدمت رسیده ایم

شهره مانده بود که چه بگوید نگاهش به جوان افتادر در نظرش خیلی زیبا آمد دسته گلی نیز در دست داشت

-اجازه می دید داخل بیاییم

-آه بله بله بفرمایید خواهش می کنم

رستم نیز بلند شد ان ها وارد شدند و سلطنت نگاهش را به دور و اطراف خانه دوخت حالت چهره اش بیانگر نظر

ناخوشایند او بود اردشیر هم کم و بیش به اطراف نگاه می کرد اما سهراب با اشتیاق به دور و اطراف خانه نگاه می کرد

و لذت می برد همیشه ارزو داشت یک زندگی ساده این چینی داشته باشد که مهر و صفا در میانش لانه کرده باشد

نه خانه ای بزرگ و محلل که جز خستگی و افسردگی چیز دیگری برایش نداشت

شهره به رستگ گفت که ان ها برای امر خیر آمده اند رستم نیز متعجب شد با انها به گرمی سلام و احوالپرسی کرد

ذاتا مهمان نواز بودند اردشیر و سهراب روی زمین نشستند و سلطنت گفت شما صندلی ندارید شهره پاسخ منفی داد

بالاخره ان ها با هزار زحمت و ناراحتی و عصبانیت روی زمین نشستند طوری رفتار می کرد که گویی تا به حال روی زمین ننشسته بود

فرزانه نیز جلو آمد و با تعجب به ان ها نگاه می کرد فروزان نیز یواشکی از لای در نگاه می کرد حالا برای اولین بار والدین سهراب را می دید پدرش متواضع تر بود اما مادرش... وای فروزان از همان لحظه حس کرد که از این زن می ترسد اما از دیدن سهراب دلش رفت به حدی خوش تیپ و زیبا شده بود که حد نداشت از نیامدن فرناز ناراحت بود حداقل با وجود او می توانست کمی آرامش پیدا کند سلطنت به اردشیر نگاه کرد او گفت

-عذر می خواهیم از این که مزاحم شدیم راستش تا اونجا که ما اطلاع داریم شما دختری دارید که پسر ما به ایشون علاقه مند است پس از صحبت های بسیار ما راضی شدیم که به خاطر پسرمون خدمت شما برسیم و کمی درباره این موضوع صحبت کنیم

رستم با تعجب به ان ها نگاه می کرد چه باید می گفت

سلطنت گفت

-بهبتره من این موضوع رو متذکرشم که فقط به خاطر پسرم حاضر شدم قدم به این جا بگذارم ما از خانواده سرشناس و ثروتمندی هستیم من نمی دونم دختر شما چه کرده که پسر ساده من رو این چنین از خود بیخود کرده طوری که به خاطر اون با ما بحث و مجادله می کنه

سهراب به مادرش نگاه کرد اما او توجهی نکرد فروزان تصمیم گرفت وارد اتاق شود نگاهی به خود در اینه کرد و بعد وارد شد به آرامی سلام داد با ورود او همه ساکت شدند سلطنت و اردشیر به او چشم دوختند هر دو از دیدن زیبایی خدادای دختر شگفت زده شدند

می دیدند که او حتی از عکس هایش صد مرتبه زیبا تر است اردشیر لبخندی به سهراب زد و این لبخند پدر برای او شادی اور بود اما سلطنت با ان که در دل زیبایی فروزان را می ستود تسلیم نشد و بعد از لحظاتی گفت:

-پس فروزان تویی؟

رستم و شهره خیلی ناراحت بودند رستم می خواست حرفی بزند اما شهره مانع شد فروزان که نشسته بود به آرامی

گفت:

-بله من فروزان هستم

-سهراب من رو که می شناسی البته باید هم بشناسی چون خوب از خود بی خودش کردی

-مادر

-خانم من نمی فهمم که چرا شما این طور صحبت می کنید

-ببینید اقا من باید این رو به شما گوشزد کنم که دختر شما پسر من رو از من گرفته

-دختر من خیلی خوب و نجیبه این طور که شما در موردش صحبت می کنید نیست

-مثل این که شما اصلا دخترتون رو نشناختید هیچ عکس های اونو دیدید

-منظورتون رو نمی فهمم

سلطنت با عصبانیت گفت

-خوب هم می فهمید حتما دخترت رو شارژ کردی که پسر من رو تو دام خودش اسیر کنه تا بتونید ثروتمون رو بالا

بکشید

رستم با عصبانیت گفت

-من دیگه نمی تونم این صحبت های بی شرمانه رو تحمل کنم خانم

-خواهش می کنم اروم باش خانم

-اردشیر مگه نمی بینی که دارند همه چیز رو تکذیب می کنند

-اقا من واقعا به خاطر تندروی همسرم عذر می خوام اما خب حق دارند ما فقط همین یک پسر رو داریم

سهراب که دیگه نمی توانست تحمل کند گفت:

-ببینید آقای مشفق بهتره که خودم صحبت کنم من به دختر شما علاقمند دوستش دارم فکر نمی کنم دوست

داشتن جرم باشه و ایرادی داشته باشه برای من شمال و جنوب شهر فرقی نداره چون به نظر من همه انسان اند می

خوام با دختر شما ازدواج کنم چون می دونم زن زندگیه

-پسر من تو چقدر ساده ای چنین دخترهایی هر روز به دنبال یه شکار چرب ترند.

-بس کنید مادر شما به خاطر من اومدید اما مثل این که همه چیز رو فراموش کرده اید

-من بهت گفتم که موافق نیستم فقط هم به خاطر این که ناراحت نشی حاضر شدم پا تو این لونه موش بذارم و گرنه می مردم هم به این جا نمی اومدم

-خانم بهتره حرف دهننون رو بفهمید اگه این جا به نظر شما لونه موشه باید بدونید خیلی بهتر و با صفا تر از خونه بزرگ دیونشین شماست

-شما حق توهین به ما رو ندارید فکر کردید می تونید ما رو گول بزنید و ثروتمون رو بالا بکشید

-بدونید دخترم رو از سر راه نیاوردم که بخوام به شما تقدیم کنم من حتی اجازه نمی دم تابوت دخترم رو بلند کنید چه برسه به این که زن پسر تون بشه!

-من هم پسر رو مفت و مجانی بزرگ نکردم پول براش خرج شده تا به این سن رسیده حالا دختر لوس و هرزه ات فکر کرده می تونه اونو از چنگم دربیاره ؟

-چشمان فروزان از اشک پر شده بود سخنان سلطنت داغونش کرد خیلی برایش گران تمام شد سهراب هم واقعا عصبانی بود بلند شد و گفت

-مادر شما حق ندارید این طوری صحبت کنید حق ندارید

سلطنت بلند شد:

-تو ساده ای پسر ساده می خواهی از این خونواده دختر بگیری

-خانم بهتره بدونید که دختر من نامزد داره و بالاخره ازدواج می کنه احتیاجی هم به پسر شما نداره

-چی دخترت نامزد داره و باز اومده پسر من رو خام کرده واقعا که

-بس کن مادر خواهش می کنم

-بس کنم بس کنم تو می دونستی که اون نامزد داره دیدی بهت دروغ گفت

-من به دختر خودم اعتماد دارم خانم اعتماد اگه به چشمانم اطمینان نداشته باشم به دخترم دارم

سلطنت با عصبانیت گفت

-اره اره دختریک ه راه می افته تو خیابون ها و پسرای مردم رو بیچاره می کنه فکر کرده چون یه ریزه خوشگلی داره

می تونه هر کاری بکنه

اردشیر سعی می کرد همسرش را آرام کند سهراب ناراحت و عصبی بود و به فروزان که با چشم های خیس از اشک به ان ها می نگریست نگاه کرد رستم نیز در حالی که با چشم های خیس از اشک به ان ها می نگریست نگاه کرد رستم نیز در حالی که عصبی و ناراحت بود با سلطنت جر و بحث می کرد شهره سعی می کرد رستم را آرام کند رستم سابقه بیماری قلبی داشت فرزانه کنار فروزان ایستاده بود و وحشت زده به ان ها نگاه می کرد

-بهتره از خونه من برید بیرون بیرون

-تو مردک بی همه چیز به این جا می گی خونه

-بس کن خانم بیا بریم اقا من واقعا عذر می خواهم متاسفم

در خانه را باز کردند و در ان لحظه فرناز و فرهاد وارد شدند با تعجب به ان ها نگاه کردند پدر و مادر سهراب رفتند اما خود سهراب ایستاده بود اشک می ریخت و به رستم نگاه می کرد او گفت

-بهتره تو هم بری پسر جان برو

-اقا من متاسفم باور کنید من مثل اونا نیستم من به دختر شما علاقمندم دوستش دارم

-بهتره دخترم رو فراموش کنی اون خودش نامزد داره

سهراب با پریشانی پرسید

-چرا از خود دخترتون نمی پرسید که به چه کسی علاقه داره چرا نمی پرسید

-دختر من به نامزدش علاقه داره همین تو هم بهتره بری با کسی که مادرت برات انتخاب می کنه ازدواج کنی دختر

من به درد تو نمی خوره

-اون منو دوست داره چرا نمی خواید باور کنید

رستم به فروزان نگاه کرد

-فروزان به اون بگو که نامزد داری و جز اون کسی رو نمی خوای بگو نمی توانست چنین حرفی به سهراب بگوید

فرناز و فرهاد نیز به سهراب نگاه می کردند به نظر ان ها او محشر بود و زیبا اما فرهاد تعجب کرده بود و نمی دانست

انجا چه خبره

-فروزان بگو به پدرت بگو بگو که....

فروزان به او نگاه کرد می ترسید می ترسید که در آن لحظات حرفی بزند

-می بینی می بینی که دخترم به تو علاقه ای نداره

-نه دوستم داره فروزان حرف بزن بگو فروزان حرف بزن

فروزان نگاه شیدا اما مضطرب سهراب را می دید دلش آتش گرفت .لب باز کرد. شاید حرفی بزند

فروزان نگاه شیدا اما مضطرب سهراب را می دید دلش آتش گرفت .لب باز کرد. شاید حرفی بزند

-بگو فروزان بگو که دوستم داری به پدرت بگو فروزان

دیگر طاقت نیاورد در حالی که گریه می کرد فریاد زد

-آره آره دوستت دارم دوستت دارم

رستم و شهره با حیرت به فروزان نگاه می کردند هر دو یکصدا گفتند

-فروزان!؟

او فریاد زد

-من سهراب رو دوست دارم اونم دوستم داره

رستم خشمگین جلو آمده و سیلی محکم به صورت او زد

-دختره چشم سفید خجالت نمی کشی؟ برو تو اتاقت ... برو...

و بعد با فریاد به سهراب گفت:

-برو بیرون

سهراب در حالیکه به فروزان چشم دوخته بود گفت

شما باید قبول کنید که ما عروسی کنیم باید قبول کنید

-برو بیرون از این خونه برو بیرون برو برو

سهراب را بیرون کرد فروزان زار می زد سهراب گریه می کرد و دیگران با تعجب نگاه می کردند

رستم به طرف فروزان رفت او را بلند کرد و فریاد زد

-اون کی بود؟ کی بود؟

فروزان در حالی که احساس خفگی می کرد گفت

-اون... اون...

رستم نمی توانست تحمل کند چشم های فروزان را می دید که چطور پر از اشک است می دید که چطور گریه می

کند زار می زند ناراحت شد او را رها کرد شهره اشکریزان گفت

-بس کنید تو رو به خدا بس کنید

فرزانه به فرناز چسبیده بود و هر دو گریه می کردند فرهاد جلو رفت و رستم را کنار کشید

-عموجانم تورو خدا اروم باشید چی شده؟

-خدای من ... خدای من....

-عمو اروم باشید

و شهره با نگرانی می گفت:

-برای قلبت ضرر داره رستم اروم باش

خانم قلب رو می خوام چه کنم دخترت رو دید داد می زنه پسر مردم رو دوست داره با اون که خودش نامزد داره

فروزان فریاد زد

-ندارم ندارم من نامزد ندارم از فریدون متنفرم متنفر

همه به او نگاه کردند

-ساکت شو دختر خجالت بکش

-فروزان ساکت شو مگه نمی بینی حال بابات بد شده

-من از فریدون بیزارم نمی خوام دوست ندارم با اون ازدواج کنم

به اتاقش رفت خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد دلش بیش از این که به حال خودش و خانواده اش

بسوزد به حال سهراب می سوخت از این که پدرش ان طور بی رحمانه با سهراب صحبت کرده بود ناراحت بود اشک

های سهراب آتشش زده بود از رفتار پدرش عصبانی بود نه ... پدرش هرگز دست روی او بلند نکرده بود اما حالا

حال رستم بد شده بود شهره قرص های او را آورد فرهاد که خیلی نگران شده بود به خانه شان زنگ زده و از پدرش خواست زود خودش را برساند اسفندیار نیز نگران شده بود و همراه همسرش و فریدون خود را به ان جا رساندند وقتی وارد شد پرسید

-چی شده؟

رستم از کودکی از ناراحتی قلبی رنج می برد اسفندیار همیشه نگران او بود حالا نیز بسیار وحشت کرده بود

-رستم چی شده داداش خوبی؟

-اره خوبم نگران نباشید چیزی نیست فقط شلوغش کردند

-احه چی شده چرا حرف نمی زنید

فرزانه گفت

-یکی اومده بود خواستگاری فروزان

فریدون وحشت زده پرسید

-چ گفتی؟

شهره فت

-چیزی نشده نگران نباشید

-زن عمو حال فروزان خوبه

-اره تو اتاقش

-من می رم کنارش

بلند شد که برود فرناز گفت

-فری اگه الان نری بهتره خیلی بهتره

-اخه برای چی حداقل بگین چی شده چرا ناراحتید

فرزانه گفت

-یکی اومده بود خواستگاری ما نشناختیم معلوم بود که خیلی پولدارند

-پسره کی بود؟

با ترس پرسید چون فکر می کرد... همان پسر باشد فرزانه گفت

-خیلی خوشگل بود باورت نمی شه مثل بازیگرهای سینمایی بود

- بس کن فرزانه ساکت شو

فریدون سرش را به زیر انداخت احساس ناراحتی شدیدی می کرد از دیروز که فروزان را با او دیده بود خیلی با خودش کلنجار رفته بود خیلی سعی کرده بود یک جوری خودش را قانع کند که اتفاقی نیفتاده است اما نشده بود نگران بود و از آینده می ترسید می ترسید که فروزان را از دست بدهد اما باید می فهمید باید باور می کرد که چیزی نیست باید از خود فروزان می پرسید اره

به طرف اتاق او رفت فروزان همان طور در حال گریه کردن بود هر کاری می کرد گریه اش بند نمی آمد وقتی شینید که در اتاقش باز شد توجهی نکرد

فریدون به آرامی در را بست و جلو رفت از دیدن حال زار فروزان ناراحت شد گوشه تخت نشست فروزان خوب می دانست که چیه کسی کنارش نشسته اما توجهی نکرد اصلا دلش نمی خواست سر بلند کرده و او را ببیند فریدون ب آرامی گفت

-فری!

جوابی نشنید فقط گریه می کرد.

فروزان با ناراحتی به اونگاه کرد:

-چه کار داری چی می خواهی؟

-می خوام باهات حرف بزنم

-من با تو حرفی ندارم برو راحتم بذار برو

-می خوام راجع به خواستگارت صحبت کنم

با این جمله گریه فروزان شدت گرفت

-خواهش می کنم دیگه گریه نکن باشو باید باهات صحبت کنم

-می خوام نمی خوام

-گفتم می خوام صحبت کنم بگو چشم بیرون منتظرم زود بیا زود فروزان

و انگاه بلند شد و از اتاق خارج شد حالا دیگران نشسته بودند و صحبت می کردند رستم درباره پدر و مادر سهراب

صحبت می کرد و اسفندیار سرش را تکان می داد فریدون سرفه ای کرد وبعد گفت

-عموجان با احازتون می خوام کمی با فروزان صحبت کنم اگه اشکالی نداره می ریم بیرون

-باشه فریدون جان برو عمو جان اشکالی نداره

فریدون پس از تشکر از خانه خارج شد و پشت فرمان اتومبیلش نشست بسیار ناراحت بود باید تکلیف خودش را

روشن می کرد بنابراین تصمیم داشت با فروزان صحبت کند

فروزان نیز پس از لحظاتی بلند شد و اشک هایش را پاک کرد خودش را آماده کرد و از اتاق بیرون آمد با دیدن عمو و

زن عمو سلام داد ولی اصلا به پدرش نگاه نکرد و از خانه خارج شد

در کوچه نگاهش به ماشین فریدون افتاد او را دید که سرش را روی فرمان نهاده بود و بی حرکت است روی صندلی

که نشست فریدون سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد بعد ماشین را روشن کرده و حرکت کرد.

خیال یک نگاه

قسمت پنجاه و پنجم

در کوچه نگاهش به ماشین فریدون افتاد او را دید که سرش را روی فرمان نهاده بود و بی حرکت است روی صندلی

که نشست فریدون سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد بعد ماشین را روشن کرده و حرکت کرد .

-منو کجا می بری ؟

-می خوام باهات صحبت کنم تنهای تنها

-کجا ؟ می خوام چی بگی ؟

فریدون با عصبانیت به او نگاه کرد و باعث شد او سکوت کند بعد از مدتی نگر داشت فروزان را به خانه خودشان

آورده بود

-پیاده شو می ریم تو خونه

-واسه چی ؟ چرا من رو اوردی اینجا؟

فریدون با لحن جدی به او گفت پیاده شود. فروزان نیز پیاده شد و با ترس به او نگاه کرد در خانه باز کرد و گفت

-برو تو

فروزان نیز با ترس وارد شد و در را بست فریدون روی یک صندلی نشست صندلی دیگری را نیز مقابلش گذاشت :

-بیا بنشین

-با من چه کار داری؟

-می خوام باهات حرف بزنم

-می تونستی جای دیگه هم حرف بزنی نه این جا اون هم تنها

-از من می ترسی؟

فروزان به او نگاه کرد از او نمی ترسید اما از تنهایی می ترسید

فریدون نفسی کشید و پرسید

-فروزان اون پسره کیه؟

-کدوم پسر؟

-همون که امروز اومده بود خواستگاریت. همون که دیدم تو ماشینش بودی

فروزان با چشمانی حیرت زده به او نگاه کرد

-تو.... تو.....

-دروغ نمی گم واقعیته پس لطفا انکار نکن

فروزان واقعا ترسید پس فریدون می دانست موضوع را فهمیده بود عجب بدبختی بزرگی

-فریدون تو...تو...تو... از کجا ...

-دیدم دیروزن که اومدم آموزشگاه دنبالت دیدم سوار ماشین اون بودی بعد هم پیاده شدی و راه خونه رو پیش رو

گرفتی می دونی رفتم درباره ات از مسول آموزشگاه سوال کردم می گفتند تو در ترم جدید جز یکی دو بار بیشتر

نیومدی شصتم خبردار شد پس با سهراب خان بودی از همون روز اولی که اونو دیدم ترس برم داشت ترس از این که

از دستت بدم فکر می کردم تو با وفایی دست و دلم برات نمی لرزید فکر می کردم فقط به من فکر می کنی احساس می کردم دوستم داری البته شاید اوایل دوستم داشتی اما بعد از دیدن او پسره دیگه فریدون برات بد شد درسته؟

دیگه فریدون برای تو مثل یه دیو وحشتناک شد مگه نه؟

فروزان در حالی که وحشت زده به او چشم دوخته بود سرش را تکان داد

نه...نه...نه

-برای تو اون پسره مهم بود حالا دیگه اون برات عزیز شده نه؟

فروزان دوست نداشت فریدون نام سهراب را بیاورد و با توهین بگوید

-اون پسره

بلند شد و با عصبانیت گفت

-بهتره دیگه حرف نزدی می خوامی با حرفات منو بترسونی؟

-ترس تو که ترسو نیستی؟ اگه ترسو بودی به جای مدرسه و کلاس رفتن با سهراب جونت بیرون نمی رفتی !

-به تو مربوط نیست حسودیت شده؟ اره تو داری حسادت می کنی

-به کی؟ به یه ادم مزخرف؟

-تو حق نداری به اون توهین کنی حق نداری

-ا پس از اون دفاع هم می کنی

-اره اره

فروزان از او فاصله گرفت حالا دیگر از او نمی ترسید حالا که فریدون هم فهمیده بود عیبی نداشت کارها اسان تر

شده بود به خاطر سهراب هم که شده بود باید فریدون را از میدان بدر می کرد باید فریدون را از صحنه خارج می کرد

-ببین فریدون بهتره بدونی که سهراب برای من خیلی مهمه دیگه نمی خوام خجالت بکشم دلم می خواد راحت باشم

دلم می خواد حرف دلم رو بزنم اخه تا به کی باید خودم رو خفه کنم تا کی؟ بالاخره فهمیدم که زندگی کردن یعنی

چی؟ وقتی خودم رو با دیگران مقایسه می کنم دلم می خواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه می دونی چرا؟ چون بی

فرهنگم چون یه ادم عقب افتاده هستم برای این که تمام زندگی رو در تو جستجو کردم تمام محبت و دوست داشتن

رو از تو یاد گرفته بودم اما حالا احساس می کنم عقلم رشد کرده فریدون فهمیدم دوست داشتن واقعی یعنی چی ؟
 من تو رو دوست دارم ولی مثل یه برادر من و تو با هم بزرگ شدیم تو همیشه مثل یه برادر بزرگ از من مراقبت می
 کردی منم همیشه تو رو برادر خودم می دونستم نه شوهر آینده ام می فهمی؟

فریدون زیر سخنان چون شلاق او خرد می شد از درون متلاشی بود اما فروزان همچنان ادامه داد :

-فریدون اگه زمانی هم دوستت داشتم حالا دیگه ندارم حالا دیگه ازت بیزارم بیزار

فریدون بلند شد دچار سرگیجه شده بود دستش را تکان داد یعنی بس است اما فروزان اهمیتی نمی داد

-تو باعث و بانی تمام بدبختی های منی از تو بدم می یاد از این که ببینمت حالم به هم می خوره ازت متنفرم نمی

خوام ببینمت

دیوانه شده بود فریاد می زد

-اولش هم از عمو و بابام می ترسیدم اما حالا دیگه نمی ترسم نه نمی ترسم می خوام از حقم دفاع کنم از حقی که

شماها اون رو از من گرفتید بابای تو چی فکر کرده فکر کرده می تونه من رو بی چون و چرا عروس خودش کنه می

تونه پسر دیوونه اش رو به من قالب کنه نه نمی تونید تموم زندگی من سهرابه سهراب برای من تنها اون مهمه فقط

اون

چشم های فریدون پر شده بود از اشک قلبش شکسته بود باور نمی کرد که فروزان چنین جملاتی را ادا کند دلش می

خواست زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید نه از خجالت بلکه به خاطر خیانت

فروزان واقعا بی رحمانه سخن می گفت و فریدون را می رنجاند چشمان زیبای فروزان اکنون مانند چشم های جغدی

شده بود که گویی می خواستند از کاسه در آیند

نه این چشم های فروزان مهربان من نیست این صدای مال فروزانم نیست فروزان من مهربونه دوستم داره این دختره

فروزان من نیست

جملاتی بود که فریدون در دل ادا می کرد ناگهان فریاد کشید

-بسه دیگه بسه دیگه نگو خواهش می کنم دیگه نگو

-نگم؟ فکر کردی دلم به حالت می سوزه فکر کردی اگه اشک بریزی و عاجزانه نگاهم کنی قلبم به لرزه در می یاد و

به پات می افتم و تموم حرفام رو پس می گیرم خیر اقا کور خوندی بهتره این رو اویزه گوشت کنی که فروزان دیگه مال تو نیست یعنی هیچ وقت به تو تعلق نداشته هیچ وقت

-آه...فروزان...یعنی

-اره فریدون من رو فراموش کن برای همیشه چون خوشبختی من در گرو عشق سهرابه فقط سهراب من نمی تونم تو رو قبول کنم یعنی دلم به من چنین اجازه ای رو نمی ده می دونی چرا؟ چون متعلق به سهرابه! دلم به حالت نمی سوزه می دونی چرا؟ چون اونم متعلق به سهرابه !!!!!!!

- بس کن بس کن دیگه نمی تونم اسم اونو بشنوم نمی تونم مگه اون برای تو چه کرده که من نکردم مگه اون چه گلی به سرت زده نکنه

-سهراب خودش برام مهمه

فریدون سرش را تکان داد

-چقدر ساده بودم من چقدر ساده بودم که در طی این همه مدتاین رو نفهمیده بودم چقدر خر بودم سرم تهی از عقل و شعور شده باید از همون اول می فهمیدم که تو کی هستی

-من فروزانم کسی که برایش می مردی حالا بهتره این بازی رو تموم کنی و بذاری من برم

فریدون از دیدن این همه بی رحمی او عصبانی و خشمگین شد احساس کرد که دارد بیش از حد خرد می شود با خشم به فروزان نگاه کرد

-خیلی خب اما قبل از رفتن بهتره حرفهای من رو هم بشنوی

بعد از لحظاتی کوتاه ادامه داد :

-خیلی خب اما قبل از رفتن بهتره حرفهای من رو هم بشنوی

بعد از لحظاتی کوتاه ادامه داد:

-فکر می کردم دوستت دارم اما بهتره بدونی که از همین حالا تخم کینه و نفرت رو در قلبم کاشتی بدون که همیشه ازت بیزار خواهم بود. هرگز نمی بخشمت نمی بخشمت نفرینت می کنم نفرینی که سایه سیاهش رو روی زندگیت پهن کنه تا نتونی لحظه ای روی خوشی و خوشبختی رو ببینی طوری که چشمت همیشه گریون باشه تر شده از

اشک نا امیدی! فکر نکن خاطر خواه و دیوانه ات هستم نه دیگه نیستم حالا از این خونه برو گمشو بیرون!!!

جمله آخرش منجر کننده بود فروزان ترسیده بود از دیدن چشم و غضب این چنین فریدون به وحشت افتاده بود فریدون نیز از درون خون گریه می کرد اما در ظاهر چون ببری خشمگین شده بود می خواست مثل خود فروزان صحبت کند دیگر نمی خواست بیش از این غرورش زیر پاهاش او له شود نه دیگر اجازه نداد فروزان با این که ترسیده بود اما پوزخندی زد و گفت:

-دیوونه

فریدون غرید:

-از خونه من برو بیرون

و فروزان فرار کرد دوید. چنان با سرعت از خونه آنها خارج شد که خودش هم نفهمید به اطراف نگاه کرد از درون هیچ احساسی نداشت هیچ گویی انسانی بود فاقد احساس تصمیم گرفت به خانه برود اما نه پولی داشت و ... چاره ای نبود پیاده به خانه برگشت.

با رفتن فروزان فریدون ناتوان شده بود بر روی دو زاده افتاد از چشمانش اشک سرازیر بود و از قلبش خون . در چشم هایش غم موج می زد و در دلش خشم آخر چرا چرا فروزان چرا؟ از فکر این که برای همیشه فروزان را از دست داده بود گریه می کرد گریه ای سوزناک فروزان او را از درون متلاشی کرد احساس می کرد قلبش می خواهد از قفسه سینه اش بیرون بزند بغض گلویش را به شدت می فشرد نا گهان فریادی زد و آن گاه با صدایی بلند و ناراحت کننده شروع به گریستن کرد:

-فروزان واقعا بی وفایی فروزان خیلی بی احساس شدی دختر عمو قلبم رو شکستی باید تاوانش رو پس بدی دختر عمو هرز نمی بخشمت. هیچ وقت دلم به حالت نخواهد سوخت . هرگز همون طور که قلب و دل من رو شکستی امیدوارم خدا قلب و دلت رو بشکند اه

در خانه رستم دیگران با هم صحبت می کردند آن ها می پنداشتند که فریدون و فروزان اکنون با هم در حال خوشگذرانی هستند وقتی صدای زنگ خانه شنیده شد فرهاد با خنده گفت

-عروس و داماد اومدند

بقیه نیز خندیدند رستم می خواست از دخترش عذر خواهی کند می خواست دوباره لبخند و نگاه قشنگ دخترش را

نظاره کند . فرزانه در را باز کرد و فریاد زد

-وای!

-چی شده فرزانه؟

اما قبل از این که فرزانه جوابی دهد فروزان با قیافه ای درهم وارد شد. خیس خیس شده بود موهایش به هم ریخته بود و آن چکه چکه از سر و صورتش به زمین می غلتید لباسهایش از خیزی به بدنش چسبیده بود . نگاهش

خشمگین و عصبی بود داشت منفجر می شد شهره با تعجب پرسید:

-فروزان ... دخترم چی شده؟ چرا...

فروزان جوابی نداد و نگاه پر از خشم خود را به پدر و عمویش دوخت اسفندیار پرسید:

-چی شده عموجان ؟ مگه با فریدون نبودى ؟ خب پس چرا ...!؟

رستم نیز که حالا حالش بهتر بود بلند شد:

-چی شده دخترم؟

ناگهان فروزان غرید:

-دخترم ؟ دخترم؟ واقعا احساس می کنید دخترتون هستم ؟!

دهان همه از تعجب باز ماند اما فروزان ادامه داد:

-اگه دختر شما بودم ؟ اگه شما به من علاقه داشتید هرگز اجازه نمی دادین که این طوری بشم هرگز!.

-چی شده ؟ درست حرق بزن بینم چه اتفاقی افتاده؟!؟

فروزان جلو آمد

-فکر می کنید دارید تلاش می کنید من خوشبخت بشم؟ نه شما اگه تلاشتون برای خوشبختی من بود اجازه نمی

دادید چنین اتفاقی برام بیفته شما عمو فکر می کنید اگه من با پسر تون ازدواج کنم دنیا نصیبم می شه؟ در این بارون

وحشتناک خودم رو به خونه رسوندم خیلی پسر با فرهنگی دارید خیلی می خوام امشب همه چیز رو تموم کنم همه

چیز رو . برام فرقی نداره که چی بشه می خواهید کتکم بزنید یا سرکوفت مهم نیست ، من حرفام رو می زنم.

بعد از لحظه ای تعلل ادامه داد

-من تمام حرف هایی رو که لازم بود بگم به فریدون گفتم دیگه هم حرفی برای گفتن ندارم چون دگيه همه چیز بین من و اون تمام شده بابا چرا می خواهید فقط به خاطر قولی که سال ها پیش به عمو دادید زندگی من رو خراب کنید چرا می خواهید حق انتخاب رو از من بگیرید چرا؟ چرا نمی خواهید باور کنید که خوشبختی من در گرو ازدواج با فریدون نیست؟ از بچی تو مغز پوک من فرو کردید که فقط فریدون می تونه مرد زندگیت باشه فقط اون چرا من دیگه بزرگ شدم خودم می تونم خوب و بد خودم رو تشخیص بدم پس باید حق انتخاب داشته باشم بدونید من هرگز با فریدون تحت هیچ شرایطی ازدواج نمی کنم مهر و عطوفت میون شما دو برادر هم سر جای خودش من نمی تونم فقط به خاطر این که دو تا برادر می خوان ناراحت شن و قهر کنن زندگی و آینده ام رو خراب کنم نه نمی تونم

رستم اسفندیار شهر و مهناز با تعجب اما افسرده به او نگاه می کردند حالا دیگر فروزان حرفهایش را زده بود و ان ها شنیده بودند. رستم سرش را به زیر انداخت دیگر چطور می توانست در چشم های برادرش نگاه کند اما می دید فروزان نیز حق دارد خب فریدون را نمی خواست اسفندیار هم ناراحت شده بود از همه ناراحت تر مهناز بود که نگران پسرش هم شده بود می ترسید او بلایی سر خودش بیاورد خوب می دانست که فروزان به تازگی رفتارش تغییر کرده است اما هرگز فکرش را هم نمی کرد که تغییر رفتار فروزان باعث جدایی او از فریدون شود

بعد از لحظاتی فروزان به اتاقش رفت و دقایقی بعد به جمع دیگران بازگشت در دستش حلقه نامزدی اش با فریدون بود ان را به طرف مهناز گرفت

-این هم حلقه زن عمو بدین به عروس آینده تون

مهناز چشم های خیس شده از اشکش را به او دوخت و چیزی نگفت

فروزان گفت

-زن عمو ناراحت نباشید مطمئ باشید که عروسی خوب و خیلی قشنگ نصیبتون خواهد شد من نمی تونم فریدون رو خوشبخت کنم چون علاقه ای بهش ندارم چون اونو مرد زندگی خودم نمی دونم
اسفندیار با ناراحتی گفت:

-اما عمو جون تو و فریدون همدیگر رو دوست داشتند.

-درسته خودتون هم می گین که دوست داشتیم در گذشته بهش علاقه داشتیم اما حالا دیگه دوستش ندارم از دستم ناراحت نشید عمو من باید حرفم رو بزنم

مهناز با ناراحتی به اسفندیار نگاه کرد او نیز که ناراحتی او را درک می کرد گفت

-خب دیگه بهتره ما بریم دیگه موندنمون جایز نیست

-تورو خدا داداشت نارحت نباشید من

-ناراحت نیاش رستم جان خب همدیگه رو نمی خوان مشکلی نیست ما می خواستیم با ازدواج بچه ها مون رابطه مون با هم بیشتر بشه اما خب خدا نخواست

شهره سرش را به زیر انداخت

-رو سیاه خان عمو به خدا شرمنده ام

-دشمنت شرمنده زن داداش این چه حرفه راحت باشید خب بچه ها پاشید بریم

فرناز و فرهاد بلند شدند از انها خداحافظی کردند و رفتند فروزان هنوز هم ایستاده بود و چک چک اب از سر و صورتش می ریخت رستم به او خیره شد به دختری که این چنین حاضر جواب و خودخواه شده بود دختری که روزی از محبت و مهر بسیار برای دیگران جان فدا می کرد اما حالا ؟

شهره در حالی که سرش به زیر بود گفت:

-خان عمو خیلی ناراحت شده بودند ای خدا

-رستم چرا نمی شینی؟

رستم اهی کشید:

-برو این دختر رو ببر حمام

و بعد خودش به طرف اتاقی دیگر رفت شهره به فروزان نگاه کرد جلوتر رفت ناراحت بود

-فروزان چرا این کار رو کردی؟

فروزان چشم در چشم مادر دوخت و به آرامی زمزمه کرد:

-به خاطر زندگیم به خاطر خودم

حالا در میدان عشق با سهراب تنها شده بود تنهای تنها

فریدون در تب می سوخت و مدام هذیان می گفت از همان شب که فروزان ان چنان بی رحمانه نظر خود رانسبت به او ابراز کرده بود فریدون دچار تبی سوزان و طاقت فرسا شده بود تمام رویاهای شیرین خود را دست نیافتنی می دانست و فروزان را از دست رفته. ... در این خانه فریدون در تب می سوخت و در خانه رستم فروزان او به علت سرماخوردگی شدید سه روز بود که به مدرسه نمی رفت مدام به سهراب می اندیشید که اکنون چه می کند که ایا حالا منتظرش هست یا نه .

در طرفی دیگر هم سهراب بود که ناراحت و افسرده با دو چشم زیبایش که منتظر دیدار محبوب بودند جلوی مدرسه یا آموزشگاه انتظار میکشید از طاووس سراغ او را می گرفت و او نیز اظهار بی اطلاعی می کرد .حالا دیگر سهراب ماجرای خواستگاری را برای طاووس با ناراحتی بسیار تعریف کرده بود ان دو نیز متعجب بودند البته طاووس چنین پیش بینی را کرده بود و چقدر از این که سهراب راعاجز می دید خوشحال بود سهراب از طاووس خواهش کرد به منزل فروزان برود واز حالش جويا شود طاووس نیز پذیرفت و ساعت ۴ روز بعد با دسته گلی به منزل آنها رفت شهره در را به روی او باز کرد و با تعجب به دختری شیک پوش وزیبا نگاه کرد طاووس خود را معرفی کرد

-سلام عذر می خوام مزاحم شدم از دوستان فروزان هستم راستش چند روزه نیومده مدرسه نگرون شدم اومدم

سری بزنم و حالش را بپرسم

-بله خیلی خوش اومدید بفرمایید

طاووس وارد شد و نگاهی به اطراف خانه انداخت قبلا فکر میکرد خانواده فروزان فقیر هستند اما حالا می دید انها جز

خانواده های متوسط اند

-فروزان تو اتاقشه سرما خورده بفرمایید

آن دو وارد شدند و فروزان چشم باز کرد و با دیدن طاووس فریادی از شادی کشید بعد از این ناراحتی حالا با دیدن

طاووس گویی دنیا را به او داده بودند

-طاووس سلام چقدر از دیدنت خوشحالم

-سلام دختر خوب خوش می گذرونی مدرسه نمی یای

طاووس گل را به شهره داد و بعد کنار فروزان روی تخت نشست شهره هم بیرون رفت تا از او پذیرایی کند ان دو حال همدیگر را پرسیدند فروزان نیز حال سهراب را پرسید او گفت :

-تعریفی نداره خیلی غصه می خوره تو این چند روز چند بار به این جا تلفن کرده اما خوانواده ات گوشی رو برداشتند اونم من رو این جا فرستاده البته خودم هم دوست داشتم پیام
-لطف کردی

شهره وسایل پذیرایی را آورد و بعد ان دو را تنها گذاشت و رفت
-اون قدر ناراحتم که خدا می دونه دیگه نمی تونم به چشم های سهراب نگاه کنم
- از این حرفها بگذریم کی به مدرسه میای سهراب منتظره دوست داره زودتر ببیندت خیلی ناراحته اونم می گه از تو شرمنده اس به خاطر رفتار مادرش خیلی دلم براش می سوزه
فروزان با ناراحتی گفت

-دلم براش تنگ شده بگو هنوز هم دوستش دارم بگو اون گناهی نکرده
-با فریدون چی کار کردی

-تمومش کردم نامزدی رو به هم زدم گفتم ازش بیزارم

-راست می گی؟ اگه سهراب بفهمه خیلی خوشحال می شه

-به خاطر سهراب این کار رو کردم حلقه رو هم به عموم پس دادم

-خوب کاری کردی افرین حالا شدی یه ادم مستقل که خودش تصمیم می گیره

طاووس لحظاتی دیگر نشست و بعد خداحافظی کرد و رفت. شهره از فروزان خواست که امشب را حداقل با پدرش خوش برخورد کند اما فروزان گفت از دست پدرش عصبانی است گفت نباید در مقابل سهراب به او سیلی می زد شهره
با ناراحتی پرسید

-اون کیه فروزان؟

فروزان توضیح داد که چند وقتی است با او آشنا شده و به هم علاقه مندند شهره مدام حرف از فریدون را به میان می آورد و باعث عصبانیت فروزان می شداو نیز گفت از فریدون متنفر است و بهتر است دیگر راجع به او صحبت

نکندشهره ناراحت شد و او را ترک کرد از این همه گستاخی دخترش تعجب می کرد چرا این طوری شده بود شب هنگام وقتی رستم از سر کار بازگشت طبق معمول این چند روز باز فروزان را ندید وقتی سفره شام را پهن کردند سراغ او را گرفت و شهره گفت او خوابیده است رستم چیزی نگفت دوست داشت دخترش را ببیند که با خوشحالی به اغوشش می پرد و شادی اش باعث شادی ان ها می شود اما

فروزان با عوشحالی لباس هایش را پوشیده و می خواست به مدرسه برود حالا بعد از چند روز می توانست از خانه خارج شود و شاید می توانست سهراب را نیز ببیند شیک کرده و عطر زده از خانه خارج شد در راه مرتب به اطراف نگاه میکرد شاید او را ببیند اما خبری نبود یک خیابان تا مدرسه مانده بود که اتومبیلی جلوی پایش متوقف شد در آن لحظه گویی تمام شادی دنیا در وجود فروزان یک جا جمع شد خودش بود مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی او نیز پیاده شد نگاه شان با شوق به هم دوخته شد نگاه هر دو پر از اشک شوق بود گویی ان دو نگاه زیبا با هم در حال گفت و گوی ورد عشق بود

-فروزان خیلی دلم برات تنگ شده بود

-من هم دلم برات تنگ شده بود

طبق معمول او را به همان پارک همیشگی برد سهراب لب باز کرد

-من خیلی متاسفم به خاطر رفتار بد مادرم

-اوه نه عزیزم ناراحت نباش من باید از تو معذرت خواهی کنم پدرم

-هر کسی هم جای پدر تو بود در مقابل رفتار زشت مادرم از خودش واکنش نشون می داد

-سهراب چرا او ن طوری شد

-نمی دونم مثلا مادرم قرار بود حرفی نزنه من واقعا تعجب کردم

-یعنی من و تو نمی تونیم با هم ازدواج کنیم؟

-این چه حرفی یه که می زنی معلومه که با هم عروسی می کنیم

-اما پدر من هرگز قبول نمی کنه مادر تو پدرت وای نه

هر دو روی صندلی نشستند و او گفت

-تو که این قدر ترسو نبودی خدا کمکمون می کنه نترس عزیزم

-راستی نامزدی با فریدون رو بالاخره به هم زدم

-خیلی خوشحال شدم خب دیگه حالا باید بری مدرسه

فروزان با ناراحتی به او نگاه کرد او پرسید :

-خب اگه می خوای تا آخر کلاس این جا با من بمون

حالا فروزان لبخند می زد تا ظهر با هم گرم گفت و گو و خنده بودند

-سهراب ای کاش می شد بهار با هم عروسی می کردیم

-شاید هم شد من قصد دارم با پدرت صحبت کنم

-اما ممکنه باز هم ناراحت کنه

-مهم نیست برای رسیدن به تو حاضرم تا آخر راه بروم حالا هر چی که می خواد بشه ایرادی نداره

فروزان به او نگاه کرد هر دو در تب و تاب عشقشان می سوختند و لب باز نمیکردند می خواستند در دنیای قشنگی

که برای خودشان ساخته اند باقی بمانند....

بهار با تمام طراوت و زیباییش از راه رسید بوی عید در شهر پراکنده شده بود و در انسان ها شوق و اشتیاقی خاص به

وجود آورده بود همه شاد و خوشحال و با طراوت بودند عید آمده بود و با خودش پیام نوروزی را به همراه آورده بود

هوای تهران پر شده بود از عشق صفا محبت همه در این روزها به روی هم لبخند می زدند و عید را تبریک می گفتند

عید ان سال برای فروزان و سهراب فراموش نشدنی بود

فروزان عاشق بود و سهراب مجنون واقعی هر دو یکدیگر را با تمام وجود می خواستند برای فروزان دیگر درس و ...

بی اهمیت شده بود فقط سهراب بود که برای او در دنیا با ارزش ترین چیز بود ترم اول را قبول شده بود هر چند که

معدلش مثل سال های گذشته عالی نبود اما قابل قبول بود گر چه برای خودش فرقی نمی کرد قبول شود یا نه مهم

این بود که در بازی عشق قبول و سربلند بیرون آید

اما برای فریدون عیر جز عزا چیزی نبود مدام خودش را در چهار دیواری اتاق حبس می کرد و با کسی سخن نمی

گفت به دیوار مقابل چشم می دوخت و به یاد روزهای خوشی که با فروزان داشت اشک می ریخت

هیچ کسی او را ندید حتی زمانی که رستم و خانواده اش به غیر از فروزان به منزل ان ها رفتند فریدون را ندیدند.

عمو نیز ناراحت بود برای عید دیدنی به منزل رستم رفتند و فروزان را دیدند او فقط سرش را به زیر انداخت و سلامی

کرد . دیگر چیزی نگفت زن عمو خیلی از دست او عصبانی بود اما چیزی نمی گفت

یکی از روزهای عید بود فروزان طاووس ابی و سهراب با هم قرار گذاشته بودند که به گردش بروند فروزان لباس

پوشیده بود و آماده بود از روز قبل به پدرش گفته بود که می خواهد با دوستانش برای گردش برود اما او جوابی نداده

بود حالا دیگر کم و بیش ان مهر و صفای پدر و فرزنددی بین ان ها به وجود آمده بود هر چند که دیگر مثل گذشته

نبود زیرا فروزان نیز دیگر مثل گذشته نبود رستم هم که می دید با جرو بحث به جایی نمی رسند چیزی نمی گفت

-خب دیگه من دارم می رم

-ما نباید بدونیم که تو کجا می ری؟

-وای بابا جون من که گفتم با دوستانم می ریم تو چال گردش شاید هم جای دیگر

-من نمی تونم اجازه بدم تو بری

-وای بابا چی داریم می گید؟ خودتون قول دادید و دیروز موافقت کردید

-من دیروز حرفی نزدم پس بهتره بنشیننی تو خونه و به کارهات برسی

-من نمی فهمم چرا با من این طور رفتار می کنید من نمی تونم بزنم زیر قولم و نرم.

رستم عصبانی بلند شد و گفت

-گفتم می مونی دیگه هم حرفی نباشه

فروزان با عصبانیت گفت

-مگه من اسیرم که این طور رفتار می کنید رفاه ان چنانی که ندارم حداقل بذارید این طوری خوش باشم شما که ما

رو جای تفریحی نمی برید کار جالبی هم برامون نمی کنید وقتی که خودمون هم می خواهیم یه جوری خودمون رو

سرگرم کنیم شما نمی ذارید

رستم با ناراحتی به او نگاه کرد در تمام این سال تمام سعی و تلاشش را به کار می بست تا همسر و فرزندانش در رفاه

باشند تا کم و کسر نداشته باشند اما اکنون دخترش چطور می توانست به او بگوید کاری نمی کند؟

شهره با عصبانیت گفت

-تو خجالت نمی کشی که با پدرت این طور صحبت می کنی؟ قدر شناس

-من می خوام برم بیرون

شهره با خشم نگاه کرد

-حق نداری بری پدرت که گفت باید خونه بمونی اصلا دوستان تو کی اند که ما اونارو نمی شناسیم چه دوستانی

هعستند که عیدی برات طلا و جواهر کادو می فرستند

-مامان جون شما فکر می کنید همه مثل ما هستند که یک کادوی ارزون و بی مصرف به دیگران بدن حالا که این

طور شد من می رم تو اتاقم و کسی هم حق نداره مزاحمم بشه هیچ کس

و با خشم به اتاقش رفت و در را محکم کوبید شهره به رستم نگاه کرد ان دو این دختر را نمی شناختند نه این ان

فروزان نبود

-من نمی فهمم اچه چرا این طوری شده

خودت رو ناراحت نکن رستم اون خیلی بد شده تغییر کرده

اه همیشه فکر می کردم شما در رفاع و اسایش هستید اما حالا اون می گه

-اون فرق کرده رستم مدام با دخترهای بد نشست و برخاست کرده این طوری شده چند بار رفتم مدرسه اش تا حالا

بهت نگفته ام اما ناظمش می گفت چندین بار به مدرسه نیومده درساشو هم نمی خونه خیلی افت کرده من واقعا

نگرونم چه کار باید کنیم

-همه این ماجرا ها از وقتی شروع شد که اون پسر اومد خواستگاری

-چند وقت پیش به من گفت که اون پسر رو دوست داره گفت جز اون با شخص دیگری ازدواج نمی کنه می گفت من

می خوام زندگی کنم نه شما پس بذارید خودم تصمیم بگیرم و مرد زندگیم رو انتخاب کنم

رستم به او نگاه کرد

-اون پسر نمی تونه با فروزان ازدواج بکنه نه نمی تونه فروزان چطور می تونه با اون زن زندگی کنه مادرش رو می گم

باور کن این دختر هنوز خامه بچه اس و زندگی هیچی نمی دونه

-منم می دونم اما چه کار کنیم این طوری روز به روز بدتر می شه

-منم مونده ام خدایا ... آه.....

حالا فروزان واقعا عصبانی بود پدرش اجازه نداده بود با دوستانش به گردش برود دلش برای سهراب تنگ شده بود
حتما ان ها فکر می کردند فروزان این قدر بی دست و پا بوده که نتوانسته از پدرش اجازه بگیرد و با ان ها بیرون برود
تلفن مدام زنگ می زد و رستم گوشی را بر می داشت اما کسی جواب نمی داد فروزان خوب می دانست که طاووس و
سهراب هستند ناراحت و عصبی بود اما دیگر بیش از این نمی توانست مقابل پدرش بایستد و با او جر و بحث کند نه
نمی توانست ان روز به پایان رسید و روز بعد توانست با طاووس تماس بگیرد

سلام طاووس

ا چه عجب یاد ما کردی دیروز خوب ما رو قال گذاشتی

-به خدا بابام نداشت نمی دونم چرا اون طوری کرد و نداشت

می تونستی به ما بگی که خیلی بچه ننه ای و اه بابا ندازه بیای تو هم راست می ری تو اتاقت می گی چشم اون وقت
ما هم فکری به حال خودمون می کردیم سهراب بیچاره هم دلش خوشه نه باهاش عروسی می کنی نه هیچی فقط
داری بازی می دی

وای طاووس اعصابم رو خرد نکن ها حوصله ندارم تو حق نداری این وری حرف بزنی

چی شد بهت بر خورد نمی دونستم عذر می خوام شازده خانم حداقل به سهراب زنگ می زدی که داره دیوونه می شه
زنگ زدم اما مادرش گوشی رو برداشت

نکنه ترسیدی حرف بزنی ببین فروزان من دیگه حوصله ندارم بهتره این بازی رو تموم کنی

کدوم بازی

همین که خودت طرح ریزی کردی درسته که سهراب چیزی نمی گه اما داره دیوونه می شه ابی می گه حالش خیلی
خرابه فروزان چرا کاری نمی کنی

اخه چه کار کنم ؟

نمی دونم از من گفتن بود هر کاریک نی خیر و شرش به خ ودت می رسه

تو رو به خدا طاووس کمکم کن یه حرفی راهنمایی..

راجع بهش فکر می کنم فعلا کاری نداری خداحافظ

و گوشی را گذاشت

فروزان افسرده به فکر فرو رفت حالا چه باید می کرد چه باید می کرد؟

روزهای تعطیلی به پایان رسید و مدارس نیز باز شدند فروزان برای دیدن سهراب بی تاب شده بود وقتی به خیابان

مدرسه رسید خبری از او نبود ناراحت شد و خواست برود که شاخه گل سرخ و زیبایی مقابل رویش قرار گرفت با

خوشحالی برگشت

-سهراب سهراب خیلی از دیدنت خوشحالم

هر دو خندیدند و در چشمان هم خیره شدند سهراب هیجان زده بود و حال او را می پرسید و فروزان فقط سرش را

تکان می داد گفت که خیلی دلش برای او تنگ شده بود سهراب گله می کرد که چرا فروزان به او تلفن نکرده است و

او نیز گفت تلفن کرده اما سهراب جواب نداده است سوار اتومبیل شدند

سهراب همین طور که حواسش به جلو بود گفت:

-چی شده حس می کنم ناراحتی

-چیزیم نیست تازه خیلی هم خوشحالم

-پس چرا اخمات تو هم رفته

فروزان آهی کشید سهراب نگاهش کرد

-آه نکش که دلم با اه تو می گیره با چشم های پر از غمت خون می شه و از ناراحتی تو دیوونه می شم

-چند روزه فکرم خرابه یادته قرار بود بریم گردش و من نیومدم فرداش به طاووس تلفن کردم و حسابی با من دعوا

کرد می گفت خیلی بی فکرم و اصلا به فکر تو نیستم تو ناراحتی و....

-بیجا کرده اینارو بهت گفته صالا به اون چه ربطی داره

-خب نگران بود

-اما حق نداشت تو رو ناراحت کنه

-الا تو ناراحت نباش شاید اون حق داشته باشه سهراب بیا با پدرم صحبت کن و کار رو تموم کن

-تو فکرش هستم اما می ترسم نه از این که با پدرت صحبت کنم ها نه از این که باز بگه نه می ترسم

-تو صحبت کن من هم با پدرم حرف می زنم اون باید موافقت کنه

-باشه عزیزم همین روزها می رم باهات صحبت می کنم ادرس محل کارش رو بگو

فروزان ادرس را روی تکه کاغذی نوشت و به سهراب داد

-سهراب از آینده می ترسم

-نترس خدا با ماست کمکمون می کنه باور کن دیگه دارم دیوونه می شم دیگه نمی تونم تحمل کنم

-اما تو نباید تحملت رو از دست بدی

-نترس عزیزم اگه صبرم هم به اخر برسه تو رو رها نمی کنم

آن روز نیز گذشت فروزان در تب رسیدن به سهراب می سوخت و سهراب نیز در آتش رسیدن به او

غروب روز چهارشنبه بود رستم بعد از پایان کار قصد خروج از اداره را داشت وقتی داخل پیاده رو شد شنید کسی او

را به نام صدا می زند

-آقای مشفق

برگشت و متعجب شد شخصی که صدایش کرده بود چهره ای آشنا داشت چهره ای فراموش نشدنی

-سلام آقای مشفق عذر می خوام مزاحم شدم

-سلام بفرمایید

-من من رو به یاد دارید چند وقت پیش

-بله به یاد دارم بفرمایید

رستم به آرامی صحبت می کرد و آرامشش باعث شد دل سهراب قرص شود و بتواند با او صحبت کند امروز دیگر دل

را به دریا زده و آمده بود حرف هایش را بزند با منطق با رستم صحبت کند شاید که او بپذیرد ان ها با هم ازدواج کنند

رستم به آرامی قدم بر می داشت سهراب تقریبا همقدم و همراهش بود

حرفت رو بزنی جوان مگه نمی خوامی با من صحبت کنی

بله می خوام صحبت کنم البته عذر می خوام اگه اشکالی نداره موافق هستید بریم جای دیگر صحبت کنیم

رستم دیده در نگاه آسمانی او دوخت

-باشه پسر

سهراب لبخندی زد و گفت

-خب بفرمایید سوار اتومبیل من شوید البته صاحب اختیارید جسارت کردم

رستم به سادگی و مهربانی پسر لبخند زد واقعا در دل از خود می پرسید چه شباهتی میان این جوان و آن زن می

تواند وجود داشته باشد به طرف اتومبیل رفتند تا رسیدند سهراب به سرعت در جلو را باز کرد و گفت

-بفرمایید

رستم سوار شد و او پشت فرمان نشست و حرکت کرد به آرامی می راند و مدام در ذهنش به دنبال کلمات مناسبی

می گشت تا سر صحبت را باز کند

-خب جوان می خواستی حرف بزنی چرا منتظری

-اوه معذرت می خوام... راستش... راستش...

هول شده بود دست و پایش را گم کرده بود ماشین را کنار محوطه سرسبزی نگه داشت

-عذر می خوام آقای مشفق خسته اید اما اگه ممکنه بریم در هوای آزاد....

رستم لبخندی زد و پیاده شد دلش نمی آمد غرور جوان را بشکند مایل بود سخنان او را بشنود همراه او رفت و روی

صندلی نشستند بعد سهراب به آرامی گفت

-آقای مشفق.... من... خودتون می دونید که من به دخترتون علاقه دارم

با وحشت این جمله را گفت زیرا می ترسید او را عصبانی کند اما رستم به آرامی نشسته بود و جملات دست و پا

شکسته او گوش می داد

-من با پدر و مادرم صحبت کرده بودم که بیان خواستگاری اما اونا افتضاح کردند من واقعا از روی شما شرمندم ام به

خدا به خدا خیلی ناراحت شدم

-دشمنت شرمنده باشه جوان دیگه گذشته و من هم فراموش کردم

-شما خیلی بزرگوارید که فراموش کردید به هر حال من معذرت می خوام اگه امروز هم می بینید که مزاحم شدم به خاطر این بود که خواستم خودم با شما صحبت کنم ببینید آقای مشفق من با خانواده ام فرق دارم نه مثل پدرم خونسرد و ساکت که به اطراف اهمیت ندم نه مثل مادرم تندخو و مغرور... من مثل اونا نیستم برای من انسان ها مهم اند نمی خوام سرتون رو درد بیارم فقط می خوام از شما خواهش کنم که با ازدواج من با دخ... دخترتون موافقت کنید من دختر شما رو دوست دارم و خوشبختش می کنم اگه این کار رو نکردم هر چی می خواستید می تونید بهم بگید باور کنید با هزار امید و ارزو اومده ام با شما صحبت کنم ماشا... شما شخص تحصیل کرده و با فرهنگی هستید انسان هستید و حال انسان ها رو درک می کنید اگه من دختر شما رو دوست دارم جسارتا اون ... اون هم...

-می دونم به تو علاقه داره

-اه آقای مشفق حمل برگستاخی من نباشه اما خب بله ما به هم علاقه داریم شما چرا اجازه نمی دید ما با هم عروسی کنیم مگه گناهه که ادم ها به هم علاقه مند بشند گناهه؟

-ببین پسر من اگه گناه بود که خداوند هرگز مهر و علاقه رو در دل انسان ها جای نمی داد من تو رو تحسین می کنم روح بزرگی داری مهربونی اما پسر من خودت مقایسه کن ما این پایین هستیم و شما اون بالا بین ما و پایینی ها با شما بالایی ها خیلی فرق هست از نظر طبقه مذهب فکر و... در ثانی خانواده تو به شدت مخالف چنین ازدواجی اند من از همین حالا می تونم آینده شما دو نفر رو در ذهنم ببینم شما هنوز خام اید مادر تو وقتی منزل ما رو لونه موش تصور می کنه توقع داری افراد خونه رو چی تصور کنه؟

سهراب سرش را پایین انداخته بود و از خجالت نزدیک بود آب شود

-شرمنده ام من از طرف مادرم صدها بار از شما عذر خواهی می کنم

-نه پسر من مهم نیست هر حال ما هم خدایی داریم و این طور نمی مونه تو هم بهتره فکر فروزان رو از رت بیرون کنی
شما به هم شباهتی ندارید

-آقای مشفق شما هم که طور دیگه ای فکر می کنید چرا فقط می خواهید به دارا بودن یا نبودن افراد نگاه کنید به خدا این مسائل مهم نیست

-به نظر من هم پول و ثروت هیچ وقت نمی تونه از خود اشخاص مهم تر باشه تو شاید بتونی با دختر من ازدواج کنی و یه سال هم خوشبخت بشی هر چقدر هم که از پدر و مادرت بیزار باشی اما باز بعد از مدتی دوباره به طرف اونا بر می گردی باید هم برگردی اونا پدر و مادر تو هستند تو از وجود اونا به دنیا اومدی و با تلاش و زحمات اوناست که به این سن و سال رسیدی اونا بهتر و خیر و صلاح تو رو می دونند بهتره به حرف اونا گوش بدی تو این دنیا جز زیبایی و چیزهایی مثل این ملاک های مهم تری هست پس بهتره فراموش کنی و به زندگی خودت بچسبی

-اقای مشفق یعنی شما شما دارید این طوری جواب رد به من می دید درسته؟

رستم سرش را به زیر انداخت:

-پسر جان تو جوونی تجربه ای نداری وقتی زن گرفتی و بچه دار شدی اون وقت به حرف های من فکر کن می بینی که درسته می گفتم من نمی تونم با دست های خودم دخترم رو تو اتیش بندازم من نمی تونم خودم اونو بدبخت کنم نه نمی تونم

-یعنی شما فکر می کنید اگه فروزان با من ازدواج کنه بدبخت می شه؟ یعنی به نظر شما من این قدر ادم پست و بیخودی ام

-به نظر من تو خیلی هم خوبی باورم نمی شه تو پسر اون خونواده باشی تو خوبی اما نمی تونی مرد دلخواه دختر من باشی

-چرا از خود فروزان نمی پرسید؟ چرا می خواهید خوشبختی رو از دست دو تا جوان بگیرید

-من با این کارم خوشبختی رو به شما می دم تو نمی تونی با فروزان من ازدواج کنی من چنین اجازه ای نمی دم بهتره فراموش کنی

اشک در چشم های سهراب را تر کرد و باعث شد بلند شود خیلی ناراحت شده بود حتی نخواست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند در حالی که گریه می کرد با صدایی نه چندان بلند گفت

-شماها فقط به فکر خودتون هستید اصلا به احساسات جوون ها توجه نمی کنید چون احساسات ما برای شما مهم نیست اصلا به این موضوع فکر نمی کنید که ما همدیگر رو دوست داریم همدیگر رو می خواهیم فقط نظر خودتون

مهمه همین

رستم بلند شد و دست بر شانه او گذاشت

- ما پدر و مادرها فقط خیر و صلاح فرزندانمون رو می خواهیم همین

و بعد رفت خیالی ارام راه می رفت و سهراب به رفتن او نگاه می کرد

به ارامی اشک هایش را پاک کرد بوی گل ها در فضای پارک پیچیده بود و به مشام او می خورد اما این بود او را دیوانه تر می کرد روی صندلی نشست ای کاش الان فروزان این جا بود . اما فروزان نبود ای کاش گفتن هم بی فایده بود بی فایده.....

فروزان در خانه منتظر بود وقتی پدرش آمد او را در فکر دید ولی چیزی نمی فهمید چیزی نمی شد از آن فهمید رستم نشست چای نوشید و چیزی نگفت فروزان که می دید نمی تواند از پدرش حرفی بشنود تصمیم گرفت تا فردا صبر کند تا با خود سهراب صحبت کند روز بعد چنان خود را با سرعت به مدرسه رساند که به نفس افتاده بود هر چه صبر کرد او نیامد در آن لحظه شخصی صدایش زد

- خانم مشفق؟

فروزان با سرعت برگشت و با تعجب کامجو معلمش را دید

- سلام اقا

سلام این جا چه کار می کنی چرا نمی رید مدرسه؟

می رم می رم منتظر دوستم هستم -

این جا بهتره برید تو مدرسه اصلا درست نیست این جا وایسید. دوستتون هم خودش می یاد -

فروزان دید نمی تواند سرسختی کند با ناراحتی نگاه دیگری به اطراف انداخت و همراه کامجو وارد مدرسه شد روی سکوی حیاط نشست و به فکر فرو رفت بعد از لحظاتی دستی را روی شانه اش حس کرد سرش را بلند کرد و طاووس را دید

- سلام طاووس

- سلام این جا چه کار می کنی فکر می کردم الان با سهرابی

- نه می بینی که نیستم بیرون منتظرش بودم نیومد عوضش کامجو اومد لعنتی مزاحم

-مهم نیست ظهر می بینیش

-طاووس قرار بود دیروز با پدرام صحبت کنه نگرورنم نمی دونم چی شده

-از بابات می پرسیدی

-اون دیشب خیلی تو خودش بود نمی شد چیزی فهمید

-اگه قبول نکرده باشه چی؟

-نمی دونم در اون صورت باید چی کار کنم

-تو هم دیوونه ای خب خودتون برید یه گوشه ای و زندگیتون رو شروع کنیم

-نامزدی رو که خوب به هم زدی

-فرق داشت تو فکر کردی عروسی کردن خیلی راحت تو اگه خانواده ات اجازه ندادن با ابی عروسی کنی چه کار می

کنی هان؟

-هی دختر جون یواش یواش اولاً من هرگز اجازه نمی دم خانواده ام به جای من تصمیم گیری کنه در ثانی تو فکر

کردی من منتظرم بابام اجازه بده با ابی عروسی کنم؟ من خودم ... بهتره بدونی مدتهاست با ابی هستم و نیازی به

عروسی نداریم

-یعنی منظورت این که با هم عروسی کردید؟!

-هنوز نه ولی می بینی که روز و شب با هم هستیم دیگه عروسی رو می خواهیم چه کار؟ تو این دوره زمونه ادم باید

خوش باشه تو و سهراب هم دیوونه هستید که خوادتون رو اسیر چنین مسائلی کردید

-من هرگز نمی تونم مثل تو باشم در ثانی من و سهراب محرم هستیم اما تو و ابی

-محرم اخه که چی بشه ادم با یه امضا یا انگشت زدن اگه محرم می شه بیا روزی صد بار با صد نفر محرم شم!!!!

-وای خدایا تو دیگه چه طور ادمی هستی؟

طاووس خنده ای شیطان کرد و گفت

-یه ادم فقط به خوش بودن فکر می کنه همین و بس

زنگ خود طاووس به طرف کلاس رفت فروزان نیز به او نگاه کرد در دل فکر می کرد که چرا طاووس چنین ادمی است

ان روز تا پایان کلاس فروزان گویی صد بار مرد و زنده شد دوست داشت زودتر بفهمد چه شده سهراب نیز از شب گذشته تا کنون بسیار فکر کرده بود شب را نیز نخواستید بود مضطرب بود ان قدر فکر کرده بود تا راه حل مناسبی پیدا کند فکر می کرد راهی پیدا کرده اما از گفتن ان به فروزان وحست داشت نمی دانست که او خواهد پذیرفت یا نه ؟
 ظهر که شد سوار اتومبیلش شد و خود را به مدرسه رساند به ماشینش تکیه داد و به زمین خیره شد

مدرسه تعطیل شده بود فروزان با سرعت بیرون آمد و سهراب را دید جلو رفت و به آرامی صدا زد :

-سهراب

اوسرش را بلند کرد و به فروزان خیره شد فروزان لبخندی زد و پرسید :

-حالت خوبه سهراب ؟

-خوبم سوار شو می خوام باهات صحبت کنم

در ان لحظه طاووس جلو آمد فروزان از او خواست به خانه شان تلفن کند و بگوید کلاس اضافی دارد او نیز قبول کرد و سهراب و فروزان سوار اتومبیل شدند و رفتند

به پارک همیشگی رفتند باید در همان جا با فروزان صحبت می کرد سهراب روی چمن ها نشست و فروزان نیز چشم به او دوخت و نشست بعد از لحظاتی که برای فروزان رنج اور بود سهراب شروع کرد به حرف زدن :

-دیروزان با پدرت صحبت کردم

-چی شد ؟ چی گفت: خیلی ناراحتت کرد؟

سهراب به علامت نفی سرش را تکان داد

-سرت داد زد ؟ نکنه زبونم لال کتکت زده باشه؟ !

باز هم به علامت نفی سر تکان داد

-پس چی ؟ بگو دیگه دارم دیوونه می شم

-گفت نه، نمی شه !

فروزان با صدای بلند پرسید :

-گفت نه؟ !

-آره دلیل و منطق آورد گفت قبول نمی کنه گفت نمی خواد تو بدبخت بشی !

- نه نه من این راه رو قبول ندارم سهراب تو رو به خدا من نمی تونم دوری از تو را تحمل کنم نه نمی تونم به جدایی

فکر کنم راه دوم چیه ؟ سهراب سرش را به زیر انداخت دقایقی گذشت و دوباره به او نگاه کرد :

-راه دوم اینکه که ... ما دو نفر مخفیانه با هم عروسی کنیم

چشمان فروزان برقی زد :

-مخفیانه عروسی نه وحشتناکه نه نه !

سهراب دستانش را دو طرف صورت فروزان گفت :

- ببین عزیزم اگه من و تو با هم عروسی کنیم بعد پدر و مادرمون هم مجبور می شنند قبول کنند و ما رو به عنوان

زن و شوهر بپذیرند

-اما من می ترسم می دونی بعدا اگه بابام بفهمه چی می شه؟ !

سهراب با ناراحتی گفت :

-تو رو به خدا از حالا این طوری حرف نزن اعصابم رو به هم نریز . فروزان سکوت کرد نمی دانست چه کار باید بکند

نه نمی دانست

-ببین فروزان بهتره فکرات رو بکنی من که دیگه عاقلم به جایی قد نمی ده تو هم فکر کن

-نظر تو چیه؟

-جدایی برای من سخته اما اگه تو قبول نکنی ... منظورم راه دومه... مجبوریم جدا بشیم

صدایش را غم فرا گرفته بود و قلبش به شدت می تپید

سهراب اگه اگه قرار باشه مخفیانه عروسی کنیم کی باید این کار رو بکنیم

سهراب به او نگاه کرد قلبش بیشتر تپید :

-هر وقتی تو بگی تو بخوای !

فروزان سرش را به زیر انداخت :

-به من فرصت بده باید درباره اش فکر کنم

-باشه عزیزم فکر کن

چند روز بود که فروزان در خودش بود نه با کسی حرف می زد و نه کاری انجام می داد فقط فکر می کرد اما فایده ای نداشت به نتیجه ای نمی رسید در این چند روز هم از سهراب خواست به دنبالش نیاید. می خواست راحت فکر کند وقتی موضوع را با طاووس در میان گذاشت او به راحتی گفت

-اگه جای تو بودم قبول می کردم مخفیانه با سهراب ازدواج می کردم فروزان می دید که افکار طاووس خیلی منحرف است خودش هم فکرش به جایی نمی رسید بعد از مدت ها فکر کردن به این نتیجه رسید که جز راه دوم راه دیگری نیست باید با سهراب ازدواج می کرد هر چند که می ترسید اما با این جال قبول کرد

مثلا آمده بود که به آموزشگاه برود اما با سهراب قرار داشت او نیز با اضطراب آمده بود نمی دانست فروزان پس از یک هفته فکر به چه نتیجه ای رسیده است فکر می کرد فروزان می خواهد راه اول را بپذیرد وقتی هر دو یک دیگر را دیدند به سوی هم رفتند یک هفته از دیدن هم محروم بودند و حالا دوباره نگاه شان در هم گره خورده بود

فروزان به آرامی گفت :

-دلَم برای تن شده بود

-دل من بیشتر بی تاب شده بودم

-فکرهام رو کردم

و بعد به سهراب نگاه کرد و با نگرانی پرسید :

-خب

فروزان لبخندی زد و خواست سر به سر او بگذارد

-سهراب من متاسفم

-متاسف؟؟؟

به آرامی جواب داد

-من راه اول رو بیشتر پسندیدم

چشمان سهراب پر اشک شد قلبش تکه تکه شد از همین می ترسید فروزان دقیقا به او خیره شده بود و از دیدن

چنین حالاتی قلبش به لرزه در می آمد دریافت که عشق سهراب واقعی است خندید و گفت

-نترس پسر باهات ازدواج می کنم

سهراب با تعجب به او نگاه کرد

-تو که

-شوخی کردم می خواستم ببینم چی کار می کنی خب حالا خوشحالی

حالا سهراب می خندید هیجان زده پرسید

-یعنی.... یعنی

-آره من قبول کردم

-وای فروزان خیلی خیلی خوشحالم

-می دونستم خوشحال می شی به این نتیجه رسیدم که یا مرگ رو انتخاب کنم یا بودن با تو رو تو برای من

عزیزترینی حاضرم تا پای مرگ با تو بنشینم

-ممنونم فروزان ممنونم تو بهترین هدیه دنیا رو به من دادی

هر دو خوشحال شدند بودند فروزان گفت

-اما من تصمیم های دیگه هم دارم

-چه تصمیمی

-می خوام برم آموزشگاه کتاب های این دو ترمی رو که نرفتم می گیرم و حسابی می خونم باید دیپلم زبان رو حتما

بگیرم بعد هم امتحانات مدرسه رو بگذرونم بعد از اون

سرش را به زیر انداخت سهراب هیجان زده جمله اش را کامل کرد :

-با هم ازدواج می کنیم اره؟

فروزان خندید بعد از این که حرف هایش را با سهراب گفت به آموزشگاه رفت و به مسئول ان جا توضیح داد که

برایش مشکلاتی پیش آمده بود که نمی تونسته به آموزشگاه بیاید بعد از خواهش های بسیار مسئولان پذیرفتند که او

خودش کتاب های دو ترم عقب افتاده را مرور کند و بعد باید امتحان بدهد هر چند قبول شدن فروزان شک داشتند اما فروزان تصمیم گرفته بود این درس ها را تمام کند و بعد ... بعد با خوشحالی کامل با سهرابش ازدواج کند از دوستانش نیز کمک گرفت . حالا با اشتیاق بیشتری درس ها را می خواند پدر و مادرش نیز از دیدن او که دوباره این چنین درس می خواند خوشحال شده بودن د فکر می کردند شاید فروزان دوباره همان دختر مهربان قبل شده است اما نمی دانستند که این مسائل فقط تلاشی برای به انتها رساندن نگرانی های فروزان است نمی دانستند که بعد از این چگونه زندگیشان از هم خواهد پاشید نمی دانستند

امحانات پایان سال مدرسه اش شروع شده بود از طرفی هم زبان میخ واند بعد از این که تمام درس های این دو ترم را یاد گرفت به آموزشگاه رفت و امتحان داد با ذهنی قوی و کوشا آمده بود تا امتحان بدهد و قبول شود وقتی به همه سوال ها جواب داد برگه را به مسئول امتحان داد و گفت :

-من حتما قبول می شوم

او نیز لبخندی زد و گفت

-امیدوارم

حالا دیگر تمام تلاشش را گذاشته بود برای درس های مدرسه طاووس از این همه پشتکار او تعجب کرده بود و مدام سعی می کرد او را از درس خواندن بیاندازد اما نمی دانست که فروزان تصمیم قطعی گرفته و می خواهد تا آخر راه برود

در واقع طاووس یک دوست نبود زالویی بود که خود را به جان افراد سالم و خوب می انداخت و خون ان ها را می مکید اما با حربه دوستی می خواست افرادی مثل فروزان را به دام بکشد و نابود کند هر چد که این دفعه می دید فروزان را به دام بکشد و نابود کند هر چند که این دفعه می دید فروزان با سهراب صمیمی شده است ولی خوب می دانست به زودی برای ان ها مشکلاتی پیش خواهد آورد و از این جریان خوشحال بود

امحانات اخر ترم را با موفقیت پشت سر گذاشت در این روزها سهراب مشوق اصلی او بود

او همراه سهراب آمده بود تا جواب امتحاناتش را از آموزشگاه بگیرد فروزان با اضطراب پرسید :

-تو فکر می کنی من قبول می شم؟

-نگران نباش عزیزم حتی اگه قبول هم نشدی ناراحت نباش توسعی خودت رو کردی

به خداتوکل کرد و به دفتر مدسه وارد شد استادش نیز ان جا بود با رویی گشاده از او استقبال کردند زمانی که به فروزان گفتند با نمره عالی قبول شده است او از خوشحالی می خندید در دلش هزاران بار خدا را شکر می کرد از ان ها تشکر کرد و از مدرسه بیرون آمد به طرف سهراب رفت و فریاد زد :

-قبول شدم قبول شدم

سهراب خیلی خوشحال شد پدر و مادر فروزان هم خوشحال شدند امتحانات مدرسه را نیز با موفقیت پشت سر نهاده بود طاووس گفت

-آخر سال خوب درسخون شده بودی

فروزان لبخندی زد و گفت

-آخه می خواستم درست و حسابی قبول شم می دونی طاووس من فکر هام رو کردم می خوام با سهراب عروسی کنم

-تو که از اول چنین تصمیمی داشتی

-اره اما اول فکر می کردم پدرم و مادرم قبول می کنند نشد و تصمیم گرفتم مخفیانه عروسی کنیم

-خوب فکرهاات رو کردی

-اره دیگه شک ندارم من حتما باهات ازدواج می کنم منتظرم جواب امتحانات رو بگیرم بعد از اون من و سهراب می رسیم محضر و عقد می کنیم

-می خواهید برید محضر دیوونه شدهی؟

-پس چی؟

-همین طوری عروسی کنید شما دو تا نامزدید خب برید با هم باشید

-دیوونه شدی من هرگز این طوری وای نه

-ما قراره بریم محضر که رسما زن و شوهر بشیم

فروزان به فکر فرو رفت طاووس مدام با سخنانی که مثل مته به مغز فروزان وارد می کرد باعث شده بود او خام شود

باعث شده بود فروزان به سخنان او ایمان بیاورد و بگوید که جز طاووس شخص دیگری درست نمی گوید جز طاووس شخص دیگری صلاحش را نمی خواهد در حالی که طاووس از این همه پاکی و نجابت فروزان در عذاب بود و می خواست او را به ورطه فساد و ناپاکی سوق دهد فکرش را نیز نمی کرد این دو تا این حد شیفته یک دیگر بشوند اما با این حال هنوز هم در ذهنش افکار شیطانی لانه کرده بود

یک ماه از تابستان می گذشت اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود فروزان مدام دلتنگ سهراب بود و در فراقش ذوب می شد برای رسیدن او حاضر بود جان فدا کند سهراب نیز در تب و تاب بود دلش می خواست زودتر به فروزان برسد روزگار اجازه نمی داد ان ها به میل خود رفتار کنند در ذهنشان چز به پیوند و رسیدن به هم به چیز دیگری نمی اندیشیدند جز پیوند خوردن و به نهایت رساندن عشقشان به هیچ چیز دیگر بها نمی دادند به هیچ

-فروزان ، قراره غروب بریم خونه عمو بهتره حاضر بشی.

-وای مامان شما که می دونید من خونه اونا نمی یام

-زشته دختر ... می دونی چند وقته اون جا نمی یای ؟ خجالت بکش

-مامان من حوصله نگاه های زن عمو و حرف های پرطعنه اش رو ندارم در تانی خوشم نمی یاد جلوی عمو بشینم و از

زور خجالت سرم رو بچسبونم به زمین که یه وقتی چشمم تو چشاش نیفته

-تقصیر خودته می خواستی این کار رو نکنی

-کدوم کار دوست نداشتم با فریدون عروسی کنم از اون بدم می امد

-واقعا که قباحت داره به هر حال غروب باید بریم شب هم می مونیم چون صبح زود می خوایم بریم باغ دوست

عموت.

-خوش بگذره من می خوام بمونم خونه و کتاب های سال بعد رو مرور کنم پس ارامشم رو به هم نزنید

-خودت می دونی و بابات عصر به اون توضیح بده

فروزان اهمیتی نداد و به کار خودش ادامه داد کتابهای سال سوم را از دختر همسایه گرفته بود و می خواست به

اصطلاح مرور کند هر چند همه بهانه بود دوست نداشت دیگر درس بخواند وقتی او با سهراب بود دیگر درس خواندن

برایش ارزشی نداشت

هنگام غروب رستم از سر کار به خانه بازگشت ابتدا یک چای نوشید و از آن ها خواست که آماده شوند شهره گفتا
آماده اند نگاهش به فروزان افتاد رستم با مهربانی گفت
-فروزان جان بابا تو هم دیگه بلند شو وقت برای درس خواندن زیاده
-نه بابا اتفاقا وقت کمه در ثانی من نمی یام خونه عمو خودتون برید
رستم با تعجب پرسید:
-برای چه؟ تازه قراره فردا هم بریم باغ دوست عموت
-بابا جون خودتون که می دونید چرا من نمی یام
-مدتها گذشت تو هم خیلی وقته نیومدی خونه عمو زشته پاشو باباجون
-من نمی یام چرا می خواهید بی خودی اعصابم رو به هم بریزید من اگه بیام خیلی عذاب می کشم حوصله ندارم
نگاه های عمو رو تحمل کنم در ثانی دیگه نمی خوام فریدون رو ببینم
-پس با این احوال ما هم نریم بهتره
-وای بابا جون چه حرف ها می زنی اگه شما نرید عمو ناراحت می شه تو رو خدا فکر من رو نکنید این کتاب ها رو
می خونم شاید تابستون رفته امتحان دادم و قبول شدم
-رستم سکوت کرد بعد گفت:
- ما که نمی تونیم تو رو تنها بذاریم شب می ترسی
-نه نمی ترسم من دیگه بزرگ شدم نگران من نباشید تو رو به خدا برید و خوش باشید فردا هم تا غروب برید باغ و
بعد بیایید برای من تعریف کنید تا فردا غروب من این کتاب رو تموم می کنم
رستم به شهره نگاه کرد و او نیز چیزی نگفت
-پس اگه ما بریم ناراحت نمی شی؟
-نه اصلا برید خوش بگذره
آن ها نیز با شک و تردید آماده شدند فروزان با لبخندی بر لب ایستاده بود می خواست بدرقه شان کند
شهره پرسید:

-مطمئنی نمی یای

فروزان با سر تایید کرد شهره او را بوسید و گفت مراقب خودش باشد و بعد آنها رفتند نیز بعد از رفتن آن ها به اتاقش آمد و روی تختش دراز کشید خوشحال بود که به خانه عمو نرفته است خوب می دانست اگه به آن جا می رفت باید با فریدون رو در رو می شد و آن وقت دوباره نگاه های پر سوز او را مشاهده می کرد ساعتی گذشته بود می خواست عصرانه بخورد که صدای زنگ تلفن را شنید و گوشی را برداشت مادرش بود گفت عمو ناراحت شده است که او نرفته گر چه عمو اصلا اهمیت نمی داد زیرا خیلی از رفتارهای فروزان می رنجید شهره به او گفت مراقب خودش باشد و آن ها فردا غروب خواهند برگشت وقتی مکالمه تمام شد خواست به آشپزخانه برود که دوباره صدای زنگ تلفن او را نگر داشت فکر کرد شاید مادرش دوباره تلفن کرده است اما وقتی گوشی را برداشت فهمید سهراب است

-سهراب چقدر خوشحالم که صدات رو می شنوم

-من هم همین طور مثل این که تنهایی چه کار می کردی؟

-مامان اینا رفتند خونه عموم من هم تنهام می خواستم عصرونه بخورم

-تو چرا نرفتی؟

-خودت خوب می دونی که چرا نرفتم تو کجایی؟

-خونه تنهام پدرم و مادرم رفتند خونه دوستشون و فردا شب برمی گردند

فروزان دوست داشت او را دعوت کند اما می ترسید بعد ترس را کنار گذاشت و گفت

-دوست داری بیای با من عصرونه بخوری؟

سهراب هیجان زده پرسید

-راهم می دی؟

-البته خونه خودتونه بفرمایید

-پس منتظرم باش الان می یام فعلا خداحافظ

فروزان گوشی را گذاشت و فریادی از خوشحالی کشید و خانه را آماده کرد و لباس زیبایی پوشید موهایش را اطرافش باز گذاشت. پس از ساعتی صدای زنگ خانه قلب فروزان را لرزاند با هیجان به طرف در رفت و در یک لحظه آن را باز

کرد سهراب با شاخه ای گل سرخ همراه لبخندی زیبا و دوست داشتنی پشت در ایستاده بود فروزان دستخوش هیجانانگیز شده بود سهراب وارد شد شاخه گل را به سوی او گرفت گونه های فروزان چون گل سرخ شده بود شاخه گل را گرفت و هر دو عاشقانه به هم نگاه کردند

-سهراب دوست داری اتاقم رو ببینی؟

سهراب مشتاقانه سرش را تکان داد و فروزان او را به اتاقش برد دیدن خانه ان ها برای سهراب هیجان انگیز بود از دیدن خانه کوچکی با این وسایل جزئی و کم قیمت شگفت زده شده بود از بویی که از در و دیوار خانه به مشام می رسید لذت می برد

-وای فروزان این جا از صد تا قصر پر از تجملات قشنگ تره خونه تون خیلی زیباست حس می کنم عاشقش شدم

-اما فکر نکنم خونه ما به پای خونه شما برسه

-اه نه عزیزم خونه شما با صفاست باعث خفگی نمی شه

فروزان از حرف های او تعجب می کرد اما نمی خواست احساسات قشنگ او را خراب کند بنابراین تنها لبخندی زد و چیزی نگفت سهراب همه جای خانه را دید با اشتیاق نگاه می کرد و فروزان را نیز خوشحال کرده بود بعد در اتاق فروزان نشست و گفت

-اتاق تو کوچیکه اما با صفاست

-عزیزم تو طوری صحبت می کنی که انگاری از زندگیت راضی نیستی

بلند شد تا برای او شربت بیاورد وقتی به اتاق بازگشت دید او عکس روی میز را در دست گرفته و نگاه می کند سهراب با لبخند به او نگاه کرد لیوان شربت را برداشت:

کد بانو بودی و خبر نداشتم

هر دو نشستند بعد از لحظاتی فروزان پرسید

-سهراب تو از پدر و مادرت راضی نیستی؟

-چرا این فکر رو کردی

-همین طوری به خدا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

- عزیزم من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمی شدم تو درست فهمیدی می دونی من محبت پدر و مادر رو درست و حسابی حس نکردم نمی دونم مهر و صفای مادری یعنی چه از وقتی چشم باز کردم و تونستم تشخیص بدم اطرافم چی می گذره مادرم رو غرق لوازم آرایش دیدم و پدرم رو هم در حال دست و پا زدن روی کوه اسکناساش هیچ وقت در اغوش مادرم قرار نگرفتم از بوی بچه حالش به هم می خورد به خاطر همین هرگز من رو در کودکی در اغوش نگرفت همیشه در حسرت یک ذره محبت از طرف ان ها بودم اه به خاطر همین وقتی برگ شدم از هر چی زن مثل مادرم بیزار بودم. می دونی چرا؟ همیشه دنبال یه چیز ناب بودم می خواستم کسی باشه که من رو درک کنه محبت رو خالصانه به من هدیه بده دخترهایی که سر راهم سبز می شدند همه با یک من آرایش و قیافه های مضحک بودند تو رو پیدا کردم همیشه از طاووس ممنونم که ما رو به هم رسوند وقتی برای اولین بار دیدمت مدام پیش خودم فکر میکردم که من رو قبول می کنی یا نه خوشحالم که حالا فقط به من تعلق داری فقط به من

فروزان نگاه پر از اشکش را به او دوخت از این که ناراحتی سهرابش را می دید غمگین شده بود دلش می خواست هر کاری برای او انجام بدهد دوست داشت کمبود محبتی را که او همیشه در زندگیش حس کرده جبران کند بلند شد و کنار سهراب که به نقطه ای زل زده بود نشست:

- سهراب به گذشته ها فکر نکن به آینده بیندیش من بهت قول می دم همونی باشم که همیشه می خواستی قول می دم برات تک باشم

سهراب چشم های خیس شده از اشکش را به او دوخت با صدایی بغض الود گفت

- عزیزم تو حالا هم برای من ناب ترینی تو بهترین موجودی هستی که حس می کنم خدای بزرگ و مهربان افریده و به من هدیه کرده

فروزان سرش را به زیر انداخت و اشک هایش جاری شد سهراب به او خیره شد

-چی شده شیرینم چرا گریه می کنی من حرف بدی زدم؟

فروزان سرش را تکان داد

-پس چی اشکات به خاطر چیه؟

-بهخ خاطر تو اه سهراب تو این همه رنج رو تحمل کردی و دم نزدی

سهراب ناباورانه به او نگاه کرد

-عزیزم تو به خاطر من به خاطر ناراحتی های من اشک می ریزی؟ الهی قربونت برم من تو چقدر مهربونی

اشک هایش را پاک کرد و با لبخند نگاهش کرد

-دوست داری بریم بیرون گردش کنیم؟

هر چی تو بگی

سهراب خندید و گفت

-هر چی قلب هامون بگه اون شرطه

فروزان با خوشحالی حاضر شد و بعد با هم از خانه خارج شدند دور شهر می گشتند و می خندیدند از ته دل با تمام

وجود سهراب حس می کرد ا وجود فروزان تمام دنیا را در اغوش گرفته است و کمبودی ندارد

دو ماه از روز رویایی که فروزان با سهراب گذرانده بود می گذشت کم و بیش سهراب را ملاقات کرده بود به شدت

برایش دلتنگی می کرد. در فراق او شبها اشک می ریخت و غصه ها می خورد سهراب نیز برای او بی تاب بود اما هیچ

کدام راه چاره ای جز تحمل نداشتند این روزها حال فروزان اصلا خوب نبود مدام غش می کرد حالت تهوع می گرفت

حالتی به او دست داده بود که برایش تازگی داشت هر چه غذا می خورد بالا می آورد احساس می کرد در درونش

جوششی به وجود آمده که معلوم نیست دلیلش چیست!؟

رستم و شهره بسیار نگران بودند فکر میکردند شاید گرمازده یا مسموم شده باشد قرار شد یک روز رستم زود

رستم زود به خانه بیاید و او را دکتر ببرند فروزان بیشتر از همه می ترسید مدام می اندیشید شاید به خاطر ارتباطی

بوده که با سهراب داشته می اندیشید شاید هر زنی ازدواج می کند ابتدا دچار چنین حالاتی می شود!

غروب روز شنبه بود رستم زود آمده بود فروزان و شهره حاضر شدند و همراه او به دکتر رفتند فروزان لرزان به دنبال

ان ها می رفت به مطب دکتری در نزدیکی منزلشان رفتند می ترسید وحشت کرده بود وقتی نوبت ان ها شد به داخل

اتاق رفتند وقتی دکتر حال او را پرسید رستم همه چیز را توضیح داد دکتر پس از معاینه برایش آزمایش نوشت

-خانم دکتر حال دخترم خوب می شه

-توکل کنید به خدا فعلا این آزمایشات رو انجام بدید بعد که جابش اومد مشخص می شه بیماری چیه

فروزان بلند شد و قرار شد فردا صبح به بیمارستانی برای انجام آزمایش بروند.

وقتی به خانه رسیدند یک راست به اتاقش رفت می ترسید خودش هم فهمیده بود که یک خبرهایی شده است فهمیده بود در وجودش واکنش هایی به وجود آمده است. خیلی وحشت کرده بود حالا فردا باید می رفت آزمایش می داد پروردگارا!!!!!!

صبح زود رستم همراه شهره و فروزان به بیمارستان رفتند در اتوبوس که بودند فروزان را ترسی شدید فرا گرفته بود. دستانش یخ کرده بود و وجودش به لرزه افتاده بود شهره حالش را پرسید فروزان با حالت لرز گفت طوری نیست در بیمارستان به قسمت آزمایشگاه رفتند و پس از انجام آزمایشات قرار شد فردا برای گرفتن جواب بیایند. حال فروزان بیشتر می ترسید از گرفتن جواب آزمایش وحشت داشت می ترسید رسوا شود. از فردا می ترسید وحشت داشت وحشت.....

خانم دکتر چشم به جواب آزمایش دوخته بود فروزان با چشمان مضطرب به او نگاه می کرد رستم پرسید -خانم جواب چگونه؟

دکتر به آن ها نگاه کرد و بعد از لحظاتی سکوت گفت

-من... ببخشید دختر شما ازدواج کرده؟

-خیر چگونه خانم دکتر؟

دل فروزان مثل سیر و سرکه می جوشید گویی لال شده باشد چشم هایش از شدت ترس گشاد شده بود

-چی شده خانم دکتر تو رو به خدا بگید چی شده حال دخترمون خوبه؟

-جواب آزمایش نشون می ده که دختر شما بارداره!!!

همه وحشت زده پرسیدند

-بارداره؟ بارداره؟!!!

-این امکان نداره خانم اشتباه شده

-دختر من پاک پاکه هنوز ازدواج نکرده

-لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید هنوز که چیزی معلوم نیست خواهش می کنم اروم باشید

-خانم خواهش می کنم یه بار دیگه جواب آزمایش رو بررسی کنید شاید شاید شما اشتباه کرده باشید

دکتر از دیدن این واکنش ناگهانی ان ها ناراحت شد واقعا چنین مسئله ای برای ان ها قابل قبول نبود برای آرامش خاطر ان ها گفت

-بله شاید اشتباه شده باشه من یه آزمایش دیگه برای شما می نویسم حتما این یکی اشتباهه

به فروزان که مثل بید می لرزید نگاه کرد

-ناراحت نباش عزیزم دوباره که آزمایش دادی همه چیز معلوم می شه خب شما می تونید تشریف ببرید بفرمایید

آزمایش که دادید جواب رو بیارید من ببینم

-بله خانم دکتر ممنونم

شهره واقعا نزدیک بود پس بیفتد رستم در را باز کرد و پس از تشکر از دکتر همراه زن و دخترش خارج شد تا به خانه

برسند هر سه سکوت کرده بودند فروزان که نزدیک بود از حال برود وای خدایا یعنی درسته ؟ یعنی من من حامله ام؟

وای نه وحشتناکه وحشتناک نمی تونم باور کنم . واقعا برایش غیر قابل قبول بود باور کردنی نبود یعنی او صاحب بچه

می شود در صورتی که خودش هنوز بچه است در صورتی که ازدواج نکرده است پروردگارا اگر دوباره آزمایش دادند و

باز هم جواب بود چه ؟ خدایا کمک کن

وقتی به خانه رسیدند او خودش را در اتاقش حبس کرد دلش شور می زد

رستم در اتاق نشسته بود و از درون خروشان بود وحشت کرده بود او نیز به فروزان اعتماد داشت می دانست دختری

نیست که ابروی خانواده اش را ببرد وای نه نه فروزان چنین دختری نیست در ثانی او به خانوادهش فکر می کرد اخر

مگر می شود جواب آزمایش اشتباه باشد چطور امکان دارد . فروزان من دختر پاک و خوبی است در ثانی او همیشه در

خانه و کنار ما بوده چطور ممکن است شبی را بیرون از منزل گذرانه باشه نه نه....

هزاران فکر به ذهنش می رسید و باعث می شد نگران شود شهره پرسید:

-رستم چای بیارم

گویی نشنید شهره کنارش نشست و تکرار کرد:

-رستم گفتم چای بیارم؟

باز هم نشنید این بار شهره دست بر شانه او نهاد و تکانش داد حالا رستم به او نگاه کرد

-چیه؟

-گفتم... رستم چرا تو فکری؟

-نمی دونم اعصابم به هم ریخته من به فروزان اعتماد دارم

شهره با ناراحتی گفت:

-ما هر دو به اون اطمینان داریم.

فرزانه از اتاقی دیگر بیرون آمد و با نگرانی به آن ها نگاه کرد شهره به او گفت به اتاق خودش برود و او رفت

شهره دوباره به رستم نگاه کرد:

-دیدم که دکتر گفت حتما اشتباه شده

دل او نیز چون سیر و سرکه می جوشید خودش نیز ترسیده بود و مدام فکر می کرد اگر واقعیت داشته باشد چه کار

کنند رستم با اضطراب گفت:

-شهره چطور ممکنه که جواب آزمایش اشتباه باشه امیدوارم اشتباه باشد اگر درست باشد یعنی حکم بی ابرویی ما

یعنی خدایا

-رستم تو رو به خدا حرص نخور برای قلبت ضرر داره

شهره با نگرانی بلند شد به اتاق فروزان آمد و دید او خود را روی تختش جمع و جور کرده و زانوی غم بغل کرده است

در فکر بود/

فروزان سرش را بلند کرده بود و با وحشت به مادرش نگاه کرد شهره در را بست و کنار او نشست دستش را روی

دست او گذاشت

-وای چرا این قدر یخ کردی؟

نگاه وحشت زده اش را به او دوخت می لرزید و از ترس به خود می پیچید شهره از دیدن حالات او متعجب شد به

ازامی پرسید:

-فری چی شده چرا می لرزی؟

-ما مان می ... می ... ترسم

-چرا فری؟

چشمانش را به او دوخت با چشم از او سوال میکرد

-چرا می ترسی مگه به خودت اطمینان نداری؟

سوال شهره او را بیشتر ترساند

-فری تو رو به خدا به من بگو ... توکه...توکه...

-تورو به خدا اگه چیزی هست به من بگو....

شهره بلند شد و از اتاق خارج شد

رستم به او نگاه کرد به آرامی گفت

-هیچی نمی گه. رستم امیدوار باشیم جواب ازمایش اشتباه بوده باشه خودت رو ازار نده

-خدا کنه اشتباه بوده باشه خدا کنه

صدایش همراه بغضی بود که در گلویش گیر کرده بود چنان ناراحت و عصبی بود که نمی توانست بر اعصابش مسلط

باشد یعنی حالا چه باید می کرد با بی ابرویی به وجود آمده چگونه زندگی کند چگونه!!!

رستم بدون هیچ حرفی از مطب خارج شد تلو تلو خوران مثل افراد مست در خیابان راه می رفت حس می کرد تمام

افراد حاضر در خیابان به او زل زده اند و به ریشش می خندند وای پروردگارا یک عمر با ابرو زندگی کردم و اکنون بعد

از این همه سال چگونه می توانم چنین ننگی رو تحمل کنم چطور در میون مردم سر بلند کنم

تصمیم گرفت هر چه سریعتر به خانه برود و فروزان را ببیند چنان عصبانی بود که اندازه نداشت ... فروزان طبق

معمول این چند روزه در اتاقش بود و با کسی حرف نمی زد شهره داشت غذا آماده می کرد صدای زنگ خانه باعث شد

برود در را باز کند اما از دیدن شخصی که پشت در بود نزدیک بود فریاد بکشد

-وای رستم... تو چرا این طوری شدی چرا رنگت پریده

-اون کجاست

-کی رستم؟ چی شده؟

-اون دختره کجاست کجاست؟

می غرید تا به حال کسی ندیده بود او صدایش را بلند کند همیشه پر مهر و صفا بود مهربان بود اما در این لحظات رستم مثل دیوانگان به داخل خانه هجوم آورد فرزانه وحشت زده بلند شد و به دیوار تکیه داد از دیدن پدرش با چنین خروشی وحشت کرد شهره عصبی و ترسان مدام می پرسید چی شده ؟ رستم به طرف اتاق فروزان رفت در یک آن در را باز کرد و چنان محکم آن را هل داد که با شدت به دیوار اصابت کرد و صدای وحشتناکی به وجود آورد فروزان وحشت زده بلند شد و به رستم نگاه کرد چقدر وحشتناک شده بود رستم به طرف او رفت و با دو دست دست های او را گرفت و بلندش کرد

نعره کشید

-صدای سیلی های محکمی که به صورت فروزان می زد فضای خانه را پر کرده بود شهره در حالی که آرام اشک می ریخت به طرف رستم رفت تا او را آرام کند اما رستم وحشی شده بود

-تو رو خدا رستم بگو چی شده چرا این طوری میکنی چرا دخترت رو می زنی

اون دختر من نیست من اگه پدر باغیرتی بودم نمی گذاشتم دختره بی حیا با پسر مردم بپره

و ضربات مشت و لگد بود که به سوی فروزان حواله می شد

-یک عمر با سر بلندی زندگی کردم کسی نتونست به من و زندگیم چپ نگاه کنه اون وقت حالا این دختره بی ابرو

تمام حیثیت من رو نابود کرده

فروزان گریه می کرد ضربات مشت و لگد پدر امانش را بریده بود شهره نیز گریه می کرد مدام می خواست فروزان را

از ضربات پی در پی رستم در امان نگه دارد رستم که این گونه دید ناگهان به طرف شهره حمله ور شد و او را به سوی

دیگر انداخت

-داری از این چشم سفید دفاع می کنی؟ تو اونو تربیت کردی تو مقصری تو بودی که مراقب دخترت نبودی تو اگه

دست دخترت رو محکم می چسبیدی اون جرات نمی کرد چنین غلطی کند

و حالا شهره را کتک می زد همسر مهربانش را که سال ها با او زندگی کرده بود سال ها بر دردهایش مرحمی بوده و با

بود و نبودش ساخته بود

فروزان به شدت گریه می کرد و دیگر نمی توانست تحمل کند فرزانه در درگاه ایستاده و به شدت گریه می کرد شهره نیز در حالی که گریه می کرد ناباورانه به فروزان نگاه می کرد عجب بدبختی بزرگی عجب بدبختی بزرگی وای.....

رستم نعره می کشید فریادهایش فضای خانه را پر کرده بود برای اولین بار بود که در این خانه چنین دعوایی رخ داده بود صداها چنان بالا بود که همسایه ها پی برده بودند که خبری شده است اما هیچ یک نمی توانست قدم جلو بگذارند و بپرسند چی شده است نمی خواستند در دعوای خانوادگی ان ها دخالت کند اما واقعا تعجب کرده بودند تا به حال چنین اتفاقی در خانه رستم نیفتاده بود تا به حال دعوایی نشده بود اما حالا

یک هفته از ان روز وحشتناک می گذشت در طی این هفته رستم به اندازه ده سال پیر شده بود و از شهره جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود حالا دیگر تقریبا همسایه ها چیزهایی فهمیده بودند خانواده عمو نیز از جریان مطلع شده بودند اسفندیار چنان عصبانی بود که حد نداشت فروزان یک فصل کتک حسابی هم از او خورد

اسفندیار وقتی چشمش به رستم می افتاد که این چنینی بی حرکت می نشست و در غم خود فرو می رفت به شدت غمگین می شد فریدون وقتی از این خبر مطلع شد چنان ناراحت شد که تمام بدنش به درد افتاده بود باور نمی کرد... نه فکر میکرد ان ها با او شوخی می کنند اما وقتی فهمید واقعا دارد نزدیک بود دیوانه شود.

در طی این همه مدت سهراب مدام سعی می کرد با فروزان تماس بگیرد می خواست با او صحبت کند تا جریان را بفهمد بداند که موضوع چیست پدر و مادر او که ترسیده بودند به فکر افتادند که همراه سهراب برای مدتی به خارج از کشور بروند تا اب از اسیاب بیفتد مدام به او تشر می زدند. اردشیر نیز از موقعیت کاری خویش می ترسید که مبادا بین شرکا و دوستانش این ابروریزی پخش شود گویی همه جا عزا بود عزا

شهره مدام در گوشه ای می نشست و گریه می کرد باور کردن چنین بدبختی بزرگی برایش سخت و دشوار بود حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی به خاطر بی ابرویی دخترش خودش را در خانه حبس کند نگران رستم بود او با ناراحتی قلبی که داشت با این همه غصه خوردن وای اگر رستم از دست می رفت او چه کار می کرد به راستی اوضاع خیلی بدی شده بود خیلی بد

یکی از روزهای پر سوز پاییزی بود رستم روی صندلی پارکی نشسته و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود در حالی که چشمانش از اشک می سوخت در وجودش اه بسیار پر دردی خانه کرده بود. وجودش را به درد آورده بود اسحسا

می کرد نفس کشیدن برایش دشوار شده است اما اهمیت نمی داد قلبش شکسته بود و دلش پر بود از غم غصه دردی
جانکاه وجودش آتش گرفته بود و زبانش یارای این را نداشت تا فریاد بزند و بگوید
-کمکم کنید

قلبش ابتدا به شدت می تپید اما اکنون آرام و آرام تر

کسانی که از آن طرف پارک می گذشتند مردی را می دیدند که بی حرکت در حالی که نگاهش بر نقطه ای نامعلوم
دوخته شده بی حرکت مات و آرام نشسته است آسمان فریاد می کشید و ناله سر می داد باد شکوه می کرد و بی تاب
به این سو و آن سو می دوید درختان چنگ بر سر می کشیدند و گیس از سر می کردند و بر زمین می ریختند کلاغ ها
قار قار کنان شکوه و ناله سر داده بودند آسمان گریه می کرد گریه ای پر درد با سوزی جانگداز نعره هایش قلب انسان
را می لرزاند و اشک هایش بر زمین جاری بود

مردی آشنا به آن سو آمد بالاخره او را پیدا کرده بود تنها بی حرکت گریان

دست بر شانه او نهاد

-داداشرستم ... چرا این جا نشستی بارون می یاد پاشو بریم خونه سرما می خوری

-برادر بی حرکت بود آرام بود گردشی در نگاهش خوانده نمی شد اسفندیار بیشتر او را تکان داد

-رستم بلند شو داداش ...رستم

اما رستم مرده بود آرام بی صدا در آرامشی ابدی فرو رفته بود آرامشی که مدتها انتظارش را می کشید حالا دیگر نعره
های اسفندیار همراه با نعره های آسمان در هم پیچیده بود و فضا را پر کرده بود حالا دیگر اشک های آسمان با اشک
های اسفندیار در هم آمیخته و روان بودند

-داداش رستم ...رستم

با درد او را در اغوش کشید و نالید

-آخ برادر.....

فروزان در اتاقش نشسته بود و اشک از چشمانش سرازیر بود شهره چشم انتظار در اتاق راه می رفت و منتظر آمدن
خان عمو بود خیلی دیر کرده بود فرزانه نیز گوشه ای بی صدا کز کرده بود ناگهان در به شدت کوبیده شد شهره

وحشت زده ان را باز کرد یا خدای بزرگ چی دارم می بینم اسفندیار در حالی که خیس شده بود رستم را بغل داشت
اشک از چشمانش جاری بود داخل شد و جسم رستم را آرام بر زمین نهاد شهره در حالی که با چشمانی وحشت زده
به ان ها نگاه می کرد هراسان گفت

-چی شده؟

-رستمرستم

اما وجوابی نشنید با چشم های گریان و ترسان به اسفندیار خیره شد

-چی شده چه بلایی سرش اومده چرا جوابم رو نمی ده چرا؟؟؟؟

اسفندیار نالید و شانه هایش از شدت درد و گریستن لرزید شهره چنگ در صورتش کشید و فریاد زد

-نه نه نه نه...رستم بلند شو رستم تورو به خدا بلند شو تو که نمی خوای ما رو تنها بذاری رستم.....

فریاد جانکاه مادر باعث شد فروزان از اتاق خارج شود جلو رفت

ارام آرام به جسم پدر خیره شد

-بابا....

به مادرش نگاه کرد

-مامان....

-مرد بابات مرد ... تو دیگه بابا نداری بابات... وای خدا!!!!!!

فرزانه جلو دوید و به چهره پدرش نگاه کرد

-بابا چرا ساکتی؟ چرا دیگه گریه نمی کنی بابا... چرا دیگه ناله نمی کنی بابا؟ چرا بابا؟ چرا.....

فروزان فریاد کشید

-بابام...بابای خوبم...بیدار شو بابا...بیدار شو.....

صدای گریه و ناله از خانه ان ها شنیده می شد همسایه ها یک به یک بیرون آمده و به صحنه نگاه می کردند و می

گریستند

-وای بابا...با...با....

همه با خبر شدند همه فهمیدند . شهره می نالید و دخترانش پا به پای او می گریستند. فروزان چنان می نالید که اندازه نداشت

باعث و بانی مرگ رستم کسی جز فروزان نبود رستم از غصه او دق کرد و مرد از غصه فروزان شب هفتم نیز گذشت هفت روز بود رستم به آسمان ها پرواز کرده بود و روی زمین عزاداران برایش می گریستند عمو و خانواده اش ان جا بودند فریدون هرگز قدمبه خانه ان ها نگذاشت او نیز در خانه خودشان در چهاردیواری اتاقش خودش راحبس کرده بود از طرفی برای عمو گریه می کرد و از طرفی برای خودش همه میگریستند روزها گذشتند روزهای پر از درد پر از رنج شهره از غم از دست رفتند همسر بیمار شده بود طاقت این همه رنج کشیدن را نداشت . از یک طرف غصه فروزاندیوانه اش کرده بود و از طرفی غم از دست رفتن رستم چه زود رفت اصلا چرا رفت انگار همین دیروز بود که در خانه ان گوشه اتاقنشسته بود و با وجود محفل خانواده را گرم می کرد اما حالا نبود رفته بود برای همیشه

از سهراب خبری نبود خانواده اش تمام کارها را جور کردند و سهراب را به زوربا خود به خارج از کشور برده بودند بدون این که فروزان بفهمد بدون این که خبری به او بدهد

اما سهراب هر چه سعی کرد نشد خبری از فروزان داشت مجبور شد همراه خانواده اش برود وقتی سوار هواپیما شد اشک چشمانش را پر کرده بود و پاهایش به زحمتیاریش می کردند زمانی که هواپیما از خاک ایران خارج شد او قلب و دلش را جا گذاشت نه روی خاک بلکه پیش فروزان کنار عشقی که برایش یک دنیا ارزش داشت اشک هایش یک به یک جاری می شدند و وجودش پر غوغا بود

پر از درد... درد دوری از دیار...درد فراق

-فروزان زود باش بیا حال مامان خوب نیست

فرزانه بود که سراسیمه به دنبال او آمده بود او نیز با حالت ترس از اتاق بیرون آمد شهره روی زمین افتاده و به سختی نفس می کشید فروزان کنارش نشست

0-مامان چی شده ؟ مامان فرزانه زنگ بزن به عمو زنگ بزن اورژانس

فرزانه در حالی که گریه می کرد گفت

-من نمی توئم...نمی توئم

-فروزان به سرف تلفن رفت و شماره اورژانس را گرفت حال مادرش و خیم بود وای از دطت دادن مادرش دیگر

تحمل ناپذیر بود

مدتی گذشت تا این که امبولانس آمد فروزان گریه می کرد و التماس کنان از ان ها کمک می خواست

ان ها شهره را به سرعت به بیمارستان منتقل کردند فروزان و فرزانه نیز باچشم های گریان همراه ان ها به بیمارستان

رفتن در راهرو ایستاده بودند

-دخترای من این قدر گریه نکنید چیزی نشده

-مادر خانم مادرم چگونه

پرستار با مهربانی گفت:

-نگرون نباشید خطر بر طرف شده دکتر دارند تشریف می یارند

فروزان با دیدن دکتر به طرفش دوید

-اقای دکتر تو رو به خدا بگین حال مادرم چگونه خوب می شه؟

-نگرون نباشید خطر بر طرف شده حال مادرتون خوب می شه فقط یه سکتته.....

-سکتته کرده؟

فرزانه جلو آمد و خودش را به فروزان چسباند

-ابجی بگو مامان کجاست؟

فروزان او را نوازش کرد

-نترس عزیزم حال مامان خوبه نترس

-پدرتون کجاست چرا تنها هستید

فروزان به او نگاه کرد و ناگهان در حالی که گریه می کرد گفت

-اون مرده یک ماهه مرده اون ما رو تنها گذاشت بابام بابام و فرزانه را دراغوش فشرد دو خواهر شانه به شانه هم می

گریستند پرستارهایی که ان جا بودند تحت تاثیر قرار گرفته بودند و اشک می ریختند دکتر با ناراحتی به ان هانگاه

می کرد در حالی که نزدیک بود اشک هایش روان شود از آن جا دور شد اندو چنان سوزناک گریه می کردند که دل همگان را به درد می آوردند دو پرستاران ها را از روی زمین بلند کردند و به اتاقی بردند و سعی کردند آرامشانکنند -اسفندیار هم از موضوع مطلع شد و به بیمارستان رفت از دیدن حال زار دودختر ناراحت شد مخارج بیمارستان را حساب کرد و بعد از چند روز شهره را بهممنزل آوردند

-مهناز به خانه ان ها آمد تا از شهره مراقبت کند فروزان فقط می گریست خود و خوراکش اشک و زاری بود

مهناز کنار شهره نشسته بود شهره قطرات اشک را از گونه اش زدود و گفت

-مهناز جون حس می کنم عمرم داره به سر می رسه

-وای چه حرف ها می زنی عزیزم امیدوار باش تو باید به فکر دخترات باشی

-مهناز جون نگرورن فروزانم داره از دست می ره دیگه نمی بینمش مدام تواتاقش خودش رو زندانی کرده دخترم خیلی غصه می خوره می دونم خطا کرده میدونم اما اما دلم براش می سوزه اون ما باید می داشتیم با اون پسرازدواج بکنه رستم یک بار اومد و گفت پسره تنهایی با اون صحبت کرده رستم میگفت پسر خوبی یه می گفت اگه پدر و مادرش اون طور نبودند اجازه می دادم بافروزان ازدواج بکنه اما اما دیدی که چه خاکی به سرمون شد تقصیر خودمونهنباید سخت می گرفتیم نمی دونستیم قراره چنین بلایی سرمون بیاید نمیدونستیم و گریست

-دیگه گذشته تو نباید حرص و غصه بخوری شهره جان

-فروزان دیگه دختر شادابم نیست مهناز جون می دونم دل خوشی از اون نداریماما تورو به خدا قسم می دم بعد از مرگم تنهات نذار مراقبتش باشید ما کسی رونداریم اونو مثل دختر خودت بدون

-نگرون نباش من به تو قول می دم به شرطی که این قدر عصه نخوری ان شا الله صد و بیست سال زنده باشی

-زنده باشم که بدبختی هام رو تماشا کنم

**

ابجی چرا بابا ما رو تنها گذاشت؟ چرا بابا مرد

شب بود و فرزانه در کنار فروزان آرام دراز کشیده و می گریست فروزان نیز اشک می ریخت

-می دونی عزیزم همه ادم ها باید یه روزی بمیرند دیر یا زود داره اما

-چرا حالا بابا مرد دلم براش تنگ شده فری تو هم دلت برای بابا تنگ شده

فروزان فرزانه را به اغوش خود چسباند و گریست

-اره عزیزم من هم دلم برای بابا خیلی تنگ شده خیلی زیاد می دونی من باعث شدم هیچ وقت خودم رو نمی

بخشم هیچ وقت

-چرا مگه تو بابا رو کشتی؟

فروزان اهی کشید و فرزانه گفت

-فروزان تو چه کار کرده بودی که بابا این قدر ناراحت بود

-نمی دونم نمی دونم

-من ناراحتم اگه مامان هم بمیره من دق می کنم

-این چه حرفیه خواهر خوبم مامان زنده اس نمی میره اون تنها پناه ماست

-پس چرا حالش بد شد؟ چرا؟

-از غصه ما باید دعا کنیم حال مامان خوب خوب بشه بی اون من و باز به گریه افتاد

ماه ها به سرعت می گذشتند فصل ها نیز گذران آمده و می رفتند پاییز بهپایان رسید و فروزان دیگر به مدرسه نمی

رفت یعنی نمی توانست برود زمستاناز راه رسید با تمام سوز و سرمایش حالا بعد از مدت ها کمی آرام شده بوددلش

می خواست با سهراب صحبت کند می خواست ببیند او کجاست چرا تنهایش گذاشته

هر قدر به خانه ان ها زنگ می زد خبری نبود و کسی جواب نمی داد تصمیم گرفتبا طاووس صحبت کند تلفن کرد و

سایب گوشی را برداشت پس از شناخت فروزانطاووس را صدا زد

طاووس که دیگر به فکر خودش بود و حس می کرد پیروز میدان است با لبخندیشیطانی گوشی را گرفت او خوب می

دانست که سهراب از ایران خارج شده است اما سهراب قبل از رفتن با طاووس صحبت کرده بود و از او خواسته بود که

بهفروزان بگوید مجبور شده برود و بر می گردد و فروزان را تنها نمی گذاردخیلی حرف ها زده بود و طاووس تنها در

دل خندیده بود خندیده بود!!!

بالا خره به ان چه می خواست رسیده بود غرور خرد شده سهراب و ننگ بی ابرویی فروزان

-الو

-سلام طاووس فروزانم

۱- لام دوست قدیمی چه عجب یاد من افتادی

-طاووس بیچاره شدم

-چطور

و خنده تمسخر امیزی کرد

-من.....

و او موذبانه و نیشدار گفت

-اهان خبر دارم

سهراب بهت گفت؟

اره

فروزان با اضطراب پرسید

-از اون خبر داری؟ هر چی زنگ می زنه خونه شون کسی جواب نمی ده

-سهراب رفته خارج

-چی؟ رفته خارج؟

-اره الان دوسه ماهی می شه چطور به تو نگفته که داره می ره . همون بهتر که رفت

-چی داری می گی طاووس؟

-هنوز هم انگار عق نداری اون ادم نبود

-اما تو می گفتی اون تکه تو بودی که اونو به من معرفی کردی تو بودی کهزیر گوشم ورد می خوندی با سهراب

عروسی کنم حالا می زنی زیرش؟ حالا می گیاون ادم نیست؟ فراموشش

-کنم؟

-آهای یواش تر پرده گوشم پاره شد اصلا به من چه ربطی داره من اونو به تو معرفی کردم درست اما تو عقل

داشتی می خواستی خام نشی

- من و سهراب همدیگر رو دوست داشتیم عاشق هم بودیم

طاوو با لحنی تمسخر امیز گفت

-کدوم عشق دختر؟ تو که به عشق اعتقادی نداشتی چی شد که طرفدار پر و پاقرص عشق شدی؟

-طاووس تو.....

اره من یه ادم کتیف و موذی هستم همین رو می خواستی بگی درسته؟ خیلی خبیس بذار منم حرف های خودم رو بهت بزنیم بذار به تو نشون بدم که کی هستمببین دختر خانم من همیشه سهراب را دوست داشتم اما اون به خاطر غرور بی جاشهیچ وقت به دوستی من پاسخ نداد می خواستم از اون انتقام بگیرم تا این کهتو رو دیدم همون کسی بودی که سهراب همیشه می خواست من دوست تو نبودم ونیستم و نخواهم بود من هرگز دوست نداشتم با یه دختر امل دوست باشم. خوب میدونستم چی کار کنم تا پوزه سهراب خان رو به خاک بمالم و همین کار رو همکردم و خیلی هم خوشحالم هر چند که شما دو نفرخ یلی به هم علاقمند شدید اما برای من مهم رسیدن به خواسته های خودم بود حالا اون رفته

مکثی کرد و ادامه داد

-هر چند نه به خواسته خودش بلکه به اجبار پدر و مادرش چون واقعا دوستتداشت برات متاسفم تو خیلی ساده ای که گول ادم ها رو می خوری به نظر تو همخوب اند در صورتی که ممکنه بعضی ها گرگ هایی باشند در لباس آدمیزاد از منبه تو نصیحت که با هر کسی دوست نشی

خنده زشتی کرد

-تو یک حیوانی .. حیون پست که خون ادم ها رو می مکه

-اره اره من روانی ام یه حیوون در ثانی من و عشقم ابی می ریم خارج.

فروزان جیغ کشید:

-کثافت ، تو یک احمقی احمق....

و گوشی را گذاشت

وحشتناک بود نزدیک بود دیوانه شود زندگیش تباہ شده بود به خاطر هیچ و پوچزندگیش را باخته بود به خاطر یک

مشت چرندیات وای خدایا خدایا

-فروزان چی شده دخترم چرا این قدر گریه می کنی؟

-مامان مامان می دونی من خیلی بدبختم می دونی

شهره دست بر سر او کشید

-نه عزیزم چنین فکری نکن تو اشتباه کردی

-اشتباهم باعث مرگ بابا شد باعث سیاه بختی خودم شد

-شهره گریست و فروزان زمزمه کرد

- فکر می کردم دنیا برام زیبا شده فکر می کردم عاشقم وای مادر عاشقیگناه بود و من نمی دونستم عاشقی جرم

بود و خبر نداشتم وای مادر وایمادر.....

(خیال یک نگاه

قسمت شست و ششم

بهار از راه رسید اما بهار امسال پر بود از غم غصه و ناراحتی سفره هفت سینچیده نشد عمو خواست ان ها را به

منزلش ببرد اما شهره خواهش کرده بود کهبگذارد ان ها تنها باشند خوب می دانست فروزان غصه می خورد و

فرزانه اشرنج می کشد خودش هم دیگر توانی نداشت. یک روز از عید گذشته بود شب بودفروزان دردی را در

وجودش حس می کرد درد هر لحظه بیشتر می شد گوشه لحاف رابه دندان گرفته بود تا فریاد نزند اما می دید نمی

تواند این درد بیشتر ازان بود که فکرش را می کرد داشت از درون نابودش می کرد زجر می کشید دانههای درشت

عرق روی پیشانی اش نشسته بود بدنش می لرزید نه دیگر نمی توانستتحمل کند ناگهان فریاد زد

-مامان

شهره بیدار بود سراسیمه برخاست و وارد اتاق شد خدا را شکر ان شب در را قفلنکرده بود شهره از دیدن چهره او

وحشت زده شد و او را در اغوش کشید:

-چی شده فروزانم

-مامان....مامان...

جیغ می کشید

شهره سراسیمه برخاست و به اورژانس تلفن کرد کسی را نداشت کمکش کند فرزانه خواب الود به خواهرش که درد به خود می پیچید نگریست.

آمبولانس آمد شهره فرزانه را به همسایه سپرد و خود همراه فروزان به بیمارستان رفت حال او خیلی بد بود. خیلی.....

در بیمارستان سریع او را به اتاق عمل بردند شهره با چشمان گریان بردن او را مشاهده کرد در دل خدا خدا می کرد فروزان زنده و سالم بماند

ساعت ها گذشت بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد شهره با نگرانی به طرف او رفت

-دکتر چی شد دخترم؟

-نگران نباشید هر دو سالم هستند

-آه متشکرم

-در ضمن شما حالا به نوه خیلی ناز و خوشگلی دارید تبریک می گم

-قلب شهره تکه تکه شد. نوه؟ کدام نوه؟

-فروزان را پس از ساعتی به بخش منتقل کردند شهره بالای سر او ایستاده بود نزدیک های صبح بود چشم هایش به

خاطر گریه بسیار پف آلود بود ساعت ۸ صبح فروزان به آرامی چشم هایش را باز کرد مادرش را دید مادر....

شهره به او نگاه کرد:

-عزیزم. و.... دخترم

آشک دوباره از چشمانش فرو چکید فروزان نیز گریه می کرد در طی آن ساعات شهره رغبت نکرده بود برود آن

نوزاد را ببیند به چه امیدی؟

آن نوزاد مال آن ها نبود نمی خواست باور کند که آن بچه فرزند دخترش استپرستارها از رفتار آن ها تعجب می کردند

از رفتار ان ها . سراغ شوهر فروزانا گرفتند او نیز به ناچار گفت رفته ماموریت!

-نوزاد را به اتاق و کنار مادرش آوردند

-بیا ببین چه خوشگله ای رو به دنیا آوردی؟

فروزان از دیدن پرستاری که نوزاد را در اغوش داشت وحشت کرد خود را کنارکشید پرستار خندید و خواست نوزاد

را در اغوش او جای دهد که فروزان جیغکشید:

-نه اون رو ببرید ببرش کنار می ترسم ببرش کنار

پرستار با تعجب به او خیره شد

-این بچه توه دوست نداری ببینیش؟

-نه نه ! نمی خوام ببرش ازش متنفرم متنفر

پرستار تعجب کرد نمی دانست چه کار باید بکند با ناراحتی نوزاد را به اتاق مخصوص کودکان برگرداند

فروزان به شدت گریه می کرد

-مادر مادر من می ترسم.....

شهره هم که به شدت می گریست او را در اغوش کشید:

-نترس عزیزم نترس باید به خدا توکل کنیم به خدا توکل کنیم.

بعد از گذشت یک روز فروزان را به خانه بازگرداندند نوزاد را نیز که دختر بیسیار زیبا و دوست داشتنی بود همراه

خود آوردند در تمام این مدت شهره بود که با خون دل او را به اغوش می گرفت و از او مراقبت می کرد فروزان از

دیدناو می ترسید اما فرزانه با وجود ان بچه کمی شاد شده بود می نشست و به چرهاو زل می زد فروزان خودش را در

اتاقش حبس کرده بود و می گریست شهره می دید که او ذره ذره اب می شود تصمیم گرفت خودش از این نوزاد

مراقبت کند

فروزان مدام گریه می کرد صد بار می گفت:

-خدایا غلط کردم غلط کردم

اما چه فایده..... چه فایده؟! عمو و دیگران از به دنیا آمدن بچه مطلع شدند اما هیچ یک به خانه ان ها نیامدند اخر

چرا باید می رفتند؟ چرا؟؟؟

صدای گریه نوزاد وقتی در خانه بخش می شد گریه فروزان شدت می گرفت حس میکرد در حال دیوانه شدن است

شهره سعی می کرد بچه را با شیر خشک سیر کند اما او نمی خورد

نا آرامی می کرد ناله می کرد اغوش مادرش را می خواست شهره دیگر نمی توانست تحمل کند دلش کباب می شد

-تورو خدا بیا به این بچه شیر بده

-کی؟ من؟!!!

-آره بچه داره تلف می شه تورو می خواد الان یه هفته است که این بچه بیقرذاری می کنه به زور بهش شیر خشک

می دم نمی خوره تورو به خدا بیا آرامشکن.

فروزان با ناراحتی گفت:

-ازش بدم می یاد بدم می یاد اون بود که باعث مرگ بابام شد باعث بدبختیم شد ازش متنفرم نمی خوامش

-چی می گی دختر دیوونه شدی تقصیر این طفل معصوم چیه؟

-اره من دیوونه ام اگه دیوونه نبودم لگد به بخت خودم نمی زدم از این بچه هم متنفرم اون موجب بدبختی منه

-فروزان آتش به حونم نزن بیش از حد سوختم تو دیگه نکن بیشتر از این نکن

شهره اشک ریزان از اتاق بیرون رفت فروزان نیز غمگین به نقطه مقابلش چشم دوخت مادرش راست می گفت. فرزانه

وارد اتاق شد و به او نگاه کرد

-ابجی - بهش شیر بده

-می ترسم می ترسم

-خیلی نازه خیلی زیاد

-نه اون ناز نیست اون خیلی بده

-نه نه خیلی خوبه می رم که بیامرش این جا

فرزانه رفت و نوزاد را در اغوش گرفت و به کنار فروزان آمد نوزاد را نزدیکخواهرش برد اما او خود را کنار کشید و با

وحشت به نوزاد خیره شد

کودک با دیدن چهره فروزان آرام گرفته بود به او خیره شده بود فروزان آرام آرام سر جایش نشست به او خیر هشد وای
به راستی شبیه سهراب بود رنگ چشمانابی او که گویی همان چشمان سهراب بود

بیا بگیرش

فروزان اغوش گشود نوزاد را در اغوشش گرفت کوچک بود شیرین بود فروزان هنوز می ترسید فرزانه لبخندی زد و
گفت

-انگار فهمیده تو مادرش هستی

فروزان به او نگاه کرد و چیزی نگفت

-من می رم بیرون خیلی گرسنه است

و رف تو در را هم بست فروزان به او نگاه کرد کودک انگشتش را در دهان گذاشته بود و می مکید چشمانش به روی
صورت فروزان ثابت بود اشک ها دانه بهدانه از گونه هایش می چکید

-در حال شیر دادن به اون بود که گفت:

-فکر نکنی من مادرت هستم ها نه من فقط به تو غذا می دم من مادر تو نیستم مادر هیچ کس نیستم نه نه نیستم....

گریه می کرد اشک می ریخت برایش باور چنین موضوعی سخت و دشوار بود

یک ماه از به دنیا آمدن نوزاد می گذشت در طی این یک ماه فروزان تنها به او شیر می داد همین و بس تمام کارهای

دیگر را شهره انجام می داد با خون دل اشک ریزان کهنه های بچه را می شست لباس هایی را که خریده بود به تن او

می کرد و مرتبش می نمود در طی این یک ماه واقعا او آب شد یک تکه پوست و استخوان بود از چشمانش ان قدر

اشک ریخته بود که دیگر تار شده بود حس می کرد می خواهد کور شود در یکی از همین روزها بود . نوزاد کوچک که

حتی نامی نداشت روی پاهای شهره به خواب رفته بود شهره نیز مات به بچه نگاه می کرد به یاد رستم افتاده بود به

یاد روزهای خوش زندگیشان اکنون مدتها بود که دیگر روی خوشی را ندیده بودند حس می کرد دیگر نمی تواند

زندگی کند حس می کرد لحظه مرگش فرا رسیده نگران دخترانش بود صدا در گلویش خفه شده بود چشمانش به

نوزاد بود که بی حرکت ماند فرزانه از اتاقی دیگر آمد نوزاد را بوسی د لبخند زد به مادرش نگاه کرد و خندید

مامان خیلی نازه چه خوبه که این بچه تو خونه ماست مامان

بلند صدا زد

-مامان

اما شهره حرکتی نکرد دقیقا مثل زمانی بود که رستم مرد و اسفندیار هر چه صدا زد او حرکتی نکرد فرزانه وحشت

زده فروزان را صدا زد او نیز به طرف او آمد شهره را تکان داد

-مامان.... مامان

نه او حرکتی نمی کرد فروزان فریاد زد

-مامان

گوشش را روی قلب او گذاشت نه نمی زد نمی زد قلبش نمی زد

ناگهان فریاد کشید

-مادرم مادرم چه زود چه ناگهانی چه غم انگیز....

قلب دو دختر چون شیشه ای شکسته فرو ریخت

-مادر یعنی حالا مادرم ما رو تنها گذاشت؟

صدای فریادهای دو دختر در فضای خانه طنین انداخته بود نوزاد با وحشت گریه می کرد همسایه ها با وحشت در

خانه را می زدند فرزانه اشک ریزان در را باز کرد

-مادرم... مادرم مرد...مادرم مرد

همسایه ها به داخل آمدند فروزان زار می زد فریاد می زد

-مادر.... مادرم... عزیزترینم تو دیگه چرا تو دیگه چرا تنهامون گذاشتی درد بی پدری کم بود که خواستی تو هم

بری؟ یتیم شدنمان کافی نبود؟

-میتا خانم در حالیکه ه گریه می کرد نوزاد را از روی پاهای مرده برداشت تا او را آرام کند فرزانه جیغ می کشید و

فروزان ناله می کرد بدبختی بزرگی بود پدر مرد و به دنبالش مادر نیز از دست رفت . اوضاع بدی شده بود بالاخره

یک نفر از همسایگان به اورژانس تلفن کرد اما فایده نداشت شهره مرده بود ادم مرده که بیمارستان بردن نمی

خواست امبولانس آمد دو نفر به خانه آمدند و بعد از معاینه دقیق گفتند مرده است و جسد را به پزشکی قانونی انتقال دادند فرزانه بالاجبار زنگ زد خانه عمو وقتی زن عمو گوشی را برداشت او نالید

-زن عمو مادرم ... مادرم مرد

آن ها نیز وحشت زده با رعیت خود را به خانه ان ها رساندند عمو با دیدن جمعیت همسایه ها با دیدن حال زار دو دختر فهمید که واقعیت دارد فهمید مصیبت دیگری به سراغشان آمده است

**

شهره هم دار فانی را وداع گفت خیلی راحت اما با اندوه و درد مرد او مادری دلسوز و مهربان بود شوهرش را که از دست داد رنج های بسیار کشید از این که زیر بار منت عمو باشد ناراحت بود عمو هم اجازه نداده بود که او به سر کار برود و گفت که خودش خرج ان ها را می دهد تا ان روز طاقت آورده بود اما وجود ان بچه وجود دخترش که رنج می کشید آزارش می داد نتوانست دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بسازد مرد مادر هم رفت

پزشکی قانونی مرگ او را طبیعی اعلام کرد هر چند که گفتند او فشارهای عصبی زیادی را تحمل شده است فرزانه که از گریه بسیار بی حال شده بود در بیمارستان بستری شد فروزان مدام از حال می رفت نوزاد نیز پیش مینا خانم بود بنده خدا خواسته بود کمکی کند همه ان ها خوب می دانستند که این بچه به خاطر فروزان به وجود آمده است اما هیچ کس عشق او را باور نداشت هیچ کس

شهره را دفن کردند در حالی که فرزانه در بیمارستان تحت مراقبت بود و فروزان در بالای سرش می گریست چشمانش از سوزش اشک می سوخت بغض راه گلویش را بسته بود صدایی از او در نمی آمد فقط آرام می گریست مادرش را در مقابل چشمانش زیر خروارها خاک مدفون کردند و او حرکتی نمی کرد در اخر همه رفتند اما او نشسته بود و به خاک نگاه می کرد عمو ایستاده بود مهناز و فریدون و فرهاد و فرناز هم بودند

عمو دوست نداشت دیگر او را به اغوش بکشد دوست نداشت دست نوازش بر سرش بکشد باعث بانی مرگ برادر و همسر برادرش را فقط فروزان می دانست او برادرش را خیلی دوست می داشت اما فروزان باعث نابودی او شده بود مهناز که به شهره قول داده بود فروزان را تنها نگذارد با چشم های گریان جلو آمد و خواست او را بلند کند که اسفندیار با ناراحتی گفت

-مهناز بلند شو بریم زود باش

مهناز با تعجب به اسفندیار نگاه کرد

-پس فروزان چی؟

-اون خودش پا داره تو نمی خواد بلندش کنی

فروزان در حالی که می لرزید بلند شد و چشم های اشک الودش را به او دوخت به عمو

می خواست حرفی بزند اما چیزی نگفت و آرام از کنار ان ها گذشت

-اما اسفندیار اون الان داغداره

-به جهنم دیگه نمی خوام ببینمش

فریدون در حالی که می گریست به پدرش خیره شده بود

-چیه تو هم برای اون نگرونی؟

فریدون چیزی نگفت و از ان جا گریست

فرهاد گفت

-شماها چرا این طوری می کنید بابا گناه داره فروزان تنهاست

اسفندیار با خشم گفت

-راه بیفتید خیلی کار داریم شما نمی خواد نگران اون باشید

اسفندیار به همراه دیگران به بیمارستان رفت تا فرزانه را بیاورند

فروزان هم گریان و لرزان به خانه بازگشت خبری از بچه نداشت و نمی خواست هم داشته باشد عمو فرزانه را به منزل

خودشان برد به هیچ کس هم اجازه نداد که به منزل برادرش برای دیدن فروزان برود فرزانه غمگین و اشک ریزان

گفت

-عمو مامانم کو می خوام ببینمش

مهناز او را در اغوش کشید

=-گریه نکن عزیزم تو باید قوی باشی

به خواهرش اندیشید حالا تنها بازمانده خانواده اش فروزان بود او را می خواست اغوش خواهرش را بیشتر دوست می داشت

-فروزان کجاست ؟ می خوام ببینمش

-او خونه تونه

-منم می خوام برم خونه خودمون من خواهرم رو می خوام

مهناز نگاهش را به اسفندیار دوخت اکنون حال فرزانه خوب نبود و او نمی خواست ناراحتش کند

-نترس عموجون تو فعلا این جا می مونی

-نه نه من می خوام برم خونه خودمون

بدنش تب دارش را به سختی تکان داد و از روی تخت بلند شد مهناز او را گرفت

-چه کار می کنی بخواب حال تو خوب نیست

-می خوام برم خونه مون پیش خواهرم

هق هق گریه اش شدت گرفت

اسفندیار که دید او زیادی اصرار می کند تصمیمی گرفت او را ب خانه پدریش ببرد اما برای آخرین بار

-خیلی خب پاشو بریم مهناز تو هم بیا

مهناز با تعجب اما با خوشحالی و با سرعت فرزانه را حاضر کرد فرهاد هم که مشکوک شده بود همراه ان ها حاضر شد

بعد از این که اعلام آمادگی کردند سوار اتومبیل شدند و به طرف خانه برادر حرکت کردند وقتی رسیدند فرزانه گویی

به معبد ارزوها رسیده بود به کمک مهناز پیاده شد و چهار نفری وارد اپارتمان شدند

فروزان تک و تنها نشسته بود لباس های مادر را بو می کشید و گریه می کرد حال بدی داشت خیلی بد صدای زنگ

خانه او را به خود آورد بلند شد و در را باز کرد با تعجب عمو و زن عمو فرزانه و فرهاد را دید چند روزی بود که فرزانه

را ندیده بود فرزانه با دیدن خواهر با خوشحالی خودش را در اغوش او افکند و گریست فروزان هم محکم او را در

اغوش فشرد و ناله کرد

-عزیزم خواهر خوبم دلم برات تنگ شده بود

-منم دلم برای تو تنگ شده بود فروزان جونم خواهر جونم

-گریه می کرد دیگران نیز آمدند مهناز اشک می ریخت فرهاد سر به زیر انداخته بود و با ناراحتی گریه می کرد ولی

اسفندیار در حالیکه ناراحت و عصبی نیز به نظر می رسید پس از لحظاتی سینه صاف کرد

- -حتما می دونی که من دیگه قیم شما به حسا می یام من تصمیم گرفته ام فرزانه رو ببرم پیش خودمون تو هم

مجبوری فراموشش کنی چون هرگز اونو نخواهی دید لطفی هم که می تونم در حق تو کنم اینه که این خونه رو به

نامت بزنم

مهناز با تعجب به او نگاه کرد

-اسفندیار

-ساکت من دارم صحبت می کنم شماها ساکت باشید

فروزان هم وحشت زده به او نگاه می کرد دهان فرهاد از بی رحمی پدرش باز مانده بود

-تا به حال ساکت بودم و بهت حرفی نمی زدم اما امروز این رو می خوام بگم که حس می کنم ازت متنفرم هرگز تو رو

نمی بخشم تو باعث و بانی مرگ برادرم هستی هم مرگ اون و هم مرگ اون زن بیچاره که به آتش تو سوخت بهتره

برای آخرین بار خواهرت را ببینی و ازش خداحافظی کنی

فروزان نالید

-عموجون

-من دیگهخ عموی تو نیستم

دهان فروزان باز مانده بود فرزانه خودش را به او چسباند و وحشت زده به اسفندیار خیره شد مهناز با عصبانیت

گفت

-تو خیلی بی رحمی این کارها چیه که می کنی

-چیه می خوام دختر برادرم رو خودم بزرگ کنم پدرش می شم

-پس این دختر چی می شه

خوش ندارم یه ادم فاسد دور و بر فامیل میون خونواده من بیلکه اون خودش حتما دوست داشت به این روز بیفته

پس تو لطفا برایش دلسوزی نکن

فروزان لب باز کرد

-فرزانه خواهر منه شما نمی تونید ما رو از هم جدا کنید

-خواهر تو بود یه زمانی . از حالا دیگه نیست فرزانه وسایلت رو جمع کن تو دیگه با ما زندگی می کنی جای تو این

جا نیست!

-اون خواهرمه دوستش دارم تنها کسی یه که برام مونده

-اونم از دست می دی تا برات درس عبرتی بشه من نمی تونم اجازه بدم که اون پیش تو دختره ... لعنت بر شیطان

فرزانه بلند شو

-من می خوام پیش خواهرم بمونم می خوام تو خونه خودمون باشم من با شما نمی یام

-بلند شو دختر و گرنه به زور می برمت

-اسفندیار تو چت شده ؟ چرا این طوری می کنی؟

-تو بلند شو وسایل اونو جمع کن مهناز ! کاری به این کارها نداشته باش

-شما نمی تونید خواهرم رو از من جدا کنید چرا می خواهید اذیتم کنید؟ اینطوری جای خالی پدرم رو پر می کنید؟

این طوری روح برادرتون رو می خواداروم کنید؟

-تو خفه شو با من حرف نزن تو بودی که اونو دق مرگ کردی تو دختره فاسد و خرابکار اون ثمره گناهت کجاست؟ برو

اون برای تو هم پدر و مادر و هم خواهر و فامیل می شه به ما هم احتیاجی نداری

وحشی شده بود با بی رحمی هر چه تمام تر حرف می زد و توجهی به حال زارفروزان نمی کرد فرزانه خود را به

خواهرش چسبانده بود و می گریست:

-نذار منو بیره فری نذار من تو رو می خوام...

اسفندیار بلند شد قصد جدا کردن فرزانه را از او داشت اما فرزانه به فروزان چسبیده بود و او نیز فرزانه را محکم در

اغوش گرفته بود

-رهاش کن تو لیاقت خواهر داشتن رو نداری

-فکر کردید چون عموی ما هستید می تونید هر کاری دلتون خواست بکنید؟!

اسفندیار به شدت سیلی محکمی به صورت فروزان زد صدای ضربه او باعث شد همسکوت کنند حتی فرزانه که با وحشت به اسفندیار نگاه می کرد گونه و دهانفروزان به گز گز افتاد سر شد دست گذاشت روی صورتش داغ شده بود خون گرمی از گوشه گوشه لبانش جاری بود چشمانش را به او دوخت پوزخندی زد و گفت:

-خوبه ... خوبه.... پدرم همیشه فکر میکرد شما می تونید جای خالیش رو پر کنید ما هم همین فکر رو می کردیم اما حالا می فهمم شما بی رحم ترین موجودی هستید که خدا افریده

اسفندیار سیلی دیگری به صورتش زد فرزانه جیغ کشید و مهناز فریاد زد

-بس کن تو حق نداری اونو کتک بزنی حق نداری

فرهاد در حالی که می گریست جلو رفت

-بابا چرا ... چرا این کار و می کنید به چه حقی

اسفندیار با عصبانیت فرزانه را بلند کرد و گفت:

بریم

فرزانه در حالی که جیغ می زد تلاش می کرد با دست و پا زدن خود را از اغوشعمو رها کند فروزان اشک ریزان تلاش می کرد او را بگیرد اسفندیار فریاد زد

-اگه جلو بیای به خدا کبابت می کنم برو عقب برو عقب ... مهناز فرهاد برید بیرون

ان دو با ترس از خانه خارج شدند و اسفندیار نیز خارج شد و در را بستفروزان پشت در ایستاد و نالید صدای اسفندیار را در راه پله ها می شنید:

-فکر کرده می دارم این دختر رو مثل خودش خراب بکند دختر بی شعور بی حیا!!!

فروزان تنهای تنها ماند گریان و نالان به شدت می گریست.

دو رو بود که عمو فرزانه را برده بود مینا خانم تصمیم گرفت نوزاد را بهدست فروزان بسپارد به خاطر همین آمد و زنگ خانه ان ها را فشار داد فروزانبا چشمانی گریان رفت و در را گشود مینا خانم از دیدن حال زار او دلش کبابشد

-عزیزم... من این کوچولو رو آوردم خیلی بی تابی می کنه بگیرش

فروزان کودک را در اغوش گرفت و خواست در را ببندد که مینا خانم گفت:

-عزیزم هر کاری داشتی به من بگو هر کاری بتونم برات انجام می دم

-ممنون

و در حالی که دوباره اشک هایش سرازیر شده بود در را بست نوزاد را روی زمینهاد و صدای گریه او به هوا رفت

فروزان به او خیره شد کودک بی قرار گریه می کرد و او فقط نگاهش می کرد

-گریه کن گریه کن تو هم داغدار باش داغدار!

فروزان نشست و گریه کرد صدای ناله های او با گریه کودک در امیخته بود نالههایی زجر آور و.. نمی خواست او را در

اغوش کشد کودک ان قدر گریه کرد تا به خواب فرو رفت حالا خانه در سکوت فرو رفته بود فروزان رفت گوشه

اتاقنشست و به دیوار تکیه داد سر به زانوانش نهاد و چشم بر هم نهاد خواب مادر را دید همراه پدر بود با هم می

خندیدند در یک باغ سر سبز بودند ناگهانسایه ای سیاه وارد باغ شد با ورود او باغ به جهنمی وحشتناک مبدل شد

حالادیگر پدر و مادر نمی خندیدند گریه می کردند وحشت زده به اطراف نگاه میکردند می دویدند و ان سایه به

دنبالشان می دوید

ناگهان از خواب پرید ساعت ۸ شب بود خانه سوت و کور و تاریک بود باز دلشگرفت ناگهان به طرف کودک دوید فکر

کرد نکند او هم مرده باشد. از روی زمینبلندش کرد و نگاهش کرد ناگهان کودک چشم باز کرد و شروع به گریه کردن

کرد.فروزان همان طور خیره به او نگاه می کرد بعد از لحظاتی بلند شد و همراهنوزاد به اتاق ش رفت روی تختش

نشست چراغ را روشن کرده بود به چهره نوزادیکه گریه می کرد خیره شده بود حس می کرد گرسنه اش است .

ناخودآگاه پیراهنشرا بالا زد و به او شیر داد نوزاد حریصانه سینه او را به دهان گرفت و مکیدحالا دیگر ساکت شده

بود فروزان حس کرد او خیست است قنداقش را کنار زد و ناگهان نوزاد را روی تخت رها کرد او نیز شروع به گریه کرد

وای نه . کهنههایش کثیف بود و بو می داد او هرگز به کهنه های او دست نزده بود طاقتشیدن گریه هایش را نیز

نداشت بلندش کرد و او را به حمام برد با انزجار و ناراحتی کهنه های او را باز کرد و کناری انداخت بعد شروع کرد به

شستنوزاد می گریست:

-خدایا چه کار کنم!؟

**

چند وقتی بود که عمو به فکر عوض کردن خانه اش افتاده بود می خواست از انمحل برود خیلی زود و سریع دست به کار شد و در محل دیگری خانه خرید. فرزانه واقعا فکر می کرد هرگز خواهرش را نخواهد دید

کهنه ها روی هم انباشته شده بودند فروزان حالش به هم می خورد به ان ها دستبزند اما می دید دیگر کهنه تمیزی باقی نمانده است باید کاری می کرد. نوزاد خوابیده بود و او در حمام ایستاده بود و به کهنه ها نگاه می کرد اشکها از چشم هایش سرازیر شدند لگنی را پر از اب کرد و نشست و در حالی که دردل خون گریه می کرد کهنه ها را یک به یک شست زار می زد و می شست هیچ وقت دستانش را به چنین چیزهایی نزده بود اما حالا محبور بود....

بدتر از همه گریه های شبانه نوزاد بود فروزان پس از مدتی ناراحتی به خوابمی رفت و ناگهان با صدای ناله ها و گریه های نوزان از خواب می پرید . یاگرسنه بود یا کهنه اش را خیس کرده بود فروزان دیگر تحمل نداشت خوراکی هایخانه تمام شده بود دیگر چیزی نبود خودش می ترسید از خانه خارج شود از پولهایی هم که در خانه پس انداز شده بود خیلی کم باقی مانده بود نمی دانستچه کار کند از عمو و فرزانه هم خبری نداشت عمو به هیچ کس اجازه نمی داد کهنه دیدن فروزان برود فرزانه نیز مدتی حال خرابی داشت اما بعد که حس کردمجبور است از دیدن خواهرش محروم باشد در خلوت گریه می کرد

منا خانم گاهی در خانه فروزان را می زد می پرسید کاری دارد یا نه می دیدهمه او را فراموش کرده اند و او تنهای تنها با نوزادی بلاتکلیف مانده است

فروزان ته مانده پول ها را به او سپرد تا برایش مواد غذایی بخرد او نیزخودش مقدری پول روی پول فروزان نهاد و مواد غذایی برای او خریداری کردفروزان از او بسیار تشکر کرد و گریه کرد.

سهراب در خارج از کشور مثل زندانی ها بود که راه فرار نداشت پدر و مادرش او را مدام می پاییدند می ترسیدند او به ایران باز گردد پاسپورتش در دستوالدینش بود و نمی توانست کاری کند به شدت نگران فروزان بود یک سال و اندیبود که از او بی خبر بود در طی این مدت چنان شکسته شده بود که حد نداشتوالدینش تصمیم گرفتند برای

همیشه در خارج ماندگار شود . به خاطر همین توسط کیلشان در ایران تمام اموالشان را فوختند و تمامی پول ان ها به خارج حواله شد. سهراب می پنداشت دیگر هرگز نمی تواند فروزان را ببیند مدام میخواست از تلفن استفاده کند و با فروزان تماس برقرار کند اما مردی که شب و روز او را می پایید مانع از این کار می شد.

یکی از این روزها در یک مهمانی همراه خانواده اش به اجبار شرکت کرده بود توانست یکی از دوستانش را بیابد نام او شهروز فاضل بود او به گونه ای خود را مدیون سهراب می دانست زیرا در زمان دانشگاه رفتن برای او مشکلی جدی پیشامد که سهراب هب دادش رسید و کمکش کرد تا به دانشگاه برود زمانی هم که پدر او بر اثر سانحه فوت شد سهراب بسیار به او لطف کرد با دیدن سهراب در آن شب خوشحال شد سهراب نیز که گویی فرشته نجاتی یافته باشد یک دیگر را در اغوش کشیدند

-سهراب کجایی پسر

-تو کجایی شهروز مدتهاست که ندیدمت این جا چه کار می کنی؟

-یک کار تحقیقی داشتم به خاطر همین مجبور شدم بیام به زودی هم بر می گردم ایران تو این جا چه کار می

کنی؟

-دست رو دلم نذار که خونه دارم دیوونه می شم

-چی شده سهراب ؟

سهراب که خود را درمانده تر از ان می دانست که کاری بکند ماجرای عشقش با فروزان را برای او تعریف کرد در پایان گریست و گفت که دلش برای او تنگ شده است و نمی تواند به کنارش بازگردد شهروز که ناراحت شده بود گفت

-هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم

-شهروز تنها خبری که دارم اینه که پدرش مرده چند وقت پیش ابی گفت می شناسیش که؟

-آره می شناسم

-می خوام وقتی برگشتی ایران از حال و روز اون خبردار بشی بین در چه وضعیه بعد به من خبر بده خودم رو مسئول می دونم یک حساب بانگی هم جدا در تهران باز کن هر ماع من مبلغی رو در اون می ریزم تو هم از حساب برداشت کنو با پست برای فروزان بفرست می دونم تنهاست مادرش هم که نمی تونه سر کار بره یعنی من نمی تونم

قبول کنم تو رو خدا خبر بده که چی شد و به چه نتایج رسیدی

-حتما سهراب جون غصه نخور خودم نوکرتم به خدا جونم رو بخوای حاضرم تقدیم کنم

-قربونت برم تو فقط مراقب فروزان باش نگرورنم

-سه روز دیگه بر می گردم ایران نگران نباش کارها درست می شه من ان قدر به تو مدیون هستم که...

-حرفش رو هم نزن من کاری برات انجام ندادم که تو مدیونم باشی

-خیلی با معرفتی غصه نخور

-منتظرت هستم شهروز منتظرم

شهروز به ایران بازگشت پس از این که به منزلش رفت تصمیم گرفت از فردای ان روز به قولی که به سهراب داده بود

عمل کند

روز بعد به آدرسی که در دست داشت مراجعه کرد دورا دور خانه را زیر نظر گرفته و بعد شروع به پرس و جو کرد در

طی یک هفته تمام از زندگی ان دختر سردر آورد به شدت متاثر شده بود در نامه ای طولانی تمام چیزهایی را

کهفهمیده بود برای سهراب نوشت و فرستاد نوشت که ان دختر پدر و مادرش را ازدست داده است و تنهای تنها بی

یار و یاور نزدگی می کند نوشته بود که اوصاحتب فرزندى شده است که معلوم می شود فرزند خود سهراب است تمام

فامیل اورا ترک کرده اند و او کسی را ندارد تنها ... غریب ... بی یار و یاور

وقتی سهراب در ان سوی مغرب نامه ار می خواند به شدت گریه می کرد فهمیده بود که فروزان بود که فروزان

عزیزش در تنهایی و ناراحتی غوطه ور است و کسیرا ندارد که به فریادش برسد خوب می دانست که او گناه کار است

یعنی خودش رامقصر می داست با خود می گفت اگر به فروزان اصرار نمی کردم ان اتفاق نمیافتاد این وضع ناراحت

کنده پی نمی آمد به سرعت به شماره حسابی که شهروزنوشته بود پول زیاد واریز کرد اما از شهروز خواست که نام و

نشانی نه از اوو نه کسی دیگر ننویسد. می خواست بی ن ام و نشان باشد خودش هم نمی دانستچرا این کار را می کند

شاید به خاطر عذاب وجدان شاید چون نمی خواست فروزانا فهمیدن این موضوع که پول را او می فرستد بیشتر

عذاب بکشد حس می کردفروزان از او بیزا است بیزار تنها یک نوشته کوتاه را فرستاد.....

فروزان تنها در خانه نشسته بود حالا دیگر سه چهار ماهی از مرگ مادر می گذشت

می دانست کسی را ندارد که با او تماس بگیرد بنابراین تلفن را از پریز کشیده بود هنوز اسمی برای دختر زیبایش انتخاب نکرده بود حالا دیگر با او تماس گرفته بود می دید تنها کسی را که دارد اوست اما با این حال هنوز او را دوست نداشت هنوز هم او را دلیل اصلی مرگ مادرش می دانست مرگ پدر و خراب شدن زندگیشان خورد و خوراک چندانی نداشت می گفت اگر زیاد بخوم غذاها و مواد غذایی تمام می شود و پولی ندارم دوباره خرید کنم هر چند که زیاد همگرسنه نمی شد ان قدر غصه می خورد که دیگر سیر شده بود نیازی به خوردن غذا نداشت

صدای زنگ خانه می آمد بلند شد و به آرامی در را باز کرد مردی ناشناس را دید و ترسید

-سالم خانم ببخشید نامه سفارشی دارید .

-کی ؟ من؟

پستی پرسید

-شما خانم فروزان مشفق هستید؟

-بله اما...

-این نامه برای شماست لطفا این جا رو امضا کنید

فروزان با تعجب نامه را گرفت و محل مورد نظر را امضا کرد بعد که وارد خانه شد پشت پاکت را نگاه کرد نام فرستنده ای وجود نداشت با تعجب نامه را باز کرد و ناگهان مقدار زیادی اسکناس درشت از آن بیرون ریخت نزدیک بود پسببفتد روی زمین نشست میان اسکناس ها کاغذ سفیدی را برداشت با دیدن آن خطنزدیک بود قلبش بایستد خط سهراب بود نامه ای بسیار کوتاهی که امضا نداشتن همان نوشته ای بود که سهراب فرستاده بود اما نمی دانست که فروزان خطش را می شناسد

سلام

فروزان عزیز من را دوست خود بدان من اشنایی هستم که جایگاه تو در قلبم همیشه محفوظ خواهد ماند این وجه نقدی است که هر ماه به دست تو خواهد رسید بدان کسی را که زمان دوستی می داشتی همیشه به یادت خواهد بود و ت و رافراموش نمی کند بدان همیشه برایش عزیز باقی خواهی ماند خود را در برابر شما مسئول می دانم

از طرف آشنایی بی نام و نشان

خط آشنا بود اما نوشته ها بیانگر چیزی دیگری بودند فروزان در حالی که گریه می کرد زمزمه کرد

-سهراب ... تو نوشتی می دونم ... می دونم اما چرا بی نام و نشان؟ چرا سهراب؟ چرا تنهام گذاشتی و رفتی چرا؟

گریه می کرد نمی دانست چه کسی پول را برایش فرستاده است دلش چیزی دیگر می گفت و محتویات نامه چیز

دیگری

پس از ساعتی فروزان به خود نهیب زد که گریستن بی فایده است به خود گفت سهراب رفته و هرگز باز نخواهد گشت

هرگز اما این پول ها را چه کسی برایش فرستاده ؟

برای او مجهول بود نمی خواست از آن پول ها خرج کند اما مجبور بود

تصمیم گرفت برای خودش کاری دست و پا کند این گونه ماندن که فایده نداشت برای این کار از مینا خانم کمک گرفت

او هم گفت بعدا خبرش را می دهد فروزان امیدوار بود که کاری پیدا کند تا بتواند خرج خود را در آورد پس از یک

هفته به او خبر داد که یک تولیدی کارگر می پذیرد و او می تواند برای کار به آنجا مراجعه کند فروزان با خوشحالی از

او تشکر کرد از او خواهش کرد دختر کوچک را زمانی که نیست نگهدارد او نیز پذیرفت فروزان به ادرس تولیدی

رفتیک کارگاه لباس بود باید برای کار بسته بندی می رفت

با صاحب آن جا صحبت کرد و بالاخره پذیرفتند که آن جا کار کند باید صبح میرفت و ساعت ۳ بعداز ظهر باز می

گشت در طی آن ساعات هم مینا خانم قبول کرده بود از بچه مراقبت کند

مدتی بود که کارش را شروع کرده بود سخت بود اما باید تحمل می کرد مجبور بود برای امرار معاش پول در بیاورد

دلش نمی خواست زیاد از آن پول ها که شخص ناشناس برایش می فرستاد استفاده کند برای اولین بار که حقوق

گرفت اشکاز چشمانش سرازیر شد خوشحال شده بود اما از درون پر غصه بود فکرش را هم نمی کرد که روزی خودش

کار کند و از دست رنج خودش امرار معاش کند.

روز تعطیل بود و تنها در خانه نشسته بود دختر کوچولو حالا دیگر چهار دستو پا این طرف و آن طرف می رفت اما

زود ولو می شد. فروزان به او نگاه میکرد ناراحت می شد گریه می کرد

-آخه چرا باید زندگی این طوری می شد چرا باید به خاطر یه اشتباه این طور تقاص پس بدم چرا؟

باید فکری به حال او می کرد دیگر نمی توانست او را کنار مینا خانم بگذارد معلوم بود به تازگی ناراحت است زیرا می

دید که با بی میلی دخترک را قبول می کند نمی دانست چه کار بکند

صدای در خانه شنیده شد با تعجب بلند شد و در را باز کرد نزدیک بود از شادی جیغ بکشد

فرهاد بد تنها سلام داد

-سلام وای خداجون چه عجب.

اشک از چشمانش سرازیر شد فرهاد وارد شد و در را بست آمد و نشست کودک بادیدن یک غریبه با تعجب به او نگاه

می کرد فرهاد به او نگاه کرد کودک ان قدر شیرین و خواستنی بود که بر دلش نشست . به رویش لبخند زد و کودک

نیز پس از لحظاتی به کنار او رفت.

-خدا جون چقدر نازه فروزان

فروزان مشتاقانه پرسید:

-فرزانه چطوره؟

-دلتنگی می کنه مدرسه هم نمی ره حالش خوب نیست تو رو می خواد اما تو چطوری؟ راتش برات پول اوردم

تو این چند وقت چه کردی؟

-یه کار پیدا کردم تو یه تولیدی بد نیست تو چطور شد اومدی

-نگرونت بودم می خواستم حداقل تو رو ببینم و به فرزانه بگم که خوبی

-دلتم برات تنگ شده خیلی زیاد

-اسمش چیه فروزان؟ این خانم خوشگله

-نمی دونم

-نمی دونی یعنی برات اسم انتخاب نکردی

-نه حوصله ندارم

-چی داری می گی اون یه اسم نیاز داره پس چی صداتش می کنی؟

-هیچی من صداتش نمی زنم

-خدای من تو دیوونه ای بیا یه اسم براش انتخاب کن

-برام دردسره نمی تونم کار کنم

-چرا؟

-تا حالا همسایه نگهش می داشت و من می رفتم سر کار اون هم حالا دیگه قبول نمی کنه

فرهاد لحظاتی فکر کرد و بعد گفت:

-یکی از دوستانم اشناس در یه مهد کودک مدیره می تونی اینو اون جا بذاری

-اما شناسنامه...

-من خدم درستش می کنم با دوستم صحبت می کنم

-اگه درست بشه خیلی ممنونت می شم

-نگرون نباش بهت خبر می دم خب دیگه باید برم

-خوب کردی اومدی دیگه داشت دلم می پوسید به فرزانه سلام برسون

فرهاد خواست پول را به او بدهد اما هر چه کرد فروزان نپذیرفت در آخر فرهاد خدا حافظی کرد و رفت . فروزان از این

که او به دیدنش آمده بود خوشحال شده بود . پس از مدت ها بالاخره یکی به یادش افتاده بود کودک به طرف او آمد

و خندید فروزان نگاهش را به او دوخت و بغلش کرد

-باید یک اسم برات انتخاب کنم . آه....

نشست و کلی فکر کرد دوست داشت اسمی را انتخاب کند که به زندگیش بخورد دلش می خواست اسم او را طوری

انتخاب کند که به عشقش شباهت داشته باشد.

فکر...فکر...فکر... و بالاخره یافت

-سوزان.

آره همین بود سوزان باعث سوختن زندگیش شده بود اما با این حال او را از تنهایی هم خارج کرده بود اولش با س

شروع می شد و حالتش مثل فروزان بود بهروزی کودک خندید و گفت

-سوزان از امروز اسم تو همینه سوزان

کودک با دیدن خنده او خندید

بعد از دو سه روز فرهاد با دوستش صحبت کرده بود و او نیز با فامیلش کهمدیر مهد بود صحبت کرده بود موافقت شد که بی شناسنامه بچه را قبول کنندوقتی فرهاد این خبر را به فروزان داد او را خیلی خوشحال کرد رو ز بعد بههمراه فرهاد و دوستش به ان مهد رفتند و فروزان توانست سوزان را در ان جابگذارند و با خیال راحت به کارش بپردازد فرهاد از شنیدن نام سوزان خیلی خوشحال شده بود می گفت فری هنوز هم خوشسلیقه هستی و اسم قشنگی انتخاب کرد اما فروزان به ظاهر می خندید برایش مهمنبود که دیگران چه ۹ می گویند. به حال و روز خودش فکر میکرد و در دل گریه می کرد

حالا دیگر شب ها کلی برای سوزان حر می زد مثلا قصه می گفت . در حالی که عقده هایش را خالی می کرد .

سوزان دندان درر آورد سوزان راه رفت سوزان زبان باز کرد اولین کلمه ای که گفت این بود

-ما....مان...

وای فروزان چنان از شنیدن این کلمه لرزید و یخ کرد که حد نداشت حس خیلیقشنگی در وجودش شروع به خروشیدن کرده بود حس قشنگی که وجودش را گرم کردحسی که باعث شد فکر کند در وجودش چقدر این بچه را دوست دارد با شنیدن چنینکلمه ای از زبان او چنان محکم او را در اغوش کشید و کونه هایش را بوسید کهکودک می خندید خنده هایش خیلی شیرین بود

فروزان حالا بود که باور می کرد مادر شده است حالا بود که حس می کرد دارایفرزند است حالا بود که حس مادری و

مسئولیت مادری را باور کرده بو دو اینحس در وجودش به خروش آمده بود حس زیبای مادری

-مامان....

سوزان یک ساله شد سوزان دو ساله شد سوزان سه ساله شد سه ساله سال!!!!!!...

فروزان وقتی به تقویم نگاه کرد مشاهده کرد که سه سال گذشته سه سال شد کهسوزان به دنیا آمده است و چهار

سال است که پدر و مادرش را از دست داده بودو در زندگی پخته تر شده بود

خیلی با تجربه تر از چهار سال پیش دیگر صورتش ان شادابی و طراوت را نداشتشب ها گریه می کرد و روزها سخت

کار می کرد در خانه هم فقط به سوزان رسیدگی می کرد زندگی را بدون او دیگر هیچ می دانست حالا همدم و همراز

دخترک شیرین زبانی که باعث آرامشش شده بود با حرکاتش با خنده هایش... نگاهزیبایش موهایش طلایی بود اما کم کم به رنگ موهای فروزان می شد خرمایی روشنخیلی خوشگل بود خیلی فروزا نبیشتتر به اینده فکر میک رد وغصه می خورد اینکه چه پیش خواهد امد این که بالا خره چه خواهد شد در محل کارش کشی نمیدانست او بچه دارد همه فک ر می کردند او مجرد است . اما بالا خره فهمیدند

به تازگی صاحب کارش عوض شده بود یک مرد گنده بد قیافه دو تا زن داشت و بی نهایت بچه.

به تازگی مدام فروزان از زیر نظر می گرفت .قدم چلو گذاشت یکی از زنانی کهدر تولیدی کار می کرد صدا زد و گفت که با فروزان بگوید که خواستگارش استان زن تعجب کرد اما پذیرفت .

وقت ناهار بود فروزان خسته و دل مرده گوشه ای نشست نان و پنیری را که با خود آورده بود از میان دستمال بیرون آورد و مشغول خوردن شد.

شمسی همان زن واسطه کنارش رفت

-چطوری

-ممنون

با کسی طرح دوستی نمی ریخت به کسی محل نمی داد دوستی کردن با طاووس او رابددل کرده بود باعث شده بود اعتمادش را نسبت به همه از دست بدهد در طی اینچند سال در تنهایی خودش غوطه ور بود و با کسی رابطه برقرار نمی کرد هر چندکه دیگران خیلی تمایل به دوستی با او نشان می دادند اما فروزان همه را رد می کرد از دوستی و دوست بودن بیزار بود زیرا همه را دشمن به حساب می اوردهمه را

-باز که تنها نشستی ناهار می خوری

-این طوری راحتم تو هم اگر کاری نداری بهتره تنهام بذاری

-خیلی خب راستش راستش رجب منو ...یعنی....

-رجب؟

-صاحب کار

-اهان خب که چی؟

-به من گفته بهت بگم خاطر خوات شده خواستگارت

-کی؟؟؟؟

-رجب دیگه گفته می خواهد بیاید خواستگاری

-غلط کرده مرتیکه عوضی فکر کرده کیه جای بابا بزگرمه اون وقت تو رو فرستاده که چی

-حالا چرا عصبی می شی؟ اما بگم که اون خرپوله ها

-تو یکی دیگه خفه شو از همه شما حاله به هم می خوره پاشو برو راحتم بذار

-بیا نخوری زمین چنان هوار می کشه که انگاری کیه! دختر قرتی

-برو گم شو عوضی

شمسی رفت فروزان چنان عصبانی شده بود که حد نداشت از خشم زیاد نان و پنیر را تکه تکه کرد و گوشه ای

انداخت

ان رو و ان ماجرا گذشت رجب از شنیدن حرفهای شمسی خندید و گفت

-با خودم را می یاد این چک سفید رو ببر بده بگو هر چی می خواد بنویسه

-اقا بهتره خودتون ببرید بدید حوصله فحش ها و حرفاش رو ندارم

-اهای زنک حرف دهند رو بفهم

-ایش من می رم خود دانی

دو روز بعد بود فروزان کار می کرد شمسی کنارش آمد

-کارت دارم

-برو پی کارت من با تو کارین دارم

-هر جا این طوری حرف بزنی دو روزه بیرون می کنند

-به تو مربوط نیست برو راحتم بذار

-رجب برات زیر لفظی فرستاده

فروزان به او نگاه کرد و او با خنده گفت

-چک سفید داده هر چی عشقته بنویس

فروزان فریاد کشید:

-عوضی برو گمشو زنیکه بی شعول دلال شدی؟

-ببین دختر جون رجب تو رو خواسته کسی رو هم که بخواد ول کن نیست تا گیرشنیاره راحت نمی شه از من گفتن .

-رجب غلط کرده رجب کدوم خری هست که جرات کرده

فریادی شنید

-رجب منم!!!!

برگشت و او را پشت سرش دید هیكل زمخت و گنده اش مثل ساختمانی در مقابل اندام ظریف و طناز فروزان بود

-چی شده بفرمایید من کاری کرده ام؟

-نه سرکار خانم مثل این که از ما دلخوری

-اقا رجب من این جا کار می کنم اگه کار نکنم پول نمی گیرم پس راحتم بنذارید

-من که زیر لفظی فرستادم . چک سفید

-می خوام منو با چک سفید بخری نه خیر اقا یواش تر می ترسم بخوری زمین

رجب خندید

-خوبه زبون درازی می کنی بیا دفتر کارت دارم

و رفت فروزان همان طور ایستاده بود شمسعی گفت:

-همین رو می خواستی که خودش بیاد و احضارت کنه؟

تو یکی لطفا دیگه حرف اضافه نزن

عصبانی شده بود به طرف دفتر رفت نمی ترسید نه از این مردک نمی ترسید در زدو وارد شد رجب پشت میزش

نشسته بود نیش خندی گوشه لبانش بود با دست بهفروزان اشاره کرد بنشیند اما فروزان ایستاد و حرکتی نمی کرد

-با من کاری داشتید؟

-بنشین

-راحتم شما امرتون رو بفرمایید

-بهبتره بنشینی و خونسرد به حرفهام گوش بدی

-من ایستاده باشم بهتر حرفهاتون رو درک می کنم

او خنده زشتی کرد

-خیلی خب دیدی که شمسی چی ازت خواست؟

-نه ندیدم و نفهمیدم

-خب من شیر فہمت می کنم

پس از لحظه ای سکوت گفت

-من از تو خوشم می یاد دروغ نمی گم عاشقت شدم

فروزان داشت از حرص منفجر می شد

-من ... شمسی رو فرستادم تا این موضوع رو به تو بگه خب به تو گفت؟

فروزان با خشم به او نگاه کرد او می خواست از زبان خود فروزان حرف بیرون بکشد با عصبانیت جواب داد

-من از حرف های شمسی چیزی نفهمیدم خب حالا شما امرتون رو بفرمایید من کار دارم

-خیلی دارم تحملت می کنم بهتره قبول کنی که با من عروسی کنی

-ببینید اقا بهتره به شما بگم که خیلی نفهم هستید سه ساله دارم این جاکار می کنم خیلی راحت اون وقت شما

اومدید و برای من رجز می خونید

-خیلی خب پس می خوام بگی قبول نمی کنی نه؟

-شما جای پدر من هستید شرم داره چنین در خواستی از من بکنید

-اما من خودم رو پدر تو حس نمی کنم به نظر خودم مرد جوونی هستم

-هه شاید به نظر خودتون

-ببین دختر من همه چیز رو درباره تو می دونم . بهتره بدونی اکه چنینموضوعی این جا پخش بشه تو دیگه نمی تونی

این جا بمونی همه به یه چشم دیگهای نگاهت می کنند می فهمی که؟

فروزان عصبی اما با ترس به او نگاه کرد رجب که حس کرد او دیگه زبانش کوتاه شده گفت

-میبینم رنگت تغییر کرد فکرهاات رو بکن من تو رو می خوام

-هر غلطی که دلت می خواد بکن برای من مهم نیست

-یعنی نمی ترسی؟

-همه بفهمند اصلا عالم و ادم رو خبردار کن نمی ترسم از هیچ چیز

-خوبه شیردل شدی بیشتر ازت خوشم اومد

-ببین مرتیکه فکر نکن که با بچه طرفی من خیلی حالیمه پس حرف مفت نزن و برای من نقشه نکش من از امروز

دیگه این جا کار نمی کنم بهتره حسابام روتسویه کنی و خلاص

رجب خنده زشتی کرد و گفت

-خلاص به همین سادگی نه جونم فکر نکن ساده از دستت می دم فکر نکن زود کوتاه می یام

-گفتم حسابم رو تسویه کن دیگه نمی خوام قیافه مضحکت رو تحمل کنم

-دختر جون زبونت خیلی تند و تیزه بذار قیچیش کنم

-بهتره زبون خودت رو قیچی کنی که حرف اضافه از اون زده نشه

-برو اخر ساعت بیا برای تسویه حساب اما از این جام بری باز دنبالتم

-غلط کردی همین حالا حسابام رو بده همین حالا

رجب می خواست اعصاب روزان را به هم بریزد پوزخندی زد و گفت

-داد نزن خوبیت نداره از حالا ابروت بره

ناگهان فروزان فریاد کشید

-مرتیکه عوضی دارم می گم حرف مفت نزن برام روضه می خونی؟شمس که پشت در گوش ایستاده بود وارد شد

- اقا این رو آوردم

چک سفید را آورده بود زنیکه مودی شمسی نگاهش را به فروزان دوخت و چک را روی میز گذاشت رجب گفت

-همه خاطر خواه این هستند که من با اونا عروسی کنم تو برام ناز می کنی؟

-خب برو تمام کسانی رو که دوستت دارند بگیر به من هم کاری نداشته باش

-مثل این که الان عصبانی هستی بیا به جای حساب اخرت سه برابر پول می نویسم.

فروزان عصبانی چک را از زیر دست او کشید

-مزد دستم رو می گیرم فکر کردی ارث بابات رو می بخشی برخاست برود که رجب گفت:

- راحت نمی دارم دنبالتم

فروزان توجهی نکرد و رفت خیلی عصبانی شده بود تمام وجودش می لرزید یخ کرده بود رجب از کجا فهمیده بود که

او دارای فرزندی است که.....

وای نه تازه تادش کمی آرام می گرفت اما سخنان رجب... آتش به جانش انداخته بود حالا دیگر نمی توانست. نه واقعا

نمی توانست این جا کار کند وسایلش را جمع کرد و به خانه رفت حوصله نداشت به دنبال سوزان برود نه حس می کرد

در حال انفجاره از خشم عصبانیت وای خدایا عجب روزگاری شده

ساعتی گذشت چشمانش گریان و دلش پر خون بود ناراحت بود اما با دیدن ساعتباز به یاد سوزان افتاده بود اهی

کشید به دور و اطراف خانه نگاه کرد بازدید جای خالی پدر و مادر افتاد یاد جای خالی واهرش چهار سال بود که از

اوخبری نداشت شماره جدید خانه عمو را از فرهاد گرفته بود تلفن می کرد شایدفرزانه گوشی را بردارد اما او نبود

گاهی اوقات فریدون جواب می داد فروزانا شنیدن صدای او از پشت خط گریه اش می گرفت خوب می دانست که

چطور فریدونرا داغون کرد که چطور زندگی را به کام او تلخ کرد خیلی خوب می دانست حس میکرد فریدون از او

بیزار است بیزار

فریدون نیز در طی این سال ها تصمیم گرفته بود تمام ان روزها ان عشق ها وهمه چیز را از یاد ببرد اخر برای چه به

چه امیدی باید به ان روزها میانیشید. باید فراموششان می کرد تا آرامش یابد هر چند که آرامشی وجودنداشت .او

تصمیم گرفته بود که هرگز او را نبخشد هرگز....

فروزان به مهد رفت و سوزان را به خانه آورد دخترک با دیدن مادرش چنان ذوقمی کرد که حد نداشت چنان زیبا و شیرین زبان بود که همه عاشقش شده بودند همهفروزان دوستش داشت می دید اکنون که همه فراموش کرده اند یکی هستکه به او دل خوش کند سوزان یاد او تمام خاطرات تلخ شیرین زندگی بود یاد او عشق یاد او سوختن تباه شدن نیست شدن سهرابش رفته بود اما هیچ وقت رفتن او را باور نکرد همان طور که مرگ پدر و مادر را باور نداشت اما رفتن سهراب با مرگ ان ها خیلی فرق داشت سهراب زنده بود اما رفته بود فروزان بهزنده بودن او قانع بود هنوز دیوانه وار دوستش داشت با ان که سال ها بود از رفتن او می گذشت اما فروزان هر ثانیه و هر لحظه حس می کرد سهراب هنوز در ایران است در وطن همین جا

مدتها بود دلش برای پارک همیشه عاشق تنگ شده بود پارکی که برای فروزان و سهراب معبد عشق بود...تجلی زیبایی ها بود

چند باری از ان جا رد شده بود اما هرگز داخل نشد نه حس می کرد بی سهراب در ان جا قدم گذاشتن حرام است گناه است اما سهراب ... او نبود نمی دانست باید امیدوار باشد که او برمی گردد یا نه نمی دانست....

در محله غوغا به پا شده بود رجب همراه چند تن از زنان تولیدی در کوچه ایکه خانه فروزان ان جا بود جمع شده بودند سخنان بیهوده می گفتند همسایه هاو بسیاری از افراد محل جمع شده بودند رجب با صدای کلفت و زشتش می گفت:

-این دختره تو تولیدی من یه کارهایی کرده بعد هم زده به چاک و دیگه نمی یاد من بهش فرصت جبران دادم اما دختره..

فروزان از گوشه پنجره همه را دید و شنید داشت منفجر می شد می لرزید وای خدایا

سخنان رجب یک مشت ارجیف بیهوده چیز دیگری نبود فروزان دیگر نتوانست تحمل کند به سرعت از خانه خارج شد و به کوچه آمد.

پسرهای محله مدت ها بود که دیگر با فروزان صحبت نمی کردند دیگر دنبالش راهنمی افتادند خیلی از ان ها ازدواج

کرده بودند و صاحب زن و زندگی بودند اما هنوز افشین و چند نفر دیگر بودند که پایشان جلو نمی رفت زن بگیرند هنوز فروزان را دوست داشتند می دانستند که او چه کرده است اما اکنون دیگر تقریباً فراموش کرده بودند فروزان بچه محلشان بود برایش ارزش قابل بودند از سخنان بیهوده رجب عصبانی شده بودند فروزان که آمد زبان او هم بند آمد

فروزان چنان عصبانی بود و از شدت خشم می لرزید که حد نداشت قدم های لرزانرا که به سوی رجب بر می داشت وحشتناک بود رجب را چون دیو سیاهی می دید که با پوزه اش را به خاک می مالید مقابل او رسید قد رجب مثل نردبان دراز و هیکلش گرد و قلنبه بود چقدر فروزان از دیدن او بیزار بود ناگهان دستش را بالا برد و چنان سیلی به صورت رجب زد که صدایش تا هفت محل ان طف تر پیچیداهالی با تعجب به او نگاه می کردند با خشم غرید

-این مرتیکه دروغ می گه دروغ می گه این یه حیوونه یه روانی یه شماهانباید باور کنید اره اره من یه غلطی کردم اما تاوانش رو چند ساله دارم پسمی دم. این مرتیکه من صاحب ندارم. اگه همه ترکم کردند اما خدا رو دارم خدارو دارم او بنده اش رو در هیچ شرایطی تنها نمی گذاره

بهتره از خشم خدا بترسی تو یه حیوونی بزنی به چاک برو گمشو.

فریاد می زد و اشک می ریخت . رجب خفه شده بود حالا افشین عصبانی به او نگاه می کرد و گفت:

-مگه با تو نبود عوضی بزنی به چاک

-به تو ربطی نداره بشین سر جات بچه

-افشین تو کار نداشته باش مادر مرتیکه مثل بشکه می مونه می ترسم تو رو بزنی بیفتی دیگه بلند نشی

رجب هم نیشخندی زد و گفت

-اره بچه مادرت درست می گه تو بهتره بزنی به چاک

افشین با عصبانیت به دوستانش نگاه کرد:

-مجید شهرام حسین یارو خیلی زبون درازی می کنه

-باید دهنش رو ببندیم

چهار نفری مقابل رجب رفتند افشین رو به فروزان کرد و گفت:

-تو برو کنار بایست نمی داریم اذیتت کنه مرتیکه عوضی

-مرتیکه مثل این که چند وقته که مشت مالت ندادن می خوای درستت کنم؟

رجب ترسیده بود خنده ای کرد و گفت:

-خوادم می تونم احتیاجی به شما نیست

-پس بزن به چاک و دیگه این طرف ها پیدات نشه

-به شما چه ربطی داره

-بچه ها مثل این که یارو نفهمه بیایید حالیش کنیم دنیا دست کیه

در آن لحظه چهار نفری به رجب حمله کردند اهالی هم مایل نبودند به کمک رجببروند می دیدند کتک خوردن حقش

است همه آن چهار نفر را تشویق می کردندبیشتر او را کتک بزنند رجب واقعا اه و ناله افتاده بود زنانی که با

خودشاورده بود مدام جیغ می زدند و وای وای می کردند اهالی وقتی دیدند اوضاعخیلی بد شده تصمیم گرفتند آن ها

را از هم جدا کنند قیافه رجب دیدنی بودنعره کشید:

-حسابتون رو می رسم

-نکنه باز هم کتک می خوای مردک

رجب عصبانی بلند شد دمش را گذاشت رو کولش و فرار کرد

چهار نفر زدند زیر خنده فروزان در حالی که گریه می کرد گفت

-متاسفم متاسفم

-متاسفی؟بهبتره دیگه در این محل نباشی ما نمی خواهیم هر روز شاهد چنین اوضاعی باشیم

این را اهالی گفتند پسر ها با تعجب ایستاده بودند فروزان با ناراحتی گفت

-اما ... اما...

-بهبتره زودتر خونه ات رو بفروشی و بری این طوری بهتره

فروزان گریه کرد و به طرف اپارتمان دوید وقتی از راه پله ها بالا می رفتصدای گریه اش در فضای پله ها پیچیده بود

وارد خانه که شد در را به شدتکوبید و روی زمین افتاد ضجه می زد زاری می کرد سوزان که خوابیده بود باشنیدن

صدای او بیدار شد آمد و مادرش را ناراحت و گریان می دید مقابل فروزان نشست و به چهره اش زل زده بود فروزان می گریست و توجهی به او نداشت حس می کرد رو به نابودی است سوزان بغض کرد و لحظاتی بعد با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد حالا صدای گریه هر دو که طنین انداز فضای خانه شده بود غم انگیز بود فروزان نالان دخترک را در اغوش فشرد و بوسه بر سرش زد

-عزیز دلم ... دخترکم....

یک هفته گذشت او خودش را در خانه حبس کرده بود غمگین بود و مدام می گریست راه چاره ای نداشت اما آخر چگونه این خانه را بفروشد و در جای دیگری منزل خریداری کند چگونه غروب جمعه بود فرهاد رو به فرزانه کرد و گفت

-دوست داری بریم پیش فروزان

فرزانه چشمان پر اشتیاق را به او دوخت

-یعنی تو می خواهی منو..

-اره اگه دوست داشت هباشی تو رو می برم اونو ببینی

-وای خدا جون فرهاد الهی قربونت برم تو خیلی خوبی.

-هیس من که هنوز تو رو نبردم چرا داد می زنی

فرزانه ریز خندید و گفت

-آخه هیجان زده شدم تو در طی این چند ساله حداقل به فروزان سر زدی و اونو دیدی اما من

-ببین بابا گویا تا حدودی فهمیده که من از حال و روز فروزان بی خبر نیستم اعتراضی هم نکرده تازه یه بار از من پرسید حالش چگونه چهار سال از اون زمان می گذره دیگه اون روزهای تلخ و ناراحت کننده فراموش شده اند حالا دیگه داغش وجود همه رو نمی سوزونه اما با این حال بابا هنوز تمایلی به دیدن فروزان نداره اما من تصمیم دارم تورو ببرم اونو ببینی

-فرهاد خیلی ممنونم

-خیلی خب برو حاضر شو تا بریم

-باشه همین الان

و خندید فرهاد تصمیم گرفته بود فرزانه را به دیدن خواهرش ببرد اسفندیار خوب می دانست که ان ها کجا می خواهند بروند اعتراضی نکرد و مانع ان دو نشد خودش نیز اکنون فهمیده بود که چقدر تند رفته فهمیده بود نباید فروزان را تنها می گذاشته و ان طور بی رحمانه رهایش می کرده نباید اما هنوز امادگی روبرو شدن با او را نداشت فرهاد و فرزانه شاداب بودند خود را به خانه فروزان رساندند فرزانه بو می کشید و حسرت سال ها پیش را می خورد

فرهاد گفت

-تو رو به خدا فقط گریه نکن فروزان بیچاره به حد کافی در این چند سال گریه کرده

-سعی می کنم خودم رو کنترل کنم

پشت در خانه ایستادند و زنگ را فشردند فروزان که تازه صورتش را اب زده بود با تعجب رفت و در را باز کرد وای از دیدن کسی که پشت در بود نزدیک بود قالب تهی کند

-فرزانه؟

-فروزان

دو خواهر همدیگر را در اغوش کشیدند چنان محکم یک دیگر را بغل گرفته بودند که گویی دستی می خواهد ان دو را از هم جدا کند که ان ها این چنین به یک دیگر چسبیده اند

سر بر شانه یک دیگر گذاشته بودند و های های می گریستند به یاد پدر به یاد مادر به یاد روزهای خوشی که با هم داشتند به یاد این چند سال به یاد همه چیز گریستند

سوزناک و جانگداز فرهاد در حالی که اشک نگاهش را تر کرده بود با صدایی بغض الود که سعی می کرد شوخی در ان هویدا باشد گفت

-بابا دست بردارید چیه اشک منو هم در آوردید

فروزان سرش را بلند کرد به قد و بالای فرزانه نگاه کرد قد بلند شده بود مثل فروزان زیبا شده بود خیلی تغییرک رده بود

-فرزانه عزیزم.... اه

نمی توانستند حرف بزنند فقط دوست داشتند عقده این چند سال را که از دیدن هم محروم بودند را خالی کنند فقط دوست داشتند به چهره یکدیگر زل بزنند و با چشم با هم صحبت کنند وقتی نشستند فهاد گفت

-پس سوزان کجاست؟

فرزانه گفت

-اره اون کجاست فهاد ان قدر از خوشگلیش گفته دهنم اب افتاده

فروزان خندید و گفت:

-تواتاقش داره بازی می کنه

-اتاقش

-اتاق خودم اتاق های دیگه مثل همیشه دست نخورده اند

-برو بیارش دوست دارم ببینمش

فروزان بلند شد و رفت سوزان را آورد سوزان با تعجب به ان دو نگاه می کرد فهاد را می شناخت به خاطر همین زود

دوید بغلش و خندید

-سلام

-صدای ناز و خواستنی بود فهاد که عاشقش بود

-سلام شیرین تر از عسل خدا چون تو چقدر نازی

و محکم لپ های او را بوسید فرزانه با دهانی باز به او نگاه می کرد

وای خداجون چقدر خوشگله

او را در اغوش گرفت سوزان عریبی می کرد. فروزان گفت

-این خاله فرزانه اس سلام کن دوستت داره

سوزان با شیرینی سلام داد فرزانه ذوق زده گفت

-سلام عزیز دلم خداجون...فروزان....

فروزان لبخند بر لبانش نشسته بود از دیدن خواهرش چنان خوشحال شده بود که اندازه نداشت

-کاش فرناز رو هم می آوردید

-فرناز نمی دونست ما می اییم یعنی هیچ کس نمی دونست

-خیلی خوب کردید اومدید فرزانه دلم خیلی برات تنگ شده بود

-من هم همین طور

-راستی فروزان جان یه خبری هم داریم که فقط می خواهیم به خودت بگیم

-چه خبری؟

فرزانه به فرهاد نگاه کرد و او اشاره به دستش کرد فرزانه گفت

-آهان

-آهان یعنی یادت رفته بود؟

-خیر فرهاد خان راستش فروزان جان من و فرهاد...

-من و فرزانه نامزد هستیم و قراره عروسی کنیم

-چی قراره عروسی کنید کی چرا حالا می گید

-دوست داشتم خودم زمانی که فرزانه رو به این جا آوردم موضوع رو بهت بگه

-خیلی خوشحالم خیلی حالا کی عروسی می کنید

-بهار یعنی دو ماه دیگه دوست دارم وقتی عروس شدم سفره عقدم رو در این خونه پهن کنند

فروزان غمگین شد او باید این خانه را می فروخت و می رفت در ثانی به یاد خودش هم افتاده بود خودش نیز همیشه

دوست داشت روزی عروس شود اما از عروسی شدن خواهرش خیلی خوشحال بود حداقل فرزانه خوشبخت می شد.

-فروزان نظرت چیه که سفره عقدم رو این جا پهن کنیم؟

-خوبه اما....

قطرات اشک از چشمانش جاری شد فرهاد با تعجب پرسید

-چی شده؟

پس از لحظاتی فروزان ماجرای رجب را تعریف کرد از اول تا یک هفته پیش را

فرهاد خیلی عصبانی شده بود فروزان در پایان گفت

-من باید این خونه رو بذارم و برم

-چی داری می گی اصلا به دیگران چه ربطی داره

-اونو همسایه اند خب نگران فرزندانشون هستند

فرزانه با عصبانیت گفت

-مگه تو قراره بچه های اونو رو قتل عام کنی که نگران هستند چه حرف ها

-حق دارند تحمل کردن دختری مثل من اونم در همسایگی سخته

-نگرون نباش فری خودم کارها رو درست می کنم دو روزه این خونه را می فروشم و در جای دیگری برات خونه می

خرم اصلا نگران نباش

فرهاد ادامه داد

-با بابا صحبت می کنم قرار بود سند به اسم تو باشه خود بابام داد به تو

-خیلی خب هر کاری می کنی زودتر دیگه دارم دیوونه می شم یه هفته اس تو خونه ام بی کارم

-غصه نخور فری جونم خدا کارها رو درست می کنه

گریه سر داد

-گریه نکن فرزانه چون من باید بسوزم و بسازم چاره ای ندارم خدا این طور خواسته

-خدا نخواسته این تقدیر لعنتی یه که نمی ذاره تو راحت باشی به هر حال هر چی که هست دوست ندارم خواهرم رو

که بعد از چند سال به دیدنم اومده ناراحت کنم

فرزانه اه کشید و فروزان با ناراحتی گفت

-اه نکش تو باید خوشحال باشی تا دو ماه دیگه عروس می شی

-فرهاد و فرزانه ساعتی دیگر ان جا ماندند و بعد رفتند با رفتن ان ها فروزان گریه کرد از همان لحظه دلش تنگ شد

برای خواهرش ... خنده هاش

فرهاد زود دست به کار شد با پدرش موضوع را در میان گذاشت و اسفندیار هم پذیرفت خانه برای فروش گذاشته شد

و بعد از دو هفته مشتری آمد فروزان دوست داشت زودتر از آن محل برود فقط به خاطر این که راحت شود و این قدر در مقابل دیدگان همسایگان معذب نباشد.

فرهاد خیلی ود ترتیب معامله و فروش را داد و قرار شد تا یک ماه دیگر خانه تخلیه شود حالا نوبت یافتن خانه ای مناسب برای فروزان رسید پس از جستجوهای بسیار فرهاد مطلع شد که خویشاوند یکی از دوستانش در حال فروش خانه اش که در یک مجتمع و تقریباً در ناحیه شمال شهر است فرهاد همراه فروزان به آن خانه رفتند و آن را پسندیدند خانه خوبی بود کوچک بود اما برای فروزان کافی بود.

فرهاد با سرعت کار خرید خانه را انجام داد و چون خانه تخلیه شده بود به خاطر همین فروزان خیلی زود اسباب اثاثیه اش را جمع و جور کرد و به آن خانه رفت

با خانه دوران بچگی و جوانی اش خداحافظی کرد وداع ای کلبه عشق وداع ای خانه ای که تمام دوران خوش زندگی ام را در تو گذراندم دوران خوشی با پدر و مادرم را وداع...

تمام کارها در طی یک ماه و نیم انجام شد حالا فروزان در خانه جدیدش مستقر شده بود خانه بوی غریبی می داد با آن خانه انس نداشت آن خانه... در و دیوارش با گریه ها و ضجه های فروزان اشنایی نداشت آن خانه فروزان را نمی شناخت فروزان ناراحت بود از این که از خانه دوران خوشی ها و غم داری هایش جدا شده بود

ناراحت و افسرده به در و دیوار خانه جدید نگاه می کرد و غصه دار گریه می کرد برای سوزان فرق نداشت کجا باشد او بچه بود فروزان بی کار بود ناراحت بود از این که بی کار باید خانه نشین باشد

این ماه نامه ای که پر بود از پول به خانه شهروز برگشت خورده بود او تعجب می کرد.

پس از جستجوهایش فهمید فروزان آن خانه نقل مکان کرده و رفته است این موضوع خیلی ناراحتش کرد وقتی این خبر را به سهراب داد او به شدت ناراحت شد و از شهروز خوات فروزان را پیدا کند

شهروز خیلی جستجو کرد اما به نتیجه ای نرسید بالاخره پس از فکرهای بسیار فهمید که بهتر است به مهد برود و آن جا وقتی که فروزان برای بردن دخترش می آید او را تعقیب کند اما پس از چند روز انتظار کشیدن خبری از فروزان نشد و تلاش او بی نتیجه ماند نمی دانست باید چه جوابی به سهراب بدهد.

دو روز به عروسی فرزانه و فرهاد مانده بود آن دو برای فروزان کارت آورده بودند اما فروزان نگران بود نمی دانست چه

کار کند برود یا نرود عمو خوشحالبود حس می کرد می تواند روز عروسی فروزان را ببیند فریدون اعتصاب کرده بود اگر فروزان شرکت می کرد او در عروسی حاضر نمی شد عجب اوضاعی شده بود مهنازبا ناراحتی می گفت پسر کوچکم ازدواج کرده در حالی که پسر بزرگم هنوز ماندهغصه می خورد. فرناز خوشحال بود حداقل پس از چند سال ناراحتی یک روز فرارسیده بود که می توانستند خوشحال باشند در ثانی خوشحال تر از این که فکرمیک رد فروزان را در آن روز خواهد دید

فرزانه هم بسیار خوشحال بود اما جای خالی پدر و مادرش را حسابی حس می کرد فرهاد که سر از پا نمی شناخت چنان ذوق زده بود که همه فکر می کردند تا روز عروسی یک بلایی سر خودش می آورد اما خوشحال بود هم او و هم فرزانه حالا یکروز به عروسی مانده بود فرزانه همراه فرهاد به منزل فروزان آمده بودند

-فروزان چرا ناراحتی غم رو تو چشات حس می کنم

-اما من ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم

-فری جان فرزانه به یه چیزی گیر بده دیگه ول کن نیست.

فرزان خندید و فرزانه گفت:

-هنوز عروسی نکرده شروع کردی به ایراد گرفتن از من

-بابا من غلط می کنم از شما ایراد بگیرم عزیزم.

-خیلی هم بیشتر!!

-فروزان خندید

- شما دو تا خیلی به هم میان امیدوارم خوشبخت بشید

ان دو تشکر کردند کلی شوخی کردند و خندیدند فروزان گفت

-فردا عروسی شماست از این که خواهرم عروسی می کنه خیلی خوشحالم

-تو در عروسی شرکت می کنی مگه نه تو مراسم های دیگه که نبودی

-عزیزم حتی اگه شرکت نکنم بدون که قلبم کنارته

-یعنی می خوای بگی تو عروسی شرکت نمی کنی تو باید شرکت کنی باید

-لطفا این کلمه را جلوی من نگید از باید گفتن و باید شنیدن بیزارم

فرزانه گفت

-فرهاد منظوری نداشت اما من دوست دارم تو بیای من که جز تو کسی رو ندارم

-معلومه که داری تو همه چیز و همه کس را داری چه من باشم چه نباشم فرقینمی کنه عروسی برپا می شه و من

خوشحال از این که تو خوشحال هستی

-اگه تو نباشی من شاد نیستم هرگز

-فرزانه تو نباید ناراحت بشی تا حالا ندیده بودم عروس یه روز مونده به جشن گریه کنه

-من باید گریه کنم نه پدر دارم و نه مادر مثل بچه یتیم ها هستم تو عروسیا حساس غریبی می کنم. درسته که همه

رو می شناسم اما ... هر دختری ارزو داره شب عروسیش پدر و مادرش کنارش باشند. موقع خداحافظی در اغوش

پدرش جا بگیره سر رو شونه اون بذاره و اشک بریزه نصایح مادرش رو بشنوه و نگاه پر مهرش رو نظاره کند من اون

دو تا رو ندارم پس تو باید باشی تو

-فرزانه عزیزم من نمی توانم اشک های تو رو ببینم درکم کن اخه چطوری در عروسی تو شرکت کنم با چه رویی

چرا درکم نمی کنی؟

-فروزان من دوستت دارم تو خواهرمی جای مادر و پدر رو پر میک نی

-جای اونا رو عمو و زن عمو برات پر می کنند دیگه نمی خوام بشنوم هرگز بسکن تو عروسی می کنی عروسی می

کنی و من هم از ازدواج تو شاد خواهم شد

فرزانه با ناراحتی پرسید

-یعنی این حرف اخرته

-چرا شما دو نفر دعوا می کنید بچه وحشت کرده

-ببین فرهاد فرزانه رو بردار ببر عروسیتون رو هم پیشاپیش تبریک می گم

-همین؟ تبریک می گی؟ تو فروزان....

-فرزانه گریه نکن من نمی خوام ناراحتت کنم

-اما تو من رو ناراحت می کنی ناراحت می کنی

-اه... من حرفی برای گفتن ندارم اگه تو هم منو درک کنی می فهمی که شرکت نکنم بهتره خیلی بهتره

فرزانه بلند شد

-خیلی خب می رم یتیم تر از این چیزی که هستم ازدواج می کنم تو .. باشه درکت می کنم شرکت نکن اما بدون

به فکرت هستم به فکرت هستم

فروزان بلند شد و او را در اغوش فشرد

-امیدوارم خوشبخت بشی خوشبخت

سر از شانهِ او برداشت و به اتاقی دیگر رفت پس از لحظاتی با دو کادو برگشت

-می خوام کادوی عروسیتون رو حالا بدم

فرزانه گریه می کرد فرهاد غمگین بود و سوزان با ناراحتی به ان ها نگاه می کرد

-دوستت دارم خوشحال ببینمت خواهش می کنم اشکها رو پاک کن

فروزان به خاطر او اشک هایش را پاک کرد و هدیه را گرفت گونه اش را بوسید و گفت

-ممنونم تو بهترین خواهری هستی که دارم و خواهم داشت

فروزان لبخندی به روی او زد و بعد کادوی دیگر را به فرهاد داد

-فرهاد امیدوارم خوشبخت بشید یادت باشه که خواهرم رو اذیت نکنی ها

فرهاد لبخدی زد و گفت

-نوکرشم هستم

صدایش بغض الود بود

-نوکرش نباش برایش اقا باش مرد باش خوشبختش کن می خوام خوشبختی خواهرم روبه چشم ببینم نذار هیچ وقت

اشک نگاهش رو تر بکنه فرهاد پدر و مادرمون تو اسمون هستند ما رو می بینند نمی خوام روحشون ناراحت بشه

فرزانه خیلیخوشبخته که پسر خوبی مثل تو همسرش می شه تو لیاقت اونو داری و اونم شایستهتونه هر دو...

امیدوارم خوشبخت بشید

-فروزان تو.... نمی تونم چیزی بگم.... فقط کم.مک

فروزان سرش را تکان داد و بعد گفت

-حالا بتهره برین می دونم خیلی کارها دارید تا انجام بدید عروس خانم شب زود خواب که فردا خواستی بری

ارایشگاه سر حال باشی

فرزانه به روی او لبخند زد و دوباره در اغوش او جای گرفت گونه یک دیگر را بوسیدند و بعد رفتند

فروزان با رفتن ان ها گریه کرد خواهرش یتیم تر از ان چیزی که بود سر سفره عقد می نشست و بله را می گفت

عروسی برگزار شد فروزان شرکت نکرد در مجلس شادی بود و در خانه فروزان اشکو زاری وماتم بود با ان که در

جشن نبود اما خواهرش را تجسم می کرد که چقدر در لباس سپید عروسی زیبا تر شده است پدر و مادشان همیشه

ارزو داشتند روزی عروسی دخترانشان را ببینند اما حیف اجل مهلت نداد و هر دو را برد هر دو را برد

فرزانه با ان که می دانست فروزان نمی اید اما با این حال چشمانش مدام منتظر به در دوخته شده بود فرهاد می

دانست که او نگران است و چشم انتظار .اما نمی توانست کاری انجام دهد خودش هم ناراحت بود صدایش زد

-فرزانه

-بله

-امشب شب عروسی ماست من و تو قدم به دنیای جدیدی می ذاریم

-دنیایی پر از...

-شادی و عادت مطمئن باش.

-فرهاد می ترسم نمی دونم آینده چی می شه نمی دونم

-من خوشبختت می کنم اجازه نمی دم هیچ وقت غم سایه اش رو بالای سرت پهن کنه

-می دونم تو مرد زندگی هستی مرد من فرهاد تو تنها تکیه گاهم هستی هیچ وقت تنهام نذار فروزان تونست ا تنهایی

بسازه اما من هرگز نمی تونم

-به شرفم به عشقم به خدایی که می پرستی کنارت می مونم تو وجودمیتراکت کنم؟! هرگز. مگه ادم می تونه

بدون روحش زنده باشه ؟ فرزانه به علامتنفی سرش را تکان داد.

-پس بدون تو روحی و من بی تو چیزی نیستم

-فرهاد می خوام صادقانه به چیزی بهت بگم

-مشتاق شنیدنم

فرزانه لبخندی عاشقانه نثارش کرد و گفت

-دوستت دارم

قلب فرهاد مالمال از عشق بود با اشتیاق و عشق وافرش بوسه ای بر پیشانی او نهاد و گفت

-من هم دوستت دارم برای همیشه با تمام وجود با تمام عشقم از صمیم قلب

عروسی گذشت عمو از ندیدن فروزان ناراحت شد همه می پنداشتند که در عروسیفروزان را خواهند دید اما او نیامد

و همه را در چشم انتظاری باقی گذاشتبرای فریدون که گویی فرقی نداشت

فرهاد و فرزانه حالا به خانه مشترک خود رفته بودند حالا فرهاد در یک شرکتبه عنوان کارمند مشغول به کار بود

خرج زندگیش را در می آورد فرزانه نیز باعشق به او و زندگی شیرینی که ساخته بودند نگاه می کرد ان دو بعد از

چندروز به دیدن فروزان رفتند او از دیدن آنها بسیار شاد شد باز هم پیوندشانرا تبریک گفت و باز هم عذرخواهی

کرد که به عروسی نرفته است فرزانه میخواست خواهرش را درک کند می خواست با او همدردی کند به خاطر همین

با لبخندبه او گفت ناراحت نشده است گفت فکر می کرده که به عروسی بیاید اما ازنیامدنش نیز ناراحتی به دل

نگرفت

فروزان از بزرگواری و مهربانی او شاد شد.

روزها می گذشت فروزان از بی کاری خسته شده بود به تازگی باز هم از پولهاییکه ماه های قبل به دستش رسیده بود

استفاده می کرد از وقتی خانه اش را عوضکرده بود دیگر از ان نامه ها به دستش نرسیده بود هر چند که برایش فرقی

نمیکرد حس می کرد که دیگر باید واقعا باور کند که سهراب بر نمی گردد میاندیشید انتظارش بیهوده است شاید

طاووس راست می گفت و او فقط می خواستهخوش باشد. اما نمی توانست باور کند اما نیامدن سهراب نشانه چه بود

بلهسهراب رفته بود و دیگر باز نمی گشت سهراب رفته بود و تمام رویاهای زیبایفروزان را نابود کرده بود سهراب

رفته بود و روزگار را به کام فروزان تلخکرده بود

هنوز ان قلب طلایی را داشت هنوز دور گردنش بود. هنوز عکس زیبای سهراب دران می درخشید. هنوز نگاه سهراب در ان قلب در چشم های فروزان دوخته شده بود

هنوز هم وقتی ان قلب را باز می کرد بوی خوش سهراب بوی عشق مهر بوی دوستداشتن و بدون...بوی کلام عشق. مشامش را نوازش می داد با عکس او سخن ها میگفت و کلی درددل می کرد. او در این طرف با عکس سهراب با یادگار او رازهای گفت. و در ان سو... در مغرب سهراب بود که با عکس چشم نواز فروزان خودرا سرگرم می ساخت با دیدن عکس او گویی خودش را واقعا مقابلش حس می کرد اشکمی ریخت و دردل می کرد های های عقده های دلش را خالی می کرد هنوز عشقسوزان فروزان در وجودش گرم گرم بود در طی این چند سال هرگز سردی جدایی نتوانست حتی ذره ای در گرمی عشق ان دو نفوذ پیدا کند

سهراب هنوز امیدوار بود اما فروزان شاید باید سهراب را فراموش می کرد شاید باید تمام ان روزهای شیرین و به یاد ماندنی را از یاد برد... در طی اینچند سال فروزان با عشق سهراب زندگی می کرد و طاقت آورد اما حالا گویی دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود دیگر نمی توانست تحمل کند دوری تا به کی غم فراق تا چه زمان تا به کی فریاد عشق را سر بدهیم و عشق بی جواب ما را به حال خود رها کند تا به کی!؟

-بی کارم فرزانه دارم از بی کاری دیوونه می شم

-خب می گی باید چی کار کرد

-اگه می دونستم که خیلی خوب بود اما

-امیدوار باش

-تا به کی

-فروزان چرا مدام غصه می خوری

-شاید خدا منو افریده برای همین کار من خیلی بدبختم

-نه خواهر خوبم ماشاالله دکتری داری مثل دسته گل نازتر از گل های یاس

-فرزانه اگه اون نبود من تا به حال صد تا کفن پوسونده بودم بدون اون غصه می مردم

-اخه با بیخودی غصه خوردن که کاری درست نمی شه

-اه فقط غصه؟ من درد می کشم زجر می کشم

-تو زندگی رو به کام خودت تلخ کردی

-شاید زندگی برای من جز تلخی چیز دیگه ای رو همراه نداشته

-تو باید به روی زندگی لبخند بزنی تا اونم به روی تو بخنده

-زندگی فقط یاد گرفته برای من اخماش رو توهم بکنه زجرم بده از زندگی که جز غم و غصه هیچی نداره بیزارم

-فری به اطرافت نگاه کن می بینی که زندگی برای تو هم خوشی هایی رو افریده

-زندگی تقدیر سرنوشت اه.... از همه بیزارم پدرم مرد گفتید سرنوشتش همین بوده مادرم مرد گفتند تقدیر این طور

خواسته غصه خوردم رنج کشیدم بدبخت شدمگفتند زندگی همینه باید سوخت و ساخت باید بسوزی و لب باز کنی

که اعتراضی کنی چون اگه اعتراض کنی زندگی یا تقدیر و سرنوشت با یه اردنگی از صفحه پررمز و راز همین زندگی به

بیرون پرت می کنه

فرزانه از دیدن غصه خوردن او عمگین شد. اما کاری از دستش ساخته نبود تا بتواند کمی از رنج های او بکاهد:

-فری هنوز یاد اون روزها هستی روزهایی که ...سهراب بود!

فروزان اهی پر سوز کشید گویی منتظر بیرون فرستادن این اه پر درد بود

سهراب ...فرزانه من....

دوستش داشتی گناه نبود. خدا خودش دوست داشتن رو در نهاد ادم ها قرار داد

اما دوست داشتن ما با همه فرق داشت فکر می کنم هیچ کسی مثل من عاشق نبوده فکر می کنم هیچ کس مثل من

به یه پسر علاقه مند نشده من دیوونه بودم دیوونه عشق سهراب اون... نمی دونم دوستم داشت یا نه اما دلم خوشه که

با حرفاش حداقل می گفت دوستم داره اما

هنوز هم دوستش داری؟

-نمی دونم ... نمی دونم

-می دونی صدای قلبت رو می شنوی قلبت می تپه به خاطر این که زنده باشی به خاطر این که زندگی کنی و امیدوار

باشی. فروزان زندگی فقط سهراب نیست زندگی فقط عشق نیست فری به اون توکل کن هیچ کس خدا نمی شه

فروزان می گریست در حالی که به سخنان پر معنی فرزانه گوش می داد سخنانی شنیدنی راست می گفت
تو باید یک کاری پیدا کنی با کار کردن سرت گرم می شه امیدوار باش مثل اینکه تو همه چیز رو فراموش کردی تو
می تونی از دانشت استفاده کنی زبان.

فروزان می گریست در حالی که به سخنان پر معنی فرزانه گوش می داد سخنانی شنیدنی راست می گفت
-تو باید یک کاری پیدا کنی با کار کردن سرت گرم می شه امیدوار باش مثلاً این که تو همه چیز رو فراموش کردی تو
می تونی از دانشت استفاده کنی زبان
فروزان به او نگاه کرد و او ادامه داد

-اره تو می تونی یه کار خوب و بی دغدغه پیدا کنی

-چطوری؟

-این همه آگهی استخدام و کارمندی هست تو روزنامه ها امتیازات کافی رو هم که داری

-یعنی می شه؟

-معلومه که می شه امیدوار باش و به خدا توکل کن

چند روزی بود که او در روزنامه ها به دنبال کار مناسبی می گشت زحمت بسیاری داشت به خیلی جاهاتلفن کرد اما
همه مدرک تحصیلی هم می خواستند این بزرگترین مشکل بود داشتنا امید می شد که بالاخره یک شرکت به او گفت
که باید مستقیماً برای مصاحبه ان جا برود شاد شد و سوزان را به فرزانه سپرد و به ان جا رفت ترسان قدمبه درون
شرکتی بزرگ گذاشت با راهنمایی مسول ان جا به طبقه مربوط رفت نفسیکشید و با توکل به خدا در اتاقی را زد و
بعد وارد شد مردی پشت میزش نشستهبود با دیدن او سلام کرد و گفت داخل شود

فروزان داخل شد و به فرمان مرد روی صندلی نشست گفت برای کار آمده و قبلاتلفن کرده ان مرد راجع به این که در
چه سطوحی امادگی دارد از او سوال کردفروزان نیز جواب داد کار تایپ را به خوبی می داند و با زبان انگلیسیآشنایی
کامل دارد وقتی نوبت به مدرک تحصیلی رسید قلبش به شدت تپید گفت تاچه کلاسی درس خونده و مرد گفت نمی
توانند او را بپذیرند قلب او دو پاره شداز ان مرد خواهش کرد کهع او را بپذیرند گفت مشکلات بسیاری دارد اشک
ریختالتماس کرد اگر این کار را هم از دست می داد و قبولش نمی کردند واقعانا بود می شد مرد به راستی دلش به حال

فروزان سوخت در نظرش حیف بود صورتقشنگ او را اشک بپوشاند بنابراین گفت

-ما می تونیم اجازه بدیم به مدت یه هفته به طور آزمایشی کار کنید اگه موفقیت امیز بود استخدامتون می کنیم

فروزان که جرقه امیدی در قلبش به وجود آمده بود گفت

-باشه قبوله من یه هفته آزمایشی کار می کنم قول می دم که کارم رو به خوبی انجام بدم

-خیلی خب از فردا راس ساعت ۸ باید سرکارتون باشید در ضمن به اتاق بغلیبرید و فرم های لازم رو بردارید بهتره

متذکر شم که کار مشکلیه منشی مدیرعامل بودن راحت نیست

-قول می دم کارم رو خوب انجام بدم

با خوشحالی هبا تاق بغلی رفت و فرم ها را پر کرد جلوی سوال مجرد یا متاهل نوشت مجرد.

از فردا باید کارش را شروع می کرد خوشحال بود این موضوع را با فرزانه درمیان گذاشت و او خیلی خوشحال شد

گفت .که خدا خودش بقیه کارها را درست میکند فرزانه خواست او سوزان را پیش او ببرد اما فروزان تصمیم گرفت

سوزان رامهد بگذارد

کار در ان شرکت بزرگ جندان مشکل نبود فروزان ابتدا می ترسید اما تصمیمگرفت بر خودش مسلط باشد و کارش را

انجام دهد به خدا توکل کرده بود خدا همکمکش کرد و تنهایش نگذاشت بعد از یک هفته کار کردن او را پذیرفتند

چنانخوشحال شده بود که حد نداشت جعبه ای شیرینی خرید و به منزل فرزانه رفت اونیز خیلی خوشحال شد حالا

دیگر کارها درست شده بود حالا دیگر فروزان کاریداشت و می توانست از طریق ان خرج زندگیش را در آورد سوزان

را صبح ها بهمهد می برد و بعد از ظهرها به دنبالش می رفت و با هم به خانه بر می گشتند

در یکی از همین روزها بود که شهروز باز هم به خیابان مهد آمده بود با دیدن فروزان گویی عشق خود را دیده بود

خیلی خوشحال شد از این که می توانست اینبار خبر خوشی را به سهراب بدهد با تعقیب فروزان توانست ادرس خانه

جدید او را پیدا کند حالا پول های عقب افتاده را نیز همراه پول این ماه در پاکتگذاشت و به ادرس فروزان فرستاد

فقط چند کلمه نوشت

بیخش که چند وقتی تو را گم کردم اما حال از این که دوباره یافتمت خوشحالم خیلی خوشحال

فروزان از دیدن ان نامه و پولها فهمید شخص گمنام دوباره او را پیدا کرده و ماهیانه ها را می فرستد خیلی دلش می

خواست موضوع را با فرهاد و فرزانه در میان بگذارد اما پشیمان شد می اندیشید که شادان ها گمان کنند فروزانوابسته سهراب است و یا ... دلش نمی خواست کسی چیزی بفهمد مایل بود همه فکر کنند او سهراب را فراموش کرده است در صورتی که سهراب در وجودش در قلبش زنده بود

سهراب برای او جام عشقی بود که او با نوشیدنش سیراب می شد اما این سال هاجدایی بنیه اش را ضعیف کرده بود و دیگر توان دوری را نداشت شب ها با یاد عشق جانگدازش گریه می کرد و روزها نیز با یاد او مشغول به کار بود چنینفکرهایی چینی نا امیدیهایی بود که وجودش را از درون نابود می کرد درد فراق سهراب برای او چون سوهانی بود که روحش را می سایید و نابودش می کرد.

در «سوی مغرب پسری غمگین به فکر بود و به او می اندیشید به فرشته ای که گرامی محبت را در وجود او ایجاد کرد و عشق را در جای جای وجودش باقی گذاشت..... آه چطور می توانستم قریب به شش سال از دیدنش محروم بمانم چطور میتوانستم دوری او را تحمل کنم ایا این بود تمام علاقه ام ایا این بود جواب تمام محبت هایی که او فروزان به من کرده ایا باید بدین گونه تنهائش می گذاشتم و فقط به یادش اشک می ریختم اشتباه کردم باید برگردم باید به کنارش بازگردم و نوید عشق را در گوشش زمزمه کنم تصمیم خودش را گرفته بود میخواست اکنون که در ایران بهار است او نیز برگردد ان جا باشد با فروزان البته اگر فروزان او را می پذیرفت

-مادر من می خوام برگردم ایران

-ایران؟ مگه در ایران چی پخش می کنند؟

-حلوای می خوام برم حلوای مرگم رو بخورم

-خیلی خب حالا من یه حرفی زدم تو شروع نکن حالا بگوببینم چی می خوای؟

-هیچی می خوام برگردم به وطنم

-خوبه اگه بخوای ما هم می اییم تا همراهیت کنیم

-لازم نیست قصد دارم تنها برم

-می شه بپرسم که چرا می خوای برگردی ایرون

-دلم برای کشورم تنگ شده دوست دارم برگردم

-فقط برای کشورت؟

-دست بردارید فکرم ی کنید هنوز به فروزان فکر می کنم سالهاست که فراموشش کردم

مجبور بود دروغ بگوید زیرا در غیر این صورت نمی توانست و ان ها مانع می شدند

-خوبه می بینم که عاقل شدی اما عزیزم چند وقته می ری و برمی گردی؟ معلوم نیست شاید برای همیشه بخوام

اونجا بمونم

-چی داری می گی؟ ما برای همیشه این جا موندگار شدیم

-شما شدید اما من نه من خاک وطنم رو هرگز با این جا عوض نمی کنم

-خل شدی همین جا یه دختر خوب می گیری و زندگی می کنی

-دختر خوب این جا ارزانی خودتون اگه روزی ازدواج کنم همسر ایرانی می گیرم

-خب این جا هم دختر ایرونی زیاده

-نه این جایی ها رو دوست ندارم می خوام همسرم فقط تو خاک کشورم قدم برداشته باشه نه در این جا می

فهمید مادر؟

-من که نفهمیدم تو ادم شدی یا نه با پدرت هم صحبت کن

-شما به اون می گید چون من کارام رو جور کرده ام

-چی بدون اجازه مادرت؟

-اوه اوه تو رو به خدا یواش تر خواهش می کنم چنین اسم مقدسی رو رویخودتون نذارید چون لیاقت مادری رو

نداشتید و ندارید و نخواهید داشت اینحرف ها رو برای کسی بزنیید که شما رو شناسه

سلطنت سرش را به زیر افکند دو قطره اشک روی گونه هایش روان شدند

-اشک تمساح ریختن فایده ای نداره شما باید تقاص گناهایی رو که کردید بدیدگناه این که دل ادم ها رو شکستید

دل ادم ها رو ... اه ... من بر می گردم .حتی اگه شما هم جلوی من رو بگیرید باز بر می گردم جای من اینجا نیست

دلمقلبم تو ایرونه وقتی پنج سال پیش من رو سوار بر هواپیما کردید و به این جااوردید اونا رو روی خاک ایران جا

گذاشتم. با ان که هرگز محبتی خالصانه بهم نکردید اما با این حال می خوام بگم به عنوان کسی که منو به دنیا

اوردید دوستون دارم چون ... درسته که محبتی از شما ندیدم اما با این حال مادرمبودی دوستت دارم می رم و دیگه بر نمی گردم تو همین جا بمون و من رو فراموشکن برای همیشه

سهراب پشت به او کرد و خواست برود که سلطنت با چهره ای خیس از اشک صدایش زد

-سهراب ... پسرم!...و... من...من.... باشه تو راست می گی برای تو مادر خوبینبودم خب من ... اما باور کن همیشه می خواستم که تو راحت و بی دغدغه زندگی کنی فکر می کردم راضی هستی اما حالا می بینم که اشتباه کردم من مانع برگشتن تو نمی شم برو اما بذار برای این که خوشحال باشم برای این که حسکنم پسری دارم تو رو بغل کنم

چشمان سهراب پر شده بود از اشک شاد شده بود مادرش پی به اشتباهاتش برده بود اغوش باز مادر را می دید که برایش گشوده شده بود اخ که چقدر منتظر چنین لحظه ای بود دوید و با شوق خودش را در اغوش او جای داد اغوش مادر سر بر شانه اش گذاشت و گریه کرد.

سهراب در اغوش مادرش بود بعد از آن روی هم را بوسیدند و سهراب رفت میخواست به فرودگاه برود دلش برای دیدن معشوقه بی همتایش بال بال می زد از مادرش خدا حافظی کرد و رفت

اشک های سلطنت که چون سیلی روان جاری بودند بدرقه راه سهراب شدند

سهراب به ایران باز گشت درست یک هفته پس از تصادف فروزان

یک هفته قبل فریدون فروزان را در حالی که خونین بر کف خیابان افتاده بود به بیمارستان رساند در بیمارستان فوراً او را به اتاق عمل انتقال دادند جراحات بسیاری برداشته بود سرش آسیب جدی دیده بود فریدون چنان در راهروی بیمارستان می گریست کهممه به حالش دل می سوزاندند فکر میکردند آن زن همسرش هست

در خانه عمو همه دل نگران بودند از فریدون و فروزان خبری نبود قرار بود اندو آن جا باشند تا موقع سال تحویل همه دور هم جمع بشوند دل فرزانه مثل سیرو سرکه می جوشید زن عمو حسابی دست و پایش را گم کرده بود سوزان نیز هوایمادرش را کرده بود و مدام بهانه می گرفت

فرهاد گفت

-چطوره من برم خونه فروزان ببینم چی شده

-تلفن که کردیم کسی گوشی رو بر نمی داره

-اخه پس چه کار کنیم ببینید ساعت چنده

-خدایا نگرورنم فرهاد یه کاری بکن

-اخه می گی چی کار کنم کجا دنبالش بگردم.

همه نگرورن بودند وحشت و اضطراب در نگاه همگی ان ها اشکار بود

-فریدون پسر عاقلیه حتماگه اتفاقی افتاده باشه زنگ می زنه

-خدایا امیدمون به توئه

صدای زنگ تلفن همه ان ها را به وحشت انداخت هیچ یک به سمت گوشی نرفتند ترسبه دل همه ان ها چنگ

انداخته بود در اخر فرهاد بود که سریع رفت و گوشی را برداشت

-الو

-فرهاد...فرهاد

-فریدون تویی کجایی پسر داریم از نگرورنی دیوونه می شیم

-فرهاد من.. تو...بیمارستان هستم

-بیمارستان چی شده فریدون... کدوم بیمارستان؟

-فروزان فرهاد...فروزان....

-فروزان چی؟فروزان چی؟

-فروزان....

-کدوم بیمارستان....

-بیمارستان.....

-ما الان می اییم

گوشی را گذاشت عمو پرسید:

-چی شده فرهاد بیمارستان چرا؟

-نمی دونم فریدون گنگ حرف می زد من باید برم

-وای نه من هم می یام فرهاد

-نه فرزانه تو بمون

-خواهر منه باید پیام من باید پیام

فرهاد پذیرفت چنان هول کرده بودند که حد نداشت همگی سوار بر ماشین شدند و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردند همه وارد شدند خانواده ای با چشم‌نگران به این سو و آن سو می نگرستند از مسول بخش پرسشهایی کردند و بهطبقه دیگر رفتند فریدون را در راهرو دیدند و به سرعت به طرفش رفتند فریدون می نالید فرزانه وحشت زده پرسید

فریدون... فریدون... فروزان... فروزان چی شده؟

فریدون چی شده بابا حرف بزن

اه فروزان...

تو رو خدا چه بلایی سر خواهرم اومده تو رو به خدا جواب بده

تو اتاق عمله ساعت هاست که اونجاست

چرا تصادف کردید؟

من نه تو اتوبان بودیم از غروبی که رفتم دنبالش حالش خوب نبود گریه می کردنمی دونم چی شده بود بعدا سوار شدیم حرف زدیم ناراحت بود خیلی داغون بودوسط اتوبان گفتن نگهدارم...نه نه. خودم نگه داشتم پیاده شدیم اون داد میزد ازادی می خواست ازادی....

ضجه می زد و تعریف می کرد دیگران هم با اشک و اندوه گوش می دادند

-یه دفعه رفت وسط اتوبان بدو بدو بعد یه ماشین اه...

-حالا تو اتاق عمل؟ خوب می شه

-نمی دونم... نمی دونم... اه خدایا دارم دیوونه می شم چرا چرا این کارو کرد

پرستاری امد و گفت

-چرا این همه ادم این جا اومدند چرا این همه سر و صدا راه انداخته اید

-خانم تو رو به خدا بذارید این جا بمونیم دخترمون...

-اگه می خواهید این جا باشید باید ساکت بمونید ساکت

-باشه خانم قول می دیم

-این بچه رو کی این جا آورده بین چطور گریه می کنه

فرناز او را در اغوش گرفت و خواست آرامش کند

-خانم ساکت می شه اجازه بدین بمونه

پرستار چیزی نگفت و رفت پس از ساعتی در اتاق عمل باز شد

قلب ها به شدت می زد خدایا دکتر چه خواهد گفت او با لباسی سبز بدنی خسته از اتاق عمل خارج شد همه به طرف

او رفتند

-دکتر چی شده ؟

-دکتر سالم می مونه

-دکتر دستم به دامنت حالش خوب می شه؟

-دکتر سالم می مونه

-دکتر دستم به دامنت حالش خوب می شه؟

-آروم باشید ما هر کاری از دستمون بر می امد انجام دادیم بقیه اش باخداست ضربه شدیدی به سرش وارد اومده

ضربه مغزی. فعلا تو کماست . شما فقطباید به درگاه خداوند دعا کنید که اون به هوش بیاد دیگه کاری از ما

ساخته نیست کمک با خداست

دکتر این جملات را گفت و رفت چشمان گریان ان ها مات مانده بود

جسم فروزان را که چون مرده ای به روی تختی چرخدار بود به بخش مراقبت هایویژه انتقال داده اند ان ها فقط

توانسته بودند از پشت شیشه لحظاتی او را ببینند و حالا فقط باید دعا می کردند فقط دعا

سوزان مادرش را می خواست و گریه می کرد پرستاری وسایل فروزان را آورد و بهان ها داد فرزانه ان ها را گرفت در

میان ان ها گردنبنده قلب مانند زیباییمی درخشید این گردنبنده برای فرناز اشنا بود درست چند سال پیش فروزان ان

رابه او نشان داده بود تا عکس سهراب را ببیند. فرزانه و دیگران با تعجب بهان نگاه می کردند فرزانه دکمه کوچکی را فشار داد و قلب باز شد دو عکس زیبار دو طرف قلب می درخشید و عکس سهراب در یک طرف قلب قرار داشت فریدون قلب را از فرزانه گرفته و به آن خیره شد فقط به سهراب نگاه کرد بهمان کسی که توانست فروزان زیبایش را از او بگیرد به کسی که فروزان برای بازگشتش سال ها انتظار کشید

-همش تقصیر اونه اون فروزان رو نابود کرد.

-فروزان سال ها به انتظارش نشست اما اون نیومد

فرناز در حالی که به نقطه ای نا معلوم نگاه می کرد گفت

-من می دونم می دونم که فروزان هنوز هم سهراب رو دوست داره

فریدون فریاد زد

-نه دوستش نداره همون لعنتی بود که فروزان رو بدبخت کرد

-فریدون این طوری حرف نزن فروزان عاشق بود عاشق سهراب

فرناز با ناراحتی پرسید

-به نظرتون اگه فروزان به هوش نیاد چی می شه

-نه اون به هوش می یاد مطمئنم

-نه نه اون.. اون خیلی نا امیده چنان فریاد ازادی و پرواز سر داده بود که فکر می کنم ... وای اگه واقعا پرواز کنه

بره؟؟؟؟ آه.....

-فروزان قلبش همین جاست پرواز نمی کنه اون...

-باید سهراب رو پیدا کنیم باید پیداش کنیم

فرهاد و دیگران با تعجب به فریدون نگاه می کردند

باید پیداش کنیم شاید اون بتونه کمک کنه و شاید...

اما چطوری ما اصلا از اون خبری نداریم

هر طوری که شده باید اونو پیدا کنیم به هر قیمتی

حتی اگه اونم بیاد چیزی درست نمی شه

چرا چرا. درست می شه اگه صدای قلب هاشون نزدیک هم باشه..

چشمان اشک الودش را به دیگران دوخت و گفت

-منم عاشق بودم می دونم که درد عشق خانمان سوزه حس می کنم می فهمم فروزان چی می کشه...

-یعنی تو می گی سهراب رو پیدا کنیم؟

-اره خیلی زود نباید زمان از دست بره فروزان باید زنده بمونه

یک هفته بود که ان ها به دنبال خبری از سهراب می گشتند اما اخر چگونه میخواستند او را پیدا کنند سهرابی که ۵

سال بود از ایران رفته بود

در طی این یک هفته ایده می خواست به دیدن فروزان برود اما هر چه به خانهاو تلفن می زد کسی جواب نمی داد به

خاطر همین تصمیم گرفت به منزل عمویشبرود قبلا ادرس را به خاطر تصادف با فریدون گرفته بود تصمیم گرفت به

ان جابروود وقتی خود را معرفی کرد فرزانه با گریه گفت که خواهرش گفته که اودوستی پیدا کرده که علاقه اش به

راستی دوستانه است ایده که گیج شده بود ازان ها احوال فروزان را پرسید و ان ها گفتند بر اثر سانحه در کماست و

بهبوش امدنش دست خداست ایدا چنان غمگین شد که حد نداشت در خانه خودشان موضوعرا با علی در میان

گذاشت نزدیک بود او همان جا سخته کند از ترس از ناراحتیو غم

ایدا تصمیم گرفت تمام ماجرای زندگی فروزان را برای علی تعریف کند فرزانهبه ایدا گفته بود که فروزان عاشق کسی

به نام سهراب بوده و حالا دنبال اوستیعنی قضیه زندگی فروزان را به طور مختصر برای او شرح داده بود و حالا

ایداتمام موضوعات و رازهای کشف نشده اش را یافته بود رازهای زندگی فروزان را

همه را برای علی تعریف کرد گفت که باید قوی باشد گفت که باید کمک کنیمسهراب را پیدا کنیم تا فروزان را نجات

دهیم باید فروزان را نجات می دادندعلی چنان دل شکسته شده بود که فقط گریه می کرد اما حاضر بود برای

نجاتفروزان حتی جانش را نیز فدا کند بنابراین دست از گریه کردن برداشت و شروعبه جست و جو کرد

شهروز از دیدن سهراب که به ایران بازگشته بود بسیار خوشحال بود برایاستقبال از او به فرودگاه آمده بود سهراب با

چشمانی پر از اشک به خاک وطنشنگاه می کرد بو می کشید دوست داشت ریه هایش را پر کند از هوای غبار

لودتهران هوای تهران با آن که غبار الود بود اما با این حال برای سهراب چوناکسیژنی خالص می ماند عاشق ایران بود چون وطنش بود چون عشق شکوفه هایش رادر همین کشور در قلب سهراب کاشته بود و ایران نشینش کرده بود به ایران برگشته بود با هزار امید و ارزو با هزاران خیال در رویاهای شیرین با دیدن شهروز او را در اغوش گرفت و بوسید اولین چیزی که از او پرسید این بود

-فروزان چطوره؟

-خوبه نگرون نباش

شهروز برای تحویل سال نو مثل سال های پیش هدیه نوروزی را بری خانه فروزانفرستاده بود نمی دانست که او در آن جا نیست که او به جای بودن در خانه رویتخت بیمارستان در حال پرواز است در حال پریدن.... سهراب به خانه شهروز رفت می خواست سوالات زیادی را درباره فروزان بپرسد

-خب شهروز برام از فروزان بگو

شهروز لبخند زنان گفت

-پسر جون تو که می خوای بری فروزان رو ببینی پس دیگه گفتن من برای چیه؟

-می خوام درباره اش بدونم پنج سال بیشتره که اونو ندیدم اول می خوام درباره اش بشنوم و بعد با امدادگی کامل به دیدارش بروم

-باشه خب از خودشم بگم که خوبه یعنی من می بینم که خوبه

-دلم خیلی براش تنگ شده وای شهروز دارم سخته می کنم هنوز باورم نمی شه کهنو ایرونم هنوز باورم نمی شه که

دیگه فاصله ای بین ما نیست وای خدایا شکرت

-راستی نمی خوای درباره یکی دیگه بشنوی؟

-کی؟

-دخترت

-دخترم؟

نگاهش پر از اشک شد

-آه شهروز همیشه از بی اعتنایی پدر و مادرم رنج می کشیدم اون وقت خودم... خودم...

-مهم نیست گذشته ها گذشته حالا فقط باید به روزهای خوب و قشنگی فکر کنی که با فروزان خواهی داشت

-در طی این یه هفته اونو دیدی

-نه باور کن اون قدر سرم شلوغه که حساب نداره

-پاشو بریم

-کجا هنوز نرسیده بذار چند روز بگذره تو هم کمی اونو از دور ببینی هیجانانت فروکش می کنه و بعد با امدگی

کامل برای دیدنش می ری

-وای چی داری می گی هیجان های من هرگز فروکش نمی کنه هرگز

-می فهمم عاشقی دلتنگی اما باید صبر داشته باشی

-پنج سال صبر کردم کافیه دیگه طاقت ندارم

-امروز رو استراحت کن فردا می ریم که اونو ببینیم

-شهرو به نظرت منو قبول می کنه

-چی داری می گی؟ معلومه قبول می کنه می دونی چقدر خواستگار داره؟

-اون موقع ها خیلی خواستگار داشت ولی همه رو رها کرد و منو خواست.

-چرا سعی نکردی و نخواستی در طی این سال ها باهاش تماس برقرار کنی و صحبت کنی؟

-نمی دونم واقعا نمی دونم شاید خنگ بودم اه اما اون جدایی ناگهانی

سهراب سرش را به زیر انداخت شهروز با مهربانی گفت

پاشو برو □ استراحت کن می دونم خسته ای

سهراب بلند شد و به اتاقی که شهروز در اختیارش گذاشته بود رفت آرام و قرار نداشت اما باید تا فردا صبر می کرد

** **

بی فایده است یه فته است همین طور جستجو می کنیم این همه تحقیق... آه....

-سهراب رو نمی تونیم پیدا کنیم

-یه هفته است فروزان تو کما فرو رفته باید یه کاری کرد اون به هوش نمی یاد

-اروم باش فریدون اروم باش خدا کمکمون می کنه

سهراب به همراه شهروز به در خانه فروزان رفتند خانه او عوض شده بود سهراب می دانست و حالا با دیدن ان خانه اشک می ریخت شهروز گفت باید آرام باشد و با لبخند با او رو به رو شود اما سهراب هر چه می کرد نمی شد هر چه زنگ خانه را زدند کسی جواب نداد

-نیست

-حالا چه کار کنیم یعنی کجاست؟

-شاید خونه عموش باشه بیا بریم اون جا

-مگه بلدی؟

-اره بیا بریم

سوار ماشین شدند و به ان جا رفتند خانه عمویش نیز عوض شده بود

پیاده شدند سهراب در مقابل دری که شهروز نشانش داد رفت و ایستاد گنگ به همه جا نگاه می کرد حالت غریبی به او دست داده بود در خانه عمو هم همه به بیمارستان رفته بودند جز فریدون و سوزان دخترک مدام بی قراری می کرد و فقط نیز فریدون آرام می شد

-خب عزیزم قول می دی وقتی رفتیم بیمارستان گریه نکنی؟

-اره اما من باید مامانم رو ببینم

-می بینی عزیزم امیدوارم...خب دیگه بیا بریم

ناراحت و عمگین بود در خانه را باز کردند و ناگهان از دیدن شخصی که پشت در ایستاده بود نزدیک بود قالب تهی کند وای خدای بزرگ یعنی خودش بود یعنی خودش با پای خودش آمده بود خدایا

سهراب هم از دیدن او تعجب کرد هر دو فقط به هم نگاه میک ردند دو رقیب دو عاشق دو نفری که...

تو...؟؟؟/

سهراب با حلتی گمگ گفت

-من ... سلام!...

-سهراب....

صدایش گویی از ته چاه در می امد با دیدن او گویی می خواست تمام عقده هایش را خالی کند گویی می خواست

همان لحظه با دو دستش او را خفه کند

تو فریدونی درسته؟

اره و تو سهراب خوب می شناسمت

نه تو منو نمی شناسی تو نمی دونی من کی ام نمی دونی

شهروز ایستاده بود و با تعجب نگاه می کرد

من برگشتم اما نه برای این که تو با من تسویه حساب کنی

پس برای چی برگشتی لابد به خاطر فروزان درسته؟ چرا؟ دوباره برگشتی خواستی دوباره نابودش کنی تو که

نابودش کردی حتما حالا اومدی استخوان هاش رو هم بخوری و بری اره؟

-منظورت چیه؟

-منظورم رو خوب درک می کنی تو باعث نابودی فروزان شدی

سهراب با ناراحتی گفت

-چی داری می گی من و فروزان عاشق هم بودیم

-کدوم عشق همش دروغ بود تو یه نامردی یه نامردی که یه ذره شرف تو رگه‌هاش وجود نداره یه ذره معرفت و بی

شعور حالیش نمی شه

-می دونم درست می گی اما من به میل خودم نرفتم

-جدا؟ جالبه!! بیا این هم ثمره اش رو بگیر ثمره عشقی که از اون دم می زدی سوزان را که با تعجب به ان مرد زیبا

روی خیره شده بود به طرف او هل داد نگاه سهراب به چهره زیبا و معصومانه او گره خورد بغض راه گلویش را مسدود

کرده بود خدایا چی دارم می بینم خدایا... یعنی این دختر منه

-روی زمین مقابل او زانو زد دستانش را در دو طرف دخترک گرفت سوزان فقط به او خیره شده بود حس می کرد وجود آن مرد برایش اشناست حس می کرد حس می کرد گرمای عمیقی در وجودش چنگ انداخته اشک در چشم های سهراب جمع شده بود

- - د... د... دخترم دختر قشنگم و...من... اه!

-او را در اغوش فشرد سوزان در اغوش او جای گرفته بود حالت گنگی به او دست داده بود این مرد چه کسی است؟ چرا این طور با مهربانی مرا در اغوش گرفته و گریه می کند او کیست

شهر روز در حالیکه اشک می ریخت به آن صحنه نگاه می کرد چشمان فریدون نیز اشک باران شده بود از دیدن سهراب خوشحال نبود اما از این که می دید پدر واقعی سوزان برگشته است خوشحال بود از این که میدید عشق فروزان برگشته خوشحال بود سهراب صورت کوچک و زیبای سوزان را نگاه می کرد

-عزیزم..قشنگم عروسکم.

فریدون نیز روی زمین زانو زد

-سوزان...

-سوزان به فریدون خیره شد ادامه داد

- همیشه دوست داشتی بابا داشته باشی..یادته

سوزان سرش را تکان داد او گفت

-حالا خوب نگاه کن ببین تو هم...تو هم...بابا داری اون بابای توئه خیلی دوستت داره همون طور که تو دوستش داری

همیشه منتظر بودی تا بابای تو هم بیاد حالا ببین حالا به بابات نگاه کن

-در وجود دختر کوچک چنان غوغایی به پا شده بود که تمام بدنش را داغ کرد

-یعنی یعنی این بابای منه همون که دوست داشتیم بیاد اونو ببینم؟یعنی از سفری که مامان گفته بود برگشته یعنی

من هم بابا دارم از حالا می تونم صدا بزنم بابا؟

دوباره با آرامی زمزمه کرد

-بابا...بابا...

ون اگهان با هیجان فریاد زد

-بابا.....

-خود را در اغوش او انداخت سهراب عاشقانه او را در اغوش می فشرد و نوازش می کرد

-دخترکم...من بابای توام...من

-گریه می کرد به راستی او بابا بود و این چقدر شیرین بود چقدر وجودش با شنیدن چنین کلمه ای گرم می شد اه

حس پدری چقدر زیباست چقدر عاشقانه است دوست داشت فقط به او نگاه کند به فریدون نگاه کرد

- متشکرم فریدون متشکرم

فریدون سرش را تکان داد و ناگهان گویی به یاد فروزان افتاد

-نباید وقت رو هدر داد سهراب بلند شد فروزان تو بیمارستانه

برق از سر سهراب جهید بیمارستان

-چرا؟ چه بلایی سرش اومده

-تو راه می گم زود باش باید بریم

شهر روز هم دست و پایش را گم کرد همگی سوار ماشین او شدند در راه فریدون در حالی که اشک می ریخت موضوع

تصادف فروزان را برای سهراب گفت و اضافه کرد که او یک هفته است بی هوش است و آنها یک هفته است مدام به

دنبال او می گردند اما او را پیدا نمی کنند گفت که فروزان از سوز فراق او دارد می میرد

سهراب گریه می کرد و سوزان را در اغوش داشت او نیز همچنان از وجود پدرش هیجان زده بود و گویی مسائل دیگر

را فراموش کرده بود

به بیمارستان رسیدند در آن جا همه از دیدار ناگهانی سهراب تعجب کردند البته عمو و مهناز تا به حال سهراب را

ندیده بودند جز عکسش که در قلب طلایی بود اما حالا وای خدایا گویا همه می خواستند حمله کنند و او را نابود

کنند سوزان با خوشحالی جلو آمد و گفت

-ببینید این بابای منه بابای من حالا منم بابا دارم عمو اسفندی می بینی من بابا دارم خاله فرزانه بابام رو ببین عمو

فرهاد بابای منو ببین

-گریه می کرد و با شوق از همه می خواست که به بابایش ن گاه کنند دیگران نیز با ناراحتی گریه می کردند فریدون سهراب را به طرف دیگر برد سهراب توانست از پشت شیشه فروزان را ببیند اما با دیدند او قلبش گویی از جاکنده شد اخ که چقدر برای دیدن او لحظه شماری کرده بود اما حالا باید او را در روی تخت بیمارستان مثل یک مرده می دید گویی از پشت شیشه می خواست راهی باز کند و خودش را به او برساند به فروزانش به عشقش به ملکه قلبش

-آخ فروزانم عزیز دلم چرا این طوری بیجان بر روی تخت افتاده ای و به من نگاه نمی کنی به منی که پس از سال ها بازگشته ام تا تو را ببینم به من منی که برای دیدنت سال ها رنج دوری را تحمل کردم به این امید که روزی بازگردم و تو را سالم و شاد ببینم اه اما همانکون چی می بینم تو را که بی جان افتاده ای و من فقط اجازه دارم از پشت این شیشه به تو نگاه کنم فکر می کردم تمام موانع را شکسته ام و برای رسدن به تو دیگر مشکلی نیست اما چرا هم اکنون باید چنین چیزی را ببینم چرا؟

حالا سهراب برگشته بود او نیز به همراه دیگران در بیمارستان بود اما بازخبری از بهبود فروزان نبود چند روزی می گذشت سهراب ان قدر گریه کرده بود که دیگر نمی توانست چشم هایش را باز کند سوزان به تنها پناهگاهش نگاه میکرد و اشک می ریخت اگر مادرش را از دست می داد ان وقت چه کار باید می کرد

دکتر با ناراحتی به نزد ان ها آمد سرش را به زیر انداخت و پس از لحظاتی گفت

-من...من باید به شما بگم که بیمارتون ممکنه ببینید من می خوام واضح صحبتکنم من حس می کنم این بیمار به خواب عمیقی فرو رفته که بیداری در اون وجودنداره اون به مرگ مغزی دچار شده است . بهتره که دستگاه ها را خاموش کنیم.متاسفم چاره دیگه ای نیست

چشمان همه از اشک پر شده بود سهراب با التماس به دکتر نگاه می کرد

-نه آقای دکتر اون به هوش می یاد من می دونم باید به هوش بیاد باز هم صبر کنید

-ببینید اون اگه به هوش اومدنی بود تا حالا باید چنین اتفاقی می افتاد

-نه نه ... اون به هوش می یاد خواهش می کنم دست نگو دارید دکتر اجازه بدین ببینمش اجازه بدین با اون

صحبت کنم

دکتر به او نگاه کرد او ادامه داد

-خواهش می کنم دکتر اجازه بدید...من... باید باهاش حرف بزنم دکتر تمنا می کنم که چنین اجازه ای رو به من

بدین

دکتر سرش را به زیر انداخت

-باشه من مانع نمی شم

-من هم می خوام مامانم رو ببینم من هم می خوام با اون حرف بزنم

-اصلا درست نیست یه بچه وارد اتاق بشه نه درست نیست

سهراب به دخترک زیبایش خیره شد

دکتر بذارید اونم بیاد ما...ما... می تونیم...

اجازه بدین دکتر اجازه بدین

دکتر نمی توانست مخالفت کند به همین خاطر قبول کرد حالا در بیمارستان خلیهها بودند عمو زن عمو فرناز فرزانه

فرهاد فریدون ایدا علی ارمغان شهروز بهرام و خانواده اش که به تهران آمده بودند همه نگران بودند ارمغان بهسهراب

نگاه می کرد و حسرت می خورد فروزان شایسته چنین مردی بود

سهراب و سوزان لباس های مخصوص پوشیدند چشمان سوزان پر از اشک بود چشمان سهراب نیز پر از اشک بود

-بابا جون...مامانم من اونو سالم می خوام

سهراب در حالی که بغض کرده بود گفت

-غصه نخور شیرینم.مامان...مامان...

نمی توانست چیزی بگوید یعنی بغضی که گلویش را می فشرد اجازه صحبت را به اونمی داد همه با چشم های نگران

و اشک بار به سهراب نگاه می کردند گویا فکرمی کردند زندگی فروزان فقط به دست سهراب بر می گردد جز او کسی

نمی تواند او را از ان بیهوشی لعنتی خارج کند اما توکلشان بر خدا هم بود و دعا میکردند

سهراب و سوزان وارد اتاقی شدند که فروزان ان جا بود دیگران همگی پشت شیشه بودند نگاه می کردند دل هایشان

پر تب و تاب بود سهراب نگاهش را به صورت اودوخته بد و گویی کسی یا چیزی جز او را نمی دید روی صندلی کنار

تخت نشست سوزان را هم روی صندلی دیگری نشاند ساکت ساکت بود بعد از لحظاتی سهرابماسک روی صورتش را

کنار زد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود لب باز کرد و با صدایی لرزان او را صدا زد

-فروزان...فروزان... صدام رو می شنوی ؟ می دونم می دونم که خوابی ...اما... اما من می خوام باهات حرف بزنم می خوام بگم که من برگشتم من نامردماره اما با تمام نامردی هم دوستت دارم می خوام بگم تو تمام این سال ها بهتو فکر میکردم به تو و رزوهای قشنگی که با هم داشتیم تو تمام این سال ها حتی لحظه ای تو رو از یاد نبردم مدام صدات می زدم به اسمون نگاه می کردم وبه تو فکر میکردم حرفهام ره به ماه می گفتم حس می کردم شب ها چهره نازتو صورت ماهه اخه تو ماهم بودی و من شب تاریک نگاهت فروزان به اون روزها فکر کن به من فکر کن به دخترمون فکر کن می دونی من ... من باورم نمیشه که پدر شدم باورم نمی شه که کودکی منو بابا صدا کند اخ فروزانم الهییمیرم که تو تمام این سال ها با غم تنهایی ساختی و دم نزدی اما من هم غصهخوردم داشتیم نابود می شدم فقط یاد تو مانع از نابودیم شد اگه می خواستم خودم رو از صحنه روزگار محو کنم خیلی فرصت ها گیر اوردم اما وقتی به یاد تو می افتادم مرگ رو فراموش می کردم می دونستم این جا منتظرم هستی پسنباید می داشتیم که تا اخر عمر چشم انتظار بمونی نباید می داشتیم رنج بکشیتو هم به من فکر می کردی به سهراب کسی که گذاشت و رفت اما به خدا به عشقمون قسم من نرفتم فروزان تو رو به خدا به حرف هام گوش بده تو رو خداچشمات رو باز کن به من بگو که دوستم داری بگو که هنوز هم هنوز هم من رو عشق خودت صدا می زنی فروزان من بی تو می میرم همیشه به این امید که زندهای و به من فکر میکنی زندگی می کردم اما نذار حالا تا اخر عمر به خاطر نبودنت نابود شم فروزان تنها امیدم تویی مگه قرار نبود فروزان قشنگ منباقی بمونی مگه قرار نبود پس چرا زدی زیر قولت مگه نمی گفتم سهراب فقط به خاطر تو می خندم پس چرا حالا که من این جا هستم به روی من نمی خندی چرا نگاه نمی کنی ؟ اخه بی وفا حرفی بزن مگه رسم عشق و عاشقی اینه مگه باید یکی بذاره و بره و یکی دیگه بمونه تو که با معرفتی حالیه عشق یعنیچی؟ تو عزیزمی وجودمی قربون نگاه نازت دلم تنگه فروزان .چشمات رو باز کندلم هوای نگاهت رو کرده گوشم منتظر شنیدن صدای تونه. شمام تو رو می خوانفروزان وجودم داره تو رو صدا می زنه فروزان می شنوی؟ می شنوی؟ دلم پر شدهاز غم تو که ناراحتی من رو نمی خواستی یادته با هم چه روزهایی داشتیمیادته چه عهد و پیمان هایی بستیم یادته چه قول و قرارهایی با هم گذاشتیم.یادته تا اخر قول دادیم وفادار باقی بمونیم.اخه بی وفا تو که نمی خوایتنهام بذاری و بری تو تونستی غم دوری رو تحمل کنی اما به خدا قسم من نمیتونم به جون دخترمون

نمی تونم ببین ببین چطور نگاهت می کنه به چشم های اشکالودش نگ اه کن. فروزان تو رو به خدا چشمت رو باز کن ببین به من نگاه کنمن دوستت دارم بند بند جودم هنوز تو رو فریاد می زنه اخه لعنتی چرا به حرفهام گوش نمی دی؟

-سرگذاشت روی دست او و ناله کرد

-سوزان که گیاه می کرد دست های کوچکش را گذاشت روی صورت فروزان و بغض الود گفت

- مامان...مامانیمن اومدم این جا پیش تو نمی داشتند تا حالا بیاماما حالا با بابام اومدم مامانی نگاه کن من هم حالا بابا دارم یادته میگفتی بابام رفته سفر حالا برگشته مامانی مگه تو منتظرش نبودی من هم منتظرش بودم حالا چشمت رو باز کن مامانی مامانی تو رو خدا مامان یادته تا صداتمی کردم می گفتمی جونم چرا حالا که صدات می کنم جوابم رو نمی دی مگه تو دوستم نداری پس چرا حالا دیگه دوستم نداری مامانی بابا اومده من دیگه بابادارم به همه نشونش دادم تو هم پاشو نگاهش کن مامانی چشمت رو باز کن.

-صورت خیس شده از اشکش را روی سینه فروزان گذاشت و گریه کرد

- مامانی مگه نگفتی گریه نکنم چرا حالا نمی گی مگه نمی گفتمی می خواوی منو خوشحال ببینی مگه نمی گفتمی که من نباید گریه کنم پس چرا حالا دیگه نمی گی. مامانی چرا نگاهم نمی کنی مگه با من قهری. باشه بوسه می کنم. همیشه وقتی با من قهر می کردی نه نه..تو تا حالا با من قهر نکردی.... من همیشه که با تو قهر میک ردم تو منو بوسه می کردی و اشتی میک ردیم حالا هم من می خوامتو رو ببوسم شاید با من اشتی کنی

-سوزان لبهای غنچه اش را روی گونه فروزان گذاشت و بوسید بعد چشمانش را به صورتش دوخت

- مامانی پس چرا نگاهم نمی کنی باز هم بوسه کنم؟ باشه الان باز هم بوسه می کنم

-طرف دیگر گونه او را بوسید باز نگاه کرد اما فروزان بی حرکت بود

- مامانی حالا چی کار کنم بابا جون چرا مامانم جوابم رو نمی ده مثل این که خیلی با من قهره نه؟

-آخ الهی بمیرم

سهراب غمگین به او نگاه کرد

-فروزان عزیزم خانمم چی بگم تا با من و دخترم اشتی کنی چی بگم؟ تو کهمهربون بودی حالا این طوری میذاری

سوزی کوچولومون گریه کنه و باز هم هیچکاری نمی کنی وای عزیزترینم حرفی بزنی نگاهت رو به نگاهمون پیوند بزنی
تا امید زندگی در وجودمون شکوفا بشه

فروزان در حال پرواز بود بالهایش را گشوده بود و بالا رفته بود تا رسیدیکه روحش را به جسمش پیوند زده بود در
حال جدا شدن بود که صدای او را شنید صدای سهراب را
خواست برگردد اما گفت

-نه حتما توهمات حتما باز هم خیاله سهراب رفته و دیگه بر نمی گرده نه دیگه باور نمی کنم باید برم همیشه منتظر
پرواز بودم همیشه منتظر رسیدن این لحظه بودم حالا نباید با شنیدن یه صدای خیالی این لحظه رو از دست بدم
نهیاید برم باید برم

-فروزان می شنوی؟

دست فروزان را گذاشت روی قلبش

-قلبم داره می تپه اما اگه تو جشمت رو باز نکنی از تپش می ایسته اگهنگاهم نکنی اگه برای همیشه با من قهر
بمونی وجودم از حرکت می ایسته تو اینرو می خوای؟ فروزان فروزان دارم صدات می زنم دارم به تو می گم دوستت
دارمبذار این چند سال جدایی رو جبران کنم

لبخند غم الود زد و ادامه داد

-می دونی بعد که حالت خوب شد چی کار می کنیم اول با هم عروسی می کنیم تودر لباس سپید و پر از تور عروسی
محشر می شی تاجی از گلهای یاس برات سفارشمی دم می خوام زیباترین عروس دنیا بشی سوزان هم لباس عروس
می پوشه دوتاییشاهزاده های قلب من می شید بعد با هم می ریم سفر یک سفر سه نفری وایفروزان خیلی خوش می
گذره هر جا که تو بخوای می ریم هر جا که تو بگی

فروزان تو هم حتما الان داری اون رو روی مجسم می کنی اره تو زیباترین عروسدنیا می شی پری دریایی می شی می
دونی از این که این عروس مال من می شهخیلی خوشحالم البته تو مال من هستی ها یه وقتی فکر نکنی می تونی
راحت منرو بذاری وبری من و سوزان دست های تو رو می گیریم و اون وقت سه نفری بهاسمون خوشبختی پرواز می
کنیم می ریم به او ج می رسیم فروزان خیلی زیباستدوباره با هم پا می داریم تو پارک عاشقا سوزان سوزان ثمر

عشق ما دو تاستسوزان نشانگر عشق بزرگ و پاک ماست عشق ما دو نفر برای همیشه جاویدان میمونه فروزان

چشمات رو باز کن از تو خواهش می کنم می فهمی /؟؟؟

پس از لحظاتی سهراب بلند شد نه فروزان بیدار نخواهد شد

-با شه عزیز دلم بخواب اروم باش نمی خوام آرامشت رو بر هم بزنم من می رمباشه من هم می رم یه گوشه سرم رو

می ذارم برای همیشه می خوابم مثل تو اونوقت سوزان نه پدر داره نه مادر تو همین رو می خوی؟ درسته باشه جواب

ندهمن باید تاوان پس بدم اما بدون تو اشتباهی می کنی من به میل خودم نرفتماما به میل خودم برگشتم اونم فقط

به خاطر تو اما حالا می بینم تو دیگه منرو نمی خوایی تو می خواهی نابود شوم باشه ویرونم ... ویرونه تر می شم

وبعد....

فروزان می شنید صدای او را خودش بود سهرابش بود چقدر اوای صدایش نزدیک بودشاید چونه روح از بدنش جدا

می شد چنین خیالی می کرد اما سخنان سهراب او کهسهراب را مقصر نمی داند او که سهراب را دوست می دارد اری

باید به او بگویداما.....

-خداحافظ فروزانم.....

برگشت و ناگهان سوزان که گریه می کرد گفت

-بابا ...بابا... داره....

-سهراب به کنار او رفت و بغلش کرد اما سوزان که چشم از روی فروزان بر نمی داشت باز گفت

- بابا نگاه کن... بابا جون...

-عزیزم مامان خوابه دیگه بیدار نمی شه باید بریم تا اون راحت بخوابه

-نگاه کن داره تکون می خوره داره تکون می خوره

سهراب نگاه کرد فروزان هنوز هم بی حرت بود اما سوزان حرکت دست های او را دیده بود

-تو خیالاتی شدی عزیزم

-بابا نگاه کن بابا!!!!

سهراب نگاه کرد فروزان هنوز هم بی حرت بود اما سوزان حرکت دست های او را دیده بود

-تو خیالاتی شدی عزیزم

-بابا نگاه کن بابا!!!!!!

سهراب دوباره نگاه کرد اما این بار ... آه اری . سوزان راست می گفت فروزانانگشتانش را تکان می داد سهراب دخترک را گوشه تخت نشاند و سرش را نزدیک صورت فروزان برد
-فروزان عزیزم چشمت رو باز کن من هستم سهراب.

پلکهایش می لرزید گویی کوشش می کرد تا چشم بگشاید دکتر به همراه پرستاریان جا بودند. چهره هایشان اشک باران شده بود به سرعت جلو رفتند.

-دکتر . دکتر . داره پلک می زنه

فروزان چشمانش را باز و بسته می کرد آرام آرام سهراب را می دید اما باور نمی کرد سهراب در حالی که اشک صورتش را پوشانده بود با لبخند به او نگاهی کرد سوزان نیز به او نگاه می کرد فروزان در حالی که چشمانش باز بود مستقیم به سهراب نگاه می کرد

دکتر با خوشحالی گفت

-این یک معجزه است

دیگران هم از پشت شیشه نظاره گر این صحنه بودند و اشک شوق می ریختند فروزان دستش را بلند کرد می خواست سهراب را حس کند می خواست باور کند که او واقعی است دستش را به صورت خیس او کشید سهراب با خوشحالی دو دست او را گرفت و روی قلبش نهاد

-خدایا شکرت

- - نه...نه... سهراب

-آره عزیز دلم من هستم سهراب برگشتم پیش تو

-آه سهرابم... سهرابم....

حالا چشم های او نیز از اشک پر شد دیگر نیازی به وجود دستگاه نبود فروزان به هوش آمده بود سالم و راحت نفس می کشید با لبخند به سهراب نگاه می کرد او هیجان زده گفت

- عزیزم ... خیلی خوشحالم کردی با نگاه کردنت.. با...

-سهراب...تو..... باورت کنم؟

-اره باور کن من هستم خود خودم برگشتم کنار تو

-صدات رو شنیدم فکر کردم خیاله داشتم می رفتم بالهام گشوده بود اما....

-فریاد عشق فرمان داد که بایستی صبر کنی

-اره وای سهراب ... چقدر خوشحالم

-می فهمم می فهمم

-فرزتم بخ طرف دیگر نگاه کرد به سوزان که گریه می کرد

-آه عزیزم دخترم

-مامان

-فکر کردم دیگه با من اشتهی نمی کنی که دیگه دوستم نداری ترسیدم مامانی مامان خوبم

-کی این حرف رو زده من همیشه دوستت دارم همیشه دوستت دارم به سهراب نگاه کرد

- سهراب این -

-می دونم

-مامان من هم بابا دارم نگاه کن بابا بالاخره از سفر برگشت ببین چه خشگله...

و به سهراب نگاه کرد نگاه هر دو پر بود از شور از عشق ایای روزهای خوش بازهم فرا رسید . ایای می شد باز با لبخند

و امید به زندگی نگاه کرد و شکوفه‌های عشق را در آن دید

فروزان از بی هوشی که همه می پنداشتند ابدی است به هوش آمد با چشم باز کردنش گویی دنیایی پر از شادی و صفا

و عشق را به وجود آورد حالا دیگر چشمها اگر تر می شدند به خاطر غصه نبود بلکه از شوق بود دل فروزان به

خاطرو وجود سهراب پر از عشق و شور و اشتیاق شده بود آن قدر مسرور و شاد بود کهتوصیفش ممکن نبود

فروزان را مثل بیماران دیگر در بخش بستری کردند او دوست داشت از بیمارستانخارج شود. دوست داشت فقط با

سهراب باشد با وجود او گویی همه چیز را فراموشکرده بود این چند سال جدایی ...ناراحتی ها...رنج ها... وجود

فریدون وارمغان ...

روزهای ملاقات سهراب قبل از همه ان جا بود و اخر از همه خارج می شد و می رفت مدام با فروزان در حال نجوا کردن بودند.

سهراب؟

جونم

تو این چند سال خیلی سختی کشیدم فکر می کردم تو برگردی اما...

می دونم عزیزم می فهمم چی می گی من راستش مثل زندانی ها بودم نه پاسور تینه مدرکی حتی شناسنامه ام رو مادرم پنهان کرده بود مدام می خواستم با توماس بگیرم اما نشد پس از چند سال بالاخره تونستم مدارکم را پیدا کنم و با پیدا کردن اونا فوری دست به کار شدم باید کارهام رو درست می کردم و بر میگشتم دیگه نمی تونستم تحمل کنم روزی که می خواستم به ایران برگردم تازه به مادرم گفتم و بعد اومدم

آه سهراب خیلی لحظات تنهایی سخت بود.

خیلی بی تو بودم وجودم رو سوزاند

-اما از حالا به بعد دیگه با هم هستیم از حالا به بعد دوباره سرود عشق تو قلبهامون زمزمه می شه و مرغ عشق

دلمون چهچه عشق رو سر می ده

-سهراب هنوز هم باورم نمی شه که برگشتی

-چه کار کنم تا باور کنی شیرینم

فروزان تنها لبخندی از شوق بر لب آورد

فروزان را مرخص کردند و به خانه آوردند البته خانه عمو هر چند که او خیلی مایل بود به خانه خودش برود اما نتوانست

در مقابل خواسته عمو جواب منفی بدهد

حالا مهناز بیشتر از هر زمانی نگران فریدون بود حالا دوباره سهراب برگشته بود پسرش مدتی بود که دوباره همان

فریدون شاداب شده بود اما اکنون اگر دوباره صربه بخورد خیلی نگران بود خیلی

در این روزها دل همه پر اشوب بود دل فروزان به خاطر برگشت سهراب دل سهرابه خاطر عشق فروزان دل فرناز به

خاطر آمدن پدر و مادر بهرام دل بهرام بهخاطر عشق و علاقه فرناز دل ایدا در تب و تاب رسیدن به فریدون و دلفریدون....

فروزان در اتاق دراز کشیده بود باید استراحت می کرد هنوز کاملا خوب نشده بود اما دلتنگ سهراب بود حال که دیگر در خانه عمو بود سهراب نمی توانست برای دیدنش بیاید صدایی او را به خود آورد

-ببین چه راحت گرفته خوابیده همه رو نصف عمر کرده و حالا خودش راحت دراز کشیده

-نگاهش به فرهاد افتاد

-چی باز که اخمات تو هم رفته برم دو کیلو خنده برات بیارم؟ می گن تازگی ها ارزون شده ها

-برای خودت بخری بهتره داره بابا می شه ولی یه ذره عقل تو سرش نیست

فرزانه که هم زمان با جمله فروزان وارد اتاق شد خندید و گفت

-آخ که راست گفتی داره بابا می شه اما هنوز دست از این لودگی بر نمی داره

-بله دارم بابا می شم

-منظورت چیه

-منظورم اینه که تو این چند وقته جز اشک چیزی به خورد بچم ندادی حالا خوبه که من مدام کار می کنم تا تو مدام

بخوری و بچه ام تپل شود . اون وقتتو فقط بهش اشک می دی نمی خوام

فروزان و فرزانه زدند زیر خنده

-واقعا که هنوز بی عقلی فرهاد

-بهتره به جای خنده برم نیم کیلو عقل بخرم

فرناز و مهناز در حالی که سوپ و خوراکی در دستانشان بود وارد شدند.

فرهاد مادر می خواد عقل بخری مثل این که واقعا عقلت رو از دست دادی

دوباره همگی خندیدند مهناز گفت

-خیلی خب حالا برید بیرون فروزان باید استراحت کنه

آن ها همگی در حالی که می خندیدند بیرون رفتند و مهناز کنار فروزان نشست

-بیا سوپ بخور عزیزم

-ممنون زن عمو حسابی تو زحمت افتادید

-چه زحمتی عزیزم تو هم مثل دختر خودم هستی

-متاسفم به خاطر من نفهمیدید که عید امسال چطور اومد و رفت

-نه عزیزم فکرش رو نکن چیزی که زیاده از این عیدهاست که هر سال می یاد و می ره

-فریدون کجاست زن عمو تو این چند وقت که اومدم خونه ندیدمش

مهناز ناراحت شد و گفت

-نمی دونم تو این چند وقته خیلی تو خودش اصلا دیگه...

-زن عمو می خوام باهاش صحبت کنم

-راجع به چی؟

-راجع به خودش راجع به خودم راجع به خیلی مسائل

-منظورت چیه؟

-نگرون نباشید زن عمو من فریدون رو خوشحال به شما تحویل می دم غصه نخورید.

زن عمو لبخندی پر اندوه زد و از اتاق خارج شد.

فروزان به او فکر می کردبه فریدون که خوب می دانست ناراحتی اش به خاطر چیست اما برای خودش همبرگشتن

سهراب مهم بود این همه سال انتظار کشیده بود تا او باز گردد واکنون که برگشته نباید اتفاقی بیفتد که دوباره فاصله

بینشان ایجاد شود میخواست فریدون را قانع کند

فریدون در طی این مدت مدام در فکر بود او از این که دوباره فروزان چشم بهدنیا گشوده بود خرسند بود اما خودش

نیز در عجب بود که چرا دیگر مثل سابق نمی خواهد فروزان را بدست بیاورد گویی باور داشت که فروزان به راستی

متعلقبه سهراب است اما از این تعجب می کرد که چرا هر دفعه در بیمارستان نگاهشبه نگاه ان دختر نه چندان غریبه

می افتد این چنین قلبش به لرزه در می آیدو وجودش را منقلب می کند

نگاه پر احساس او را می دید و هم چنین تپش قلب و بی قراری دل خودش را جسمی کرد به او علاقه مند شده بود

بی آن که خودش متوجه باشد و بفهمد در طیان مدت مدام با خود در جدال بود . شاید سعی می کرد آن عشق گذشته را نسبتبه فروزان از وجود خود بیرون کند وقتی درست می اندیشید به سخنان فروزانایمان می آورد که به راستی آن دو چون خواهر و برادر بودند و افکار بزرگترها که از زمان کودکی با آن بزرگ شده بودند بر آن ها تاثیر گذاشته بود و باعث به وجود آمدن این احساسات و مشکلات شده بود حس می کرد فروزان را تنها به عنوان یک دختر عمو و خواهر دوست دارد. مخصوصا با وجود ایدا بیشتر بهاین نتیجه رسیده بود

وقتی شب مثل شب های گذشته دیر وقت به منزل آمد مهناز با نگرانی پرسید:

-کجا بودی فریدون؟

-تو خیابونا کجا رو دارم برم؟

-تو اخر منو دق مرگ می کنی

فریدون خواست به اتاقش برود که زن عمو گفت فروزان می خواهد با او صحبت کندو فریدون با تعجب به طرف اتاق دختر عمو رفت. فروزان نیز منتظر او بود باشنیدن صدای در اتاق گفت

-بیا تو

-سلام

-سلام دیر کردی بیا بشین

در را بست و روی صندلی نشست قیافه در همی داشت

کجا بودی

تو خیابونا پی ولگردی فکر می کردم به خودم و زندگیم

فریدون می خوام باهات صحبت کنم گوش می کنی؟

اره می شنوم

تو از چی ناراحتی فریدون چند روزه پکری

فریدون با خونسردی گفت

-من ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم

-فقط خواهش می کنم با من رو راست باش خب؟

فریدون سرش را به زیر انداخت پس از لحظاتی گفت:

-ناراحت نیستم باور کن

-پس چرا تو این چند روز این طوری شدی تو خودتی؟

-می خوامی واقعیت را بدونی؟

-اره به خاطر همین دارم باهات صحبت می کنم

-می دونی فروزان تا قبل از تصادف تو مدام به خودم می گفتم دیگه فروزانمال خودمه. که دوستش داشتم از سهراب بیزار بودم همیشه و همه وقت. فکر میکردم باعث و بانی نابودی تو و زندگیت اون بوده. وقتی اون تصادف پیش اومد داشتم دیوونه می شدم اگه تو می مردی من هم می مردم نمی دونم چرا تو اونلحظات فکر کردم تنها کسی که می تونه تو رو از مرگ نجات بده اونمه. نمی دونم اما این فکر که پیداش کنیم چنان در وجودم قوی بود که مصمم شدم به هر طریقه که شده پیداش کنم. اما... اما یک هفته دیوانه وار جست و جو کردیم خبری از سهراب نبود اخه ما که چیزی از اون نمی دونستیم. تنها خبرمون این بود کهاون خارج از کشوره اه. اون باعث خراب شدن نزدگیم شده بود نابودم کرده بود. اما... اما... اون روز وقتی در خونه رو باز کردم و اونو دیدم نزدیک بودسکته کنم. فروزان یک هفته دنبالش بودیم و اثری نیافتیم. در عوض ناگهانخودش جلوی ما سبز شد. اه نمی دونستم چه کار کنم یک دفعه گویی به یاد عقدههام افتادم می خواستم خالیشون کنم سرش داد زدم اما بعد یاد تو افتادم بایداونو به بیمارستان می اوردم. اما با وجود اون هم تو به هوش نیومدی. پس ازچند روز دکتر می گفت باید دستگاه ها رو خاموش کنیم و امیدی به زندگی تونیست سهراب نزدیک بود دیوانه بشه با اجازه دکتر خودش و سوزان اومدن کنارتما از پشت شیشه تماشا می کردیم اون با تو حرف زد گریه کرد ... تو بی هوشبودی. با خودم گفتم من اشتباه کردم سهراب هم نمی تونه تو رو بیدار کنه... اما... اما وقتی دیدم با صدای وجودت بیدار شد حس کردم.... حس کردم دیگهروح در بدن ندارم شما دو نفر عاشق بودید عشقتون واقعی بود تو و اون به همتعلق دارید تو باید مال اون باشی و اون مال تو شما دو نفر هم پیوند خوردید پیوندی ابدی تو این چند روزه فکر میکردم باید تو و دوست داشتنت رو به دستفراموشی می پسردم فروزان... حالا می خوام صادقانه بگم که تو فقط به سهرابتعلق داری فقط به اون حالا حس می کنم به

سهراب علاقه مندم حس می کنم دوستت دارم هم برای تو و هم برای اون ارزوی خوشبختی می کنم

فروزان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدایی لرزان گفت:

-فریدون تو خیلی خوبی خیلی مهربونی به خاطر علاقه ات ممنونم می خوام بدونی همیشه مثل یه برادر دوستت دارم و خواهم داشت برای من برادر باش.

-نوکرتم هر چی تو بگی

-فریدون شاد باش به خاطر من مادرت خونواده ات ازدواج کن

-امادگی ندارم

-این حرف درست نیست تو امادگی داری همت نداری

-مثلا با کی عروسی کنم

-تا حالا نگاه پر از شور و عشق کسی رو نسبت به خودت حس نکردی؟ در این مدت؟

فریدون به فکر فرو رفت در این چند وقت فقط... فقط وجود همان دختر باعث شده بود فکرش مشغول شود اما نمی خواست بروز دهد که خودش می داند: گفت:

-راستش نمی دونم اما...

-بگو می دونم که می دونی تو انسانی حس داری احساس می کنی که یکی دوستت داره

-کی؟

-خودت بگو

-نمی دونم می خوام تو بگی

-ایدا

-خیلی راحت و ساده این اسم را بیان کرد فریدون سرش را به زیر انداخت بلهههههه دختر بود که حس می کرد به

طریقی فکرش را مشغول کرده و در طی این مدت به او اندیشیده بود

-فریدون اون دختر خیلی خوب و مهربونیه . تو با اون خوشبخت می شی

-من

-فریدون دوستت داره تو هم حتما دوستش داری مگه نه؟ فریدون باور کن جز اون کسی نمی تونه تو رو

خوشبخت کنه فریدون؟!؟

فریدون با لبخند به او نگاه کرد

-به شرطی که خودت برام استین بالا بزنی

فروزان با ناباوری به او خیره شد و ناگهان فریاد کشید و گفت:

-تو قبول کردی. خدایا شکر

مهناز و دیگران که با حالت نگران در پذیرایی نشسته بودند با شنیدن صدایفروزان وحشت زده در اتاق را باز کردند

فروزان شادی می کرد و فریدون میخندید

فریدون از این که با دختری چون ایدا ازدواج می کرد اصلا ناراحت نبود او دختر خوبی بود

فروزان پرید بغل زن عمو و گفت

-زن عمو جون تبریک می گم باید برای گل پسر استین بالا بزنی

زن عمو که ناباورانه به او نگاه می کرد گفت

-منظورت چیه چی شده؟

-فریدون می خواد زن بگیره ما باید کمکش کنیم نمی شه که پسر خجالتی خودمون رو تنها بفرستیم خواستگاری

مهناز در حالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود رو به فریدون کرد و پرسید

-اره پسر؟ فروزان راست می گه؟ می خوای ازدواج کنی؟ یعنی من به ارزوم می رسم؟ عروسی تو رو می بینم؟

فریدون چشمان اشک الودش را به مادرش دوخت و با لبخندی گفت:

-البته با اجازه شما و پدر

مهناز او را در اغوش گرفت اسفندیار نیز خوشحال شده بود فکر میک رد هرگز عروسی پسر بزرگش را نخواهد دید

همه خوشحال بودند سوزان که از خواب پریده بود پرسید

-چی شده؟ بابام اومده دنبالم؟

بهرام با پدر و مادرش صحبت کرده بود ان ها نیز فرناز را بسیار پسندیده بودند تصمیم گرفتند قرارملاقاتی با خانواده

او بگذارند و به خانه شان بروند وقتی که فرهاد فهمید بهرام به فرناز علاقه مند است و به خواستگاریش می آید چنان شاد شد که حدناشت حالا دیگر بهرام نیز جز خانواده اش به حساب می آمد

عمو و زن عمو با این ازدواج موفق بودند فرناز هم از خدا می خواست حالا مانده بود مهناز و اسفندیار که برای فریدون به خواستگاری بروند فروزان نیز همراه ان ها می رفت

ایدا وقتی فهمید قرار است فریدون به خواستگاریش برود نزدیک بود از شادی غشکند. علی که پی به علاقه خواهرش برده بود مدام سر به سرش می گذاشت خودش به خاطر این که نتوانسته بود مالک فروزان شود ناراحت بود اما وقتی فکرش را میکرد میدید که فروزان با سهراب خوشبخت تر است. از صمیم قلب برای ان دو دعای کرد که زندگی خوبی داشته باشد. کارها به سرعت درست می شدند خانواده ایدا نیز بسیار خانواده فریدون را پسندیده بودند و با وصلت ان ها موافقت کردند

آیدا زمانی که می خواست با فریدون صحبت کند واقعا هول کرده بود او میدانست که فریدون قبلا عاشق فروزان بوده اما حالا از این که می دید فریدون به او علاقه مند است خوشحال بود از این که قرار بود مرد زندگیش پسری به خوبی فریدون باشد خدا را شکر می کرد

فریدون نیز از این که می دید ایدا دختر پاک و مهربانی است از انتخاب خودشو فروزان خوشحال بود ایدا همان دختری بود که می توانست با او خوشبخت باشد و خوشبخت زندگی کند

در طرف دیگر فرناز و بهرام بودند که با موفقیت خانواده هایشان و علاقه خودشان با یکدیگر با دلی پر شور و قلبی سرشار از عشق و علاقه می خواستند ازدواج کنند.

روزهای خوب و خوشی بود فقط شادی و محبت طنین انداز فضا شده بود فروزان حالا فقط به سهراب می اندیشید ایا ان دو نیز می توانستند با هم ازدواج کنند!!؟

شنبه بود فروزان دیگر به سر کارش باز نگشته بود یعنی از کار کردن معاف شده بود می خواست به شرکت برود و وسایلیش را جمع کند و با دوستانش خداحافظی کند

-خب زن عمو من دارم می رم

-صبر می کردی فریدون می اومد تو رو می برد

-فریدون خان که دیگه با نامزدشون هستند فرناز هم که با نامزدش خوش فرهادهم که رفته سر کار و فرانہ چند روزہ این جا جا خوش کرده تازه من هم دیگه باید برگردم خونه الان هم برم شرکت چند تا کار کوچک و عقب افتاده ام روانجام بدم

-سوزان رو هم بردی؟

-اون حاضر و آماده رفته بیرون ایستاده و منتظره خب خداحافظ

فروزان بیرون آمد و سوزی را ندید به دور و اطراف نظر اندخت و نگران شد کمی قدم زد و به اطراف نگریست ترسید در طرف دیگر سوزان همراه سهراب در ماشین پنهان شده بودند و نگرانی فروزان را تماشا می کردند سوزان ریز می خندید و سهراب را هم به خنده می انداخت

پیاده شدند و سهراب گفت

-فروزان ما این جا هستیم

فروزان برگشت و با دیدن او چهره اش به خنده باز شد دوید و مقابل او ایستاد هنوز نگاهشان پر از شور و اشتیاق بود. گویی هر چه به هم نگاه می کردند باز سیر نمی شدند

-ترسیدم

-به خاطر چی؟

-سوزان. فکر کردم گم شده

سهراب لبخند زنان گفت

-خوشگل بابا وقتی با من باشه که گم نمی شه

-مامانی داشتیم از تو ماشین به تو نگاه می کردیم. ترسیده بودی....

و خندید

-ای شیطون بلای من حالا دیگه به من می خندی

او را بوسید و سهراب پرسید

-کجا می ری؟

-می خوام برم شرکتی که کار می کردم باید وسایلم رو جمع کنم

-من می رسونمت

سوار ماشین شدند و او حرکت کرد

-دلهم برات تنگ شده بود این جا موندی؟ به خدا دلهم بی قراره

-می فهمم ام ادیگه بر می گردم خوننه خودم

-فروزان...

-بله

-می خواستم یه چیزی بگم اما

-اما چی؟ بگو می خوام بشنوم

-بذار اول کارت تموم بشه بعد می گم

-باشه هر طور که دوست داری

وقتی به شرکت رسیدند فروزان تنها رفت همه از دیدن دوباره او خوشحال شده بودند به طبقه مربوط به خودش رفت

و ان حا با دیدن سونا و ثریا در کنار هم بیشتر خوشحال شد ان دو نیز با دیدن او نزدیک بود بال در بیاورند بلند

شدند و با شادی او را در اغوش کشیدند

-کجا بودی دختر قرار بود عید با هم باشیم چی شد تازه این همه که دیر کردی

فروزان خندید

-ما اینیم دیگه

ثریا با خنده پرسید

-خوبه مثل این که تو این چند وقت خیلی بهت خوش گذشته

-شاید راستش من اومدم برای خداحافظی

ان دو با هم پرسیدند؟

-چی؟ خداحافظی؟

سر و صدای آن دو باعث شد که ارمغان از اتاق خارج شود با دیدن فروزان قلبش از جا کنده شد هنوز نتوانسته بود

علاقه اش را نسبت به او فراموش کند

سلام آقای ارمغان.

سلام چه عجب خانم

اومدم وسایلم رو جمع کنم

اه بله...خب...

دیگر چیزی نگفت و به اتاقش رفت ثریا با تعجب گفت

-مگه اون می دونه که تئ می خوای بری اصلا برای چی؟

-دیگه نمی خوام کار کنم کار کردن برای من ممنوع شده آقای ارمغان هم می دونه

ثریا خندید

-نکنه...نکنه با ارمغان...

-نه بابا شما هم که فقط منتظرید شایعه پراکنی کنید فعلا باید وسایلم رو جمع کنم

فروزان مشغول شد و آن دو با تعجب به او نگاه کردند.

ارمغان در اتاقش سر به روی میز نهاده بود و به فکر فرو رفته بود

من برم با آقای رئیس خداحافظی کنم

و خندید

-فروزان قراره عروس بشی

اگه شدم کارت شما دو نفر رو اول می فرستم

خندید و در زد وارد شد ارمغان را سر به روی میز آرام و بی حرکت دید خوب می دانست که او ناراحت است گفت

-آقای ارمغان

او که متوجه ورود او نشده بود با شنیدن صدایش سرش را بلند کرد و با عذر خواهی گفت

-آه متاسفم متوجه نشدم که شما اومدید خب بفرمایید

-ممنونم راستم می خواستم با شما خداحافظی کنم

-بله

-اما ما با هم فامیل شدیم درسته آقای ارمغان

-بله فامیل هستیم

-شما ناراحتید؟

-از چی

-نمی دونم حس می کنم ناراحت هستید

-خب هر کسی یه منشی خوب رو از دست بده ناراحت می شه

-در عوض شاید یه منشی جدید باید که دل شما رو ببره

ارمغان نیز خندید

-البته منشی که عاشق کسی نباشه

-بله اما..آقای ارمغان هر بدی از من دیدید حلال کنید می دونید فکر می کنمباید این رو به شما بگم راستش من

خودم فهمیده بودم اما... می دونید شایدادم بغضی وقتی ها مجبور بشه از چیزی یا کسی که دوستش داره دل بکند.

منبرای شما ارزوی خوشبختی می کنم باور کنید هر دختری با شما ازدواج کنهخوشبخت می شه جدی می گم

-خانم... بذار راحت حرف بزنم فروزان. من فکر می کردم عشق یا عاشق شدنخیلی ساده است اما با دیدن عشق بین

شما و سهراب خان فهمیدم برای عاشق شدنباید خیلی تلاش کرد باید عاشق واقعی بود من فکر می کردم حتما باید

شما روبدست بیارم البته عذر می خوام که این طوری حرف می زنم اما می خوام بگم ازحالا شما رو مثل خواهر خودم

دوست دارم

و لبخند پر مهری زد فروزان با خوشحالی گفت:

-ممنونم شما اقا... شما انسان فهمیده ای هستید امیدوارم هر چه زودتر دخترمورد علاقه تون رو پیدا کنید و با اون

پیوند ببندید پیوند عشق

ارمغان با شوخی گفت

-اول که باید شیرینی عروسی شما رو نوش جان کنیم

فروزان سرش را به زیر انداخت و بعد گفت

-خب دیگه من باید برم خدانگهدار

-خداحافظ موفق باشید

فروزان نیز برای او آرزوی موفقیت کرد و رفت از سونا و ثریا هم خداحافظی کرد سهراب و سوزان در ماشین منتظ

بودند

-وای عزیزم چرا این قدر دیر کردی؟

-متاسفم دوستان نداشتند نفس راحتی بکشم

-حالت که خوبه؟

-مگه می شه با وجود تو حالم بد باشه

-اخ که هنوز هم شیرینی

فروزان عاشقانه به او نگاه کرد و پرسید:

-راستی سهراب از ...از...طاووس چه خبر؟

سهراب به او نگاه کرد:

-اسم اونو نیار که حالم به هم می خوره اونجا دیدمش ابی رهاس کرده اونم رفته جز گروه دخترهای فاسد اون جا

-اون به من گفت که تو فراموش کردی و رفتی. گفت دوستم نداشتی

-من تازه فهمیدم که اون چه جونوری بود عزیزم گذشته ها رو فراموش کن به روزهای قشنگی که خواهیم داشت

فکر کن

پس از مدتی سهراب ماشین را متوقف کرد. و هر سه نفری پیاده شدند .

-وای سهراب این جا

-اره اوردمت پارک عاشقا تو این چند سال به این جا نیومدی

-بی تو نتونستم حس کردم اگه وارد بشم و تو همراهم نباشی گناه بزرگی کردم

-اما حالا با هم وارد می شیم همراه دختر قشنگمون..

با خوشحالی وارد شدند هنوز ان پارک چون بهشت بود و پر از گل های زیبا

فروزان با هیجان به اطراف نگاه می کرد و قدم می زد دل هر دو پر شور شده بود به یاد روزهای گذشته

رفتند جای همیشگی عهد و پیمان هایشان را مرور کردند یاد قول و قرارهاشانافتادند شاد بودند و عاشق سال ها

پیش تنها همراه عشقی که در قلبشان میتپید وارد پارک شده بودند ولی حالا همراه دختر قشنگی که مایه سرور

وشادمانی ان دو بود نگاه کردن به او مثل یاد اوری ان عشق اتشین خاموش نشدنیبود

-راستی فروزان می خواستم باهات حرف بزنم

-اره بگو تو این هوا ... تو این فضا دوست دارم صدای تو نوازشگر گوشهای من باشه

سهراب دستش را دور گردن او حلقه کرد و او را به خودش نزدیکتر نمود.

-سال ها از هم جدا بودیم اما حالا به همدیگر نزدیکیم حالا دوباره قلبهایما کنار هم می تپند. حالا دوباره نگاهمون به

روی هم دوخته می شه و فریادعشق از اعماق وجودمون سر داده می شه

-سال ها منتظر چنین لحظه ای بودم لحظه ای که دوباره تو رو کنار خودم احساس کنم

-در گذشته نتونستیم با هم ازدواج کنیم رسما نتونستیم حالا می خوام تو رودر لباس سپید عروس جا بدم و کنارت

قدم بردارم به همه فخر بفروشم و بگم کهزیباترین عروس دنیا مال منه. مال من.

-سهراب یعنی می شه من و تو با هم عروسی کنیم؟ واقعا؟!!!

-البته عزیزم چرا نشه حالا دیگه تنها نیستیم دخترمون هم هست. اونم جاش تو قلبم محفوظه شما دو نفر

شاهزاده های قلبم هستید

-و سلطان قلب من نیز تو هستی

-حاضری با من عروسی کنی؟

فروزان نگاه پر شده از احساسش را به او دوخت سر بر شانه او گذاشت و گریه کرد

-سال ها منتظر بودم بیای همیشه می خواستم عروس تو باشم فقط عروس تو من با تو عروسی می کنم تو تنها

مرد زندگی من هستی

سهراب موهای او را نوازش کرد:

-می دونم و تو تنها دختری که در قلبم جای داری من تو رو از عموت خواستگاری می کنم

-اون قبول می کنه سهراب؟....

هر دو به هم نگاه کردند سوزان نیز با خوشحالی به پدر و مادرش نگاه می کرد.

فروزان در تب و تاب بودقرار بوئد امروز سهراب برای صحبت کردن با عمویش به خانه ان ها بیاید اونیز در خانه عمو

بود فریدون به او می خندید و می گفت چرا می ترسی اما فروزان جوابی نمی داد سهراب می خواست همراه شهروز

بیاید کس دیگری را نداشتاو نیز مضطرب بود دسته گل زیبایی در دستانش بود شهروز به او آرامی می دادو می گفت

نگران نباشد

عمو در خانه منتظر بود با کسی صحبت نمی کرد به نظرش اشکالی نداشت اگر فروزان با سهراب ازدواج می کرد او نیز

اکنون فهمیده بود که عشق بین این دو جوان واقعی است و از اول نیز نباید بین ان ها موانع ایجاد می کردند

سهراب و شهروز آمدند و مورد استقبال گرمی قرار گرفتند فروزان در اتاقیدیگر نشسته بود و نگران بود سوزان

متعجب بود از این که می دید پدرش آمده ومادرش به استقبال او نمی رود

-خیلی خوش اومدید.

-ممنونم آقای مشفق اگه می بینید بنده مزاحم شدم به خاطر این بود که سهراب جان نمی خواست تنها به این جا

بیاد

-خواهش می کنمی خیلی خیلی خوش امید

بعد از تعارف زیاد سهراب رشته سخن را در دست گرفت. دلش می خواست هر چه زودتر موضوع را مطرح کند و

خلاص شود

-آقای مشفق شما خوب می دونید که برای چه موضوعی مزاحم شما شدممن...خب...عذر می خوام اگه این طور دست

و پام رو گم کردم و نمی تونم درستصحبت کنم.

اسفندیار در حالیک ه خنده اش گرفته بود گفت

-راحت باش جوان راحت باش

-من...من به فروزان علاقه مندم سال هاست همه شما این موضوع رو می دونید اون سال ها خانواده ها مانع شدند

.... خودتون که اطلاع دارید

و ادامه داد

-الان سال هاست که از اون ماجرا می گذره حالا من و فروزان صاحب یکفرزندیم می خواهیم رسماً ازدواج کنیم البته

با اجازه شما من به پدر فروزان قول داده بودم اونو خوشبخت کنم حالا می خوام این قول را به شما بدم من فروزان رو

خوشبخت می کنم قول می دم

نگاه نگرانش را به اسفندیار دوخته بود او پس از لحظاتی سکوت سینه صاف کرد و گفت

-فکر می کنم سال ها پیش این بزرگترها بودند که اشتباه کردند و اجازه ندادند شما با هم ازدواج کنید هر چند که

شما دو نفر هم خیلی تند رفتید. خیلی زیاد اما حالا ... حالا می بینم شما دو نفر واقعا به هم خوشبخت هستید و

خواهید بود چرا اجازه ندم

چشمان سهراب از شادی برق می زد

-یعنی...یعنی شما مخالفتی نداری؟

-البته که ندارم تازه برای شما ارزوی خوشبختی هم می کنم

شهرزاد با خنده گفت

-دیدید سهراب من که گفته بودم کارها درست می شه

-ممنونم آقای مشفق ممنونم

-از فروزان به خوبی مراقبت کن من چند سال اونو رها کردم پشیمان شدم حالا که تو قراره مرد زندگی اش باشی می

خوام که خوشبختش کنی و اجازه ندی نم اشکچشمانش روتر بکنه

-قول می دم قول می دم اجازه نمی دم حتی خم به ابروش بیاد

پس از لحظاتی مهناز فروزان را صدا زد او وقتی فهمید عمو خیلی راحت سخنان سهراب را قبول کرده است از شادی

فریادی کشید که همه را ترساند

-خدایا شکر

قرار عروسی ان ها نیز گذاشته شد عمو و دیگران فکر جالبی داشتند و ان اینبود که سه عروسی را در یک روز برگزار کنند در یک ساعت معین همه با اینپیشنهاد موافقت کردند جالب می شد سه عروس و سه داماد فرناز و فروزان وایدا خوشحال شده بودند در یک روز سه نفری عروس می شدند

بهرام و فریدون و سهراب نیز هیجان زده بودند در یک شب هر سه داماد می شدندشوق و هیجان همه ان ها را در برگ رفته بود کارت انتخاب کردند و به فامیل و اشنا دادند. همه کارها جور شده بود تا در روز عروسی مشکلی پیش نیاید

یک روز به عروسی مانده بود فروزان در خانه جدیدی که سهراب خریده بود حضورداشت وسایل جدیدتری نیز در ان چیده بودند خانه فروزان را هم فروختند و پولش را به حساب پس اندازش واریز کردند

-سهراب بیا بریم دیگه هنوز که وایستادی

-اومدم عزیزم صبر کن ...خب بریم

-چه کار می کردی فکر کردم رفتی و دیگه نیومدی!

-ای بابا عجب حرفی می زنی

-بدو که سوزان پیش فرزانه است می ترسم اذیت کنه اونم که حالش زیاد خوب نیست

-باشه بریم

سوار ماشین شدند سهراب در حین رانندگی گفت

-برای فردا خیلی هیجان زده ام

-خب باید هم باشی بعد از چندین سال من بالاخره لباس عروسی رو می پوشم

-خوشحالی؟

-اگه پدر و مادرم زنده بودند خیلی خوب می شد

-بدون اونا در اسمان هستند و ما در تماشا می کنند و برای ما ارزوی خوشبختی می کنند مطمئن باش

-اه خدایا شکر ت احساس می کنم دارم پرواز می کنم

-دیگه به پرواز فکر نکن با من بمون

-اگه خواستیم یک روزی پرواز کنیم دو تایی با هم می پریم

-اره دو تایی پر می زنیم و می رسیم به اوج اما حالا تا اون موقع خیلی مانده

-باید شاد باشیم و به روزهای خوب فکر کنیم

-باید به دختر قشنگمون هم فکر کنیم خیلی شیرینه درست مثل تو

-به تو شباهت داره

-ولی از لطافت و شیرینی مثل توئه

سه عروسی در ارایشگاه منتظر آمدن دامادها بودند هر سه بسیار زیبا شده بودند اما فروزان گویی پری آسمانی شده بود خیلی ناز بود فرزانه با او نگاهی کرد و مدام شادی می کرد از این که بالاخره خواهرش نیز رنگ خوشبختی و مهر و صفا را می دید. خوشحال بود خبر دادند اقا دامادها آمده اند از همهیباتر سهراب بود سوزان نیز در کنار فروزان لباس عروسی کوچکی پوشیده بود عروس ها یک به یک به کنار همسران خود رفتند. هر کدام از دامادها به عروس خود نگاه می کرد. و در دل زیبایش را می ستود سهراب با چشمان پر برق به فروزان نگاه می کرد بسیار زیبا بود

سوار ماشین ها شدند به دلیل بزرگی منزل ارمغان مجلس را در آن جا برگزار کرده بودند . در آن جا عروس ها سر جای خود نشستند دامادها نیز روی صندلی هانشستند مدام در گوش هم پیچ می کردند

خطبه ها جاری شد وقتی فروزان بله عروس شدنش را گفت اشک در چشمانش جمع شده بود به پدر و مادرش می اندیشید هنگام بله گفتن حس کرد آن دو نیز میان جمعیت ایستاده اند و به او می نگرند با شادی و مهربانی حالا فروزان عروس شده بود یک عروس واقعی سهراب از شادی بسیار در پوستش نمی گنجید حلقه بسیار زیبایی را در انگشت فروزان فرو کرد و لبخندی عاشقانه نثارش کرد فروزان نیز به او نگاه می کرد به ارزشش رسیده بودند سهراب سرش را بلند کرد و ناگهان در میان جمعیت پدر و مادرش را دید نزدیک بود شاخ در بیاوردان دو با لبخند و اشک شوق جلو آمدند روی پسرشان را بوسیدند و به او تبریک گفتند فروزان را بوسیدند سلطنت با مهربانی به او نگاه

میک رد و او را عروسخود می خواند شهروز ان ها را با خبر کرده بود می خواست ان ها در عروسیتنها پسرشان
شرکت کنند جالا واقعا سهراب خودش را خوشبخت احساس می کرد

-فریدون با خنده جلو آمد و گفت
- فروزان یه امانتی دست من داری

تعجب فروزان را که دید دست در جیب کتش کرد و گردنبد قلب مانند زیبایی را بیرون آورد مقابل فروزان گرفت و
قلب را باز کرد

-سهراب گفت
- فروزان تو هنوز اینو داری

فروزان عاشقانه گفت
-هرگز از خودم جداش نکردم

-در بیمارستان بین وسایلت بود ببخش تا حالا نگهش داشتم می خواستم چینی روزی تقدیمت کنم
سهراب ان را گرفت و دور گردن فروزان بست هر دو خندیدند

شهروز جلو آمد و گفت
-ببینم من از قافله عقب نمونم

خندید و تبریک گفت . برایشان ارزوی خوشبختی کرد ان ها تشکر کردند و بعد سهراب گفت
-راستی دلت می خواد بدونی در تمام این سال ها کی اون نامه ها رو برات ارسال می کرد

تعجب نگاه فروزان خوانده می شد سهراب ادامه داد
-دوستم شهروز اون بهترین دوستیه که من دارم

مادرش گفت
-و کسی که به ما خبر داد امروز جشن عروسی توئه همین شهروز بود

سهراب به شهروز نگاه کرد و ناگهان او را در اغوش کشید
-متشکرم شهروز

شهرزاد فقط می‌خندید از این که حس می‌کرد توانسته زحمات دوستش را جبران کند خوشحال بود فروزان نیز از این که فهمیده بود درست فکر کرده و آن نامه هادر اصل از طرف سهراب بوده خوشحال بود. حالا همه خوشبخت بودند همه در جشن شرکت کرده بودند سونا و ثریا نیز بودند از دیدن فروزان تعجب کردند اما از این که حالا او را شاداب می‌دیدند خرسند بودند

صدای فرزانه و فرهاد شنیده می‌شد در حالیکه فرزانه به او تشر می‌زد .

-اگه تو هم عجله ننگرده بودی و زود عروسی نمی‌کردیم مام الان مثل این‌ها عروس و داماد شده بودیم

-در عوض حالا من زودتر از داداشم بابا می‌شم و اون هنوز انگشت به دهان مونده

شاد و خوشحال می‌خندیدند قلب فروزان از شادی می‌تپید

چشمانشان سرشار از عشق بود و دلش پر شده از مهر و صفا حالا فروزان احساس می‌کرد خوشبخت‌تر از او دیگر

نیست صدای سهراب را می‌شنید

-فروزان دخترمون منتظره داره نگاهمون می‌کنه

-بیا بریم

فروزان به او نگاه کرد و بعد به سوزان لبخند زد و گفت

-بریم

هر سه به سوی جاده خوشبختی قدم برداشتند رفتند تا صفا و یکرنگی محبت و دوستی عشق و علاقه ... صمیمیت و دوست داشتن را به همه نشان دهند به همه بگویند عاشقند .

پایان